

رمان تاوان خواهم داد اما با عشق

نویسنده: مریم پور محمد

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

مقدمه:

اگر آسمان چشمان من امشب اشک باران است خیالی نیست!

اگر فاصله ی بین من و تو به وسعت روزگاران است خیالی نیست!

مرا همین بس، که عشقت در چهارچوب ویران وجودم پنهان است...

"آذرخش آسمانم" باش

(عارفه کشیر)

نگاهِ غمگینم را به سربازِ اخمو دوختم.

-فقط پنج دقیقه وقت دارید خانم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
تندتند سرم را تکان دادم و وارد اتاق ملاقات شدم.

همین که سرم را بلند کردم با اُسطوره‌ی زندگی‌ام مواجه شدم.

چقدر پیر و شکسته شده بود!

نتوانستم بغضم را حفظ کنم. با گریه به آغوشِ امنش هجوم بردم و سرم را در سینه‌ی مردانه‌اش فشردم.

-بابا؟

-جانِ بابا؟

وای خدا! وای که بغض صدایش دیوانه‌ام کرد.

سرم را بیشتر در سینه‌اش فشردم و او سرم را بوسید.

-بابا من نمی‌ذارم. حتی اگه خودم بمیرم نمی‌ذارم اتفاقی برات بی‌افته.

سرم را بلند کردم و به صورت شکسته‌اش نگاه کردم.

عاشق موهای یک‌دست سفیدش بودم.

به اجزای صورتش نگاه کردم. باز بغض به گلویم چنگ انداخت. هرگز نمی‌گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد. حتی اگر جانِ

خودم را هم بستانند، نمی‌گذارم پدرم را نابود کنند.

لبخند غمگینش، غم‌زده‌ام کرد.

-قربونِ دخترِ بابا برم که انقدر به فکرمه.

با گریه پوزخند زدم.

باور حرف‌هایم برای قهرمان زندگی‌ام غیر ممکن بود!

-باور نمی‌کنی نه؟ ولی باور کن که اگه باور کنی بهتره. من نمی‌ذارم اتفاقی برای بابام بی‌افته.

این بار اشکش چکید و من شکستم از دیدن اشک پدرم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

خورد شدم!

ویران شدم!

اسطوره‌ی زندگی‌ام اشک می‌ریخت؟

وای بر من! وای!

صورت‌م را چند بار پشت سر هم و با عطش بوسید.

عمیق نگاهم می‌کرد. جوری که انگار برای آخرین بار است که گل سر سبدِ خانه‌اش را می‌بیند!

-چادر به صورت معصومت خیلی میاد بابا جان!

حرف را عوض می‌کرد؟ که چه؟

همین که خواستم حرف بزnm تقه‌ای به در خورد. همان سرباز اخموی همیشگی بود.

-بیاین بیرون خانم، وقت تمومه.

سرم را تکان دادم. اصلا مگر مخالفت با این سربازِ خشن، نتیجه‌ای هم داشت!

پدرم را بوسیدم و با تحکم زمزمه کردم.

-از اینجا میای بیرون بابا. خیلی زود! در شأنِ پدر من نیست که تو این چهار دیواری باشه!

پدرم اصلا امید نداشت.

چشمان بی‌فروغ و غمگینش دلم را آب می‌کرد.

این نگاهش دلم را ریش می‌کرد.

-به مامانت سلام برسون آسمانم. بهش بگو خیلی دوستش دارم. آجی بارانتم ببوسش.

از آغوشش بیرون آمدم و قبل از این که از اتاق خارج شوم، با بغض گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-من نه سلام می‌رسونم، نه آجی باران رو می‌بوسم. خودت میای بیرون، اون موقع هر چقدر دلت خواست می
بوسینش.

زیر چشمی به چشمانِ پر از اشکش نگاه کردم.

دیدن گریه‌ی پدر، برای منی که می‌پرستیدمش بی‌رحمانه‌ترین مجازات بود.

-خداحافظی هم نمی‌کنم بابا. پس فعلاً!

چشم روی هم گذاشت و من بی‌طاقت دستم را جلوی دهانم گذاشتم و از اتاقِ کوچکِ ملاقات خارج شدم.

خدایا چرا؟

چرا پدر من؟

چرا خانواده‌ی من؟

کاش می‌مُردم و چنین روزهایی را نمی‌دیدم!

در خانه را باز کردم و با بی‌حوصلگی وارد شدم.

حیاط کوچک و دلبازمان جای خالی پدرم را به رخ می‌کشید.

غمگین و نالان داخل شدم و در را پشت سرم محکم بستم.

-سلام آجی!

با صدای باران سر چرخاندم و نگاهم را به صورت زیبا و بانکمش دوختم.

لبخند زدم و روی زانو نشستم. دستانم را از هم باز کردم و گفتم:

-سلام عشقِ آجی! بیا ببینم اینجا.

با خنده به سمتم آمد و من با بی‌قراری خواهرم را به خودم فشردم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
بغض سر باز کرده‌ام را نتوانستم مَه‌ار کنم.

باران از آغوشم بیرون آمد و با تعجب اشک‌هایم را پاک کرد.

-آجی آسمان چرا گریه می‌کنی؟

دستانِ کوچکش را بوسیدم و با لبخند گفتم:

-گریه نمی‌کنم باران کوچولو. گرد و غبار رفته تو چشمم. می‌دونی که هوای این‌روزای تهران آلودست.

صورت‌م را بوسید و با لحن کودکانه و فوق‌العاده‌اش گفت:

-بله آجی می‌دونم، ولی من انقدر خنگ نیستم که الان متوجه نشم داری گریه می‌کنی!

همیشه با این شیرین‌زبانی‌اش خلعِ سلاح می‌کرد.

دخترِ نیم‌وجبی شیطان!

به رویش لبخند زدم و صدای مادرم توجه‌مان را جلب کرد.

-اومدی امیدِ خونه!

تندتند اشک‌هایم را پاک کردم و به سمتش پا تند کردم.

گونه‌ی برجسته‌اش را بوسیدم و به چشم‌های پر از اشکش خیره شدم.

-سلام مامانم!

سرش را به نشانه‌ی سلام تکان داد و هق‌هقش به آسمان رفت.

-مامانم چرا گریه می‌کنی؟ هان؟ وقتی گریه می‌کنی ناراحت میشم. باور کن من نمی‌ذارم بابا اون تو بمونه. می‌فهمی

مامان؟ من نمی‌ذارم.

با عصبانیت از خانه بیرون زدم و شماره‌ی مدیر برنامه‌اش را گرفتم.

بعد از چند بوقِ پی‌پی‌جواب داد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بله؟

عاجز شدم و عاجزانه و با بغض لب باز کردم.

-شما رو به جون کسی که می‌پرستین قسم می‌دم بزارین باهاش حرف بزنم.

-دختر جان باز تویی؟

دخترم آقا از حرفشون برنمی‌گردن. ایشون فقط قصاص می‌خوان. قصاص!

قصاص!

در مغزم اِکو وار تکرار میشد این کلمه‌ی منحوس.

رعشه به تنم افتاد و هق‌هقِ عاجزانه‌ام به گوش فلک رسید.

-التماستون می‌کنم! به پاتون می‌افتم، اصلاً هر کاری بگین می‌کنم. به خدا بابای من قاتل نیست. عمدی نبود به خدا

که عمدی نبود. فقط سرعتش زیاد بود. شما رو قسم به مقدساتتون یه کاری بکنید من آقاتون رو ببینم!

نوچی کرد و بعد از کمی مکث گفت:

-صبر کن! یک آدرس برات می‌فرستم ساعت پنج اونجا باش.

ذوق‌زده و با هیجان "چشم" گفتم و ارتباط قطع شد.

رو به آسمان کردم و از ته دل آزادی پدرم را خواستم.

خدا مرا می‌دیدا! بی‌جوابم نمی‌گذاشت!

فکرم به قدری مشغول بود که با دیدن عمارت هم تغییری در حالم ایجاد نشد.

با استرس و اضطراب ناخن‌هایم را می‌جویدم. کم مانده بود سگته کنم.

-دختر جان؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
با شنیدن صدای مدیر برنامه‌اش به خودم آمدم.
به دهانش چشم دوختم تا حرفش را ادامه دهد.

- آقا نمی‌خواد ببینت.

بغضم بی‌هیچ غرور و خجالتی شکست.

جلوی پایش روی زمین نشستم و باز هم از در التماس وارد شدم.

در این اوضاع غرور به چه دردم می‌خورد!

اصلا غرور کیلویی چند؟

- التماستون می‌کنم، خواهش می‌کنم! من رو بذارین جای دخترتون، بذارین ببینمش.

پایش را کنار کشید و با ناراحتی گفت:

- دختر جان این چه کاریه؟ بلند شو زشته دارن نگاهمون می‌کنن! مگه دسته منه که بذارم ببینیش یا نه؟ بلند شو!

مهم نبود! من غرورم بیشتر از این‌ها شکسته بود و شکست دوباره‌اش اصلا ایرادی نداشت.

دوباره به پایش افتادم و ضجه زدم:

- شما رو به جون مادرتون قسم میدم. من بدون پدرم می‌میرم. من نمی‌خوام یتیم بشم، خواهرم هنوز بچس. رحم

کنید! به من نه، به خواهر کوچولوم رحم کنید!

نوحی کرد و خیلی سریع بازویم را گرفت.

- از دست من کاری برنمیاد دختر جان. چرا نمی‌فهمی؟

مظلومانه اشک می‌ریختم و معصومانه نگاهش می‌کردم.

در همین حین کسی از پشت بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند.

با گریه و تعجب نگاهش کردم و مرد دستپاچه گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-خانم، شما چرا اومدین بیرون؟

ولی او بی توجه به حرف مرد، کف دستش را به نشانه‌ی سکوت مقابلش گرفت.

به صورت مهربان و جا افتاده‌اش نگاه کردم. مثل فرشته‌ها بود. آن هم از نوع زمینی‌اش!

که بود؟

آیا می‌توانست کمکم کند تا پدرم را نجات دهم؟

چانه‌ام از بغض لرزید و او با انگشتان ظریف و زنانه‌اش اشک‌های روی صورتم را پاک کرد.

-چرا گریه دخترم؟ هوم؟

نمی‌دانم لحن مهربان و اغواگرش بود یا مهر و محبت موجود در چشمانش! فقط می‌دانم دلم از وجودش گرم شد و با رنج لب باز کردم.

-بابام!

لبخند ملایم و زیبایی روی لبانش نشست.

-بابات چی خوشگل خانم؟

یعنی نمی‌دانست من برای چه اینجا هستم؟

مگر او اهل همین خانه نبود؟

-عمد نبود! قتل عمده نبود! قسم می‌خورم.

به یک‌باره لبخند از روی لبانش پر کشید و صورت مهربانش درهم شد.

وحشت‌زده نگاهم را به نگاه سرد و بی‌روحش دوختم! از آن مهم‌تر، تعجب خاصی بود که در چشمانش مثل جزر و مد بالا، پایین می‌شد!

چه شد؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
لبانم از بغض لرزید و می‌دانستم اگر بفهمد که هستم این‌گونه برخورد می‌کند.
ولی نه! انگار این زن فقط برای مهربانی و محبت آفریده شده بود.

صورت‌م را نوازش کرد و با صدای آرامش‌بخشش گفت:

-گریه دوی درد نیست که چشمای خوشگلت رو این‌جوری اذیت می‌کنی عزیزم! بیا بریم تو گل دختر!
فین‌فینی کردم و به همراهش وارد خانه شدم.

حیاطشان بی‌شبهت به یک باغ نبود.

نفسم را عمیق بیرون دادم و سرم را پایین انداختم.

داخل خانه صد برابر زیباتر و قشنگ‌تر از حیاطش بود.

اما فکرم انقدر مشغول بود که حوصله‌ی دید زدن را هم نداشتم.

با صدای همان زن دوست‌داشتنی سرم را بلند کردم و شوکه نگاهش کردم.

-من همسرِ اون مرحومم.

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ صدایی از حنجره‌ام خارج نشد.

غم چشمانش به حدی زیاد بود که توان حرف زدن را از من گرفته بود.

به ثانیه نکشید که هق‌هق گریه‌ام بلند شد و شرمنده و بریده‌بریده گفتم:

-به خدا عمد نبود. به جون مامانم از قصد نبود. یک اتفاق بود فقط یک اتفاق! ببخشید، بابای من رو ببخشید!

خواستم التماسش بکنم که در همین حین صدای فریادی رعشه به وجودم انداخت.

صدایش به قدری جدی و پر‌آب‌هت بود که لال شدم.

-اتفاق؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با تنی لرزان به سمتِ صدا برگشتم.

قطعا خدا وقت و زمان زیادی را برای خلقتش گذاشته بود.

یک دستش در جیب شلوارش بود و با اقتدار پله‌ها را پایین می‌آمد.

اجزای صورتش ماهرانه کنار هم قرار گرفته بودند و چشمانش با آن برق عجیب جذاب‌ترین عضو صورتش بود.

هیچ عیب و نقصی نداشت.

در یک کلمه، "جذاب" بود!

لبان خشک شده‌ام را با زبان تر کردم. دستان عرق کرده‌ام را در هم قفل کردم و سرم را پایین انداختم. گویا زبانه از دیدن هیبت و قدرتش بند آمده بود!

-کی به تو اجازه داد بیای داخل؟

با این سوالش در خودم جمع شدم.

غرورم له شده بود و بی‌شک ذره‌ای غرور برایم باقی نمانده بود.

مادرش با بغض نالید:

-بس کن آذرخش. چرا انقدر سنگدل شدی مامانم؟

آذرخش؟

علاوه بر عجیب بودن، اُبَهِت خاصی داشت و به صورت و رفتارش کاملاً می‌آمد.

این مرد همانند رعد بود!

قدرتمند و غیرتمندا!

از قدیم راست گفته‌اند که نام هر شخص، در خوی و خصلتش تأثیر می‌گذارد!

قدمی به جلو گذاشتم و با بغض گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
- هر کاری بگید می‌کنم فقط التماستون می‌کنم رضایت بدین!

ناگهان یک شرارت خاص در چشمانش نمایان شد.

شرارتی که مرا می‌ترساند!

شرارتی از یک نوع خاص!

یک تای ابروی پرپشت و مردانه‌اش را بالا داد و با جدیت گفت:

- هر کاری؟

بی‌فکر و با اطمینان گفتم:

- هر کاری!

که ای کاش لال می‌شدم و آنقدر محکم و مطمئن جوابش را نمی‌دادم!

پوزخند زد و بی‌تردید گفت:

- زخم شو!

ثابت و صامت در جایم مانده بودم.

شوکه شده بودم و با دهان باز نگاهش می‌کردم.

دیوانه شده بود قطعاً!

یک لحظه فکر کردم گوش‌هایم اشتباه شنیده‌اند و شاید شوخی می‌کند. ولی...؟

- چه... چی؟

دست دیگرش را داخل جیب شلوارش گذاشت و با طعنه گفت:

- زخم شو! نه برای خانمی تو این عمارت بلکه برای کلفتی. آسون ترش می‌کنم. خون بس باش تا رضایت بدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
تا به حال این‌گونه خورد و خمیر نشده بودم. هیچ‌وقت مثل امروز مجاله نشده بودم!
بغضم را فرو دادم و سعی کردم نیمه‌ی پر لیوان را ببینم.

قطعا نیمه‌ی پرش آزادی پدر عزیزم بود.

مادرش با داد و رنج نامش را صدا زد. ولی او بی‌توجه فقط به من چشم دوخته بود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-اگه قبول کنم رضایت می‌دین؟

نگاهم کرد و سکوت کرد!

سکوتش مطمئنا نشانه‌ی رضایتش بود.

سرم را پایین انداختم و با درد نالیدم:

-قبوله!

محو لبخند زد و یک لحظه متوجه برق چشمانش شدم. فقط برای یک لحظه! مادرش با عجله به سمتش رفت و کت اسپرتش را در مشتش گرفت.

-نکن پسر. نکن رعد من. با زندگی این دختر بازی نکن! مرگ پدرت یک حادثه بود مامانم. من التماس می‌کنم.
مامانت داره خواهش می‌کنه. دردت رو می‌دونم عمر مامان، ولی این راهش نیست قربون دل عاشقت برم!

با بهت نگاهشان می‌کردم. دل عاشق؟ عاشق چه کسی بود؟

اصلا نمی‌فهمیدم چرا این زن از من طرفداری می‌کند!

نمی‌فهمیدم چرا بخاطر من التماس پسرش را می‌کند!

نمی‌فهمیدم چرا بخاطر نجات من گریه می‌کرد!

اصلا نمی‌فهمیدم چرا؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

این مرد قطعاً بویی از احساس نبرده بود که حتی به مادرش هم رحم نمی‌کرد. اما آن ترس و نگرانی درون چشمانش چه معنی داشت!

با انزجار نگاهش کردم.

ولی با کاری که کرد، متوجه فکر اشتباهم شدم. دستِ مادرش را گرفت و محکم بوسیدش و هیچ نگفت!

با این کارش حداقل دلم گرم شد که احترام بزرگتر را نگه می‌دارد.

به سمتم آمد و درست کنارم ایستاد.

-یادت باشه قبول کردی! بزنی زیرش نابودت می‌کنم. فهمیدی؟

لحنش به قدری ترسناک بود که وحشت‌زده سر تکان دادم.

-دنبالم بیا! کارت دارم.

از در ورودی عمارت بیرون زد و من به فرشته‌ی مقابلم نگاهی انداختم و لب زدم:

-شاید اگه امروز نبودین هیچوقت نمی‌تونستم از پسر تون رضایت بگیرم. ممنون از وجودتون!

سرش را تکان داد و با گریه گفت:

-نباید قبول می‌کردی دخترم! نباید! حداقل این جوری نه!

نگذاشت چرایش را بپرسم و تند پله‌ها را بالا رفت.

و من مدام در سرم تکرار میشد که چرا نباید؟

از عمارت بیرون زدم و او را کنار یک شاسی‌بلند یافتم.

به سمتش قدم برداشتم و درست کنارش ایستادم.

قدش زیادی بلند بود و من ریزه میزه به زور تا سینه‌اش می‌رسیدم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
بی‌روح نگاهم کرد و با سر اشاره کرد تا سوار شوم.

بی‌هیچ چون و چرایی سوار شدم و او هم کنارم جای گرفت.

راننده داشت و هیچ لزومی نمی‌دید خودش ماشین را براند.

مُرَفَه بی‌درد بود دیگر!

حتی از ژست نشستنش هم تکبر و غرور می‌بارید.

کاملاً صاف نشسته بود و دست راستش، مشت شده روی رانِ پایش بود.

نفس عمیق کشیدم. اصلاً مگر این چیزها مهم بود؟

با صدایش از افکار احمقانه‌ام فاصله گرفتم و نگاه اشکی‌ام را به لبانش دوختم.

-زنم میشی و من رضایت میدم. ولی به شرطه‌ها و شروطه‌ها!

باز هم شرط؟

خدایا من دیگر جز تو هیچ پشتوانه‌ای ندارم. توکل به خودت!

خودم را به تو سپردم. حواست پی من باشد!

بینی‌ام را بالا کشیدم و با صدای آرام و پر بغضی گفتم:

-من قبول کردم و پی همه چیز رو به تنم مالیدم، پس هر شرطی که باشه بازم قبوله!

بی‌هیچ احساسی نگاهم کرد.

حتی ذره‌ای ترحم هم نداشت.

سنگدل!

-بعد از اینکه زنم شدی حق دیدن خانواده‌ت رو نداری حتی برای یک لحظه! حق حرف زدن باهاشون رو نداری حتی

برای یک ثانیه!

تاوان خواهم داد اما با عشق
با شوک نگاهش کردم. انگار که برق دویست و بیست و نُه به من وصل کرده باشند، خشک شده بودم.

چشمان و گلویم می سوختند ولی، قلبم بیشتر!

با صدای لرزانی گفتم:

-و... ولی... ای... این انصاف نیست!

انگشت سبّابه‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

-هییس! قبول کردی. بی چون و چرا!

چانه‌ام لرزید.

مگر من آدم نبودم؟

حق انتخاب نداشتم؟

با این حال، مهر تائید روی حرف‌هایش زد!

-قبول کردم، بی چون و چرا!

لبم را گاز گرفتم تا مبادا حرف نابجایی از دهانم خارج شود.

عمیق نگاهم کرد و دوباره گفت:

-درس می‌خونی؟

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با ریشه شالم شدم.

-بله! می‌خونم.

صدای سوزناکم دلم را به درد آورد ولی او از سنگ بود. رحمت به سنگ! او از سنگ هم بدتر بود.

-چه رشته‌ای؟

-تجربی!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

زیر چشمی نگاهش کردم.

سرش را تکان داد و گفت:

-خوبه! میای خونم و به درست ادامه می‌دی. ولی اگه نمره پایین نوزده داشتی فراموشش می‌کنی.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا هق‌هقم اوج نگیرد.

خدایا خورد شدن تا به کی؟!

چرا این مرد، مرا این‌گونه بی‌رحمانه سلاخی می‌کرد؟

آدرس خانه را خواست و من با کمال میل آدرس خانه را برایش بازگو کردم. حوصله تاکسی سواری را نداشتم و چند دقیقه بعد جلوی خانه بودیم.

با صدای جدی‌اش دستم روی دستگیره خشک شد.

-وسایلت رو جمع کن، پس فردا رانندم میاد دنبالت.

قطره اشکم را پاک کردم و بی‌قرار گفتم:

-من میام ولی شما رضایت می‌دین. مگه نه؟

با غیظ نگاهم کرد.

-مرد اگر حرف بزنه ازش برنمی‌گرده. رو حرفم هستم. حرفم دو تا نمی‌شه!

سرم را تکان دادم و خداحافظی‌ام بی‌جواب ماند.

جلوی در خانه‌ام ایستادم و بعد از یک نفس عمیق در را باز کردم.

مادرم طبق معمول در حیاط نشسته بود و برای خواهر کوچکم باران قصه می‌گفت.

با دیدنشان در آن حالت تا اعماق وجودم سوخت.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

من چطور بی فکر و آبلهانه شرطِ مزخرفش را قبول کرده بودم؟

من اگر یک روز خانواده‌ام را نمی‌دیدم نفس کم می‌آوردم. آن هم منی که دختر لوس پدر و مادرم بودم!

بغضم شکست و همان‌جا کنار در روی زمین نشستیم.

عاجزانه و بی‌هیچ شرمی گریه می‌کردم.

وای! وای و امان از پشیمانی که سودی ندارد!

مادرم که مرا با آن حالت دید، وحشت زده به سمتم دوید و کنارم نشست.

شانه‌های ظریفم را گرفت و با ترس و نگرانی گفت:

-چی شده عزیز دلِ مادر؟ چرا اینجوری گریه می‌کنی دلم خون شد؟ چیزی شده؟ اتفاقی برای بابات افتاده؟

خدا نکند مادرم!

من بدون شما و پدرم می‌میرم.

شما سالم و سلامت باشید! من به درک!

دستم را روی صورت زیبای مادرم گذاشتم و نوازشش کردم.

آخ که من دیوانه‌ی خانواده‌ام بودم.

-مامان؟

آنقدر عاجزانه و سوزناک صدایش کردم که گریه‌اش تشدید شد.

کف دستم را محکم بوسید.

-جان مامان؟ عزیز دلِ مامان؟

فین فینی کردم و گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-بابا آزاد می‌شه.

شوکه و با بهت نگاهم کرد.

انگار باورش نشده بود!

تلخ خندی زدم و با بغضِ وحشتناکی که گریبان‌گیرِ گلویم شده بود گفتم:

-رضایت گرفتم از شون مامان. خیلی خوشحالم که قراره بابایِ خوبم آزاد بشه.

مادرم از شوق گریه می‌کرد و من!

گریه‌ی من از حماقتی بود که کرده بودم.

صورت‌م را بوسه‌باران کرد و مدام قربان صدقه‌ام می‌رفت.

-چطوری قربونت برم من؟

چطوری رضایت گرفتی؟

اصلا مگه امکان داره؟

-آره امکان داره! وقتی بابا بیاد خونه می‌بینی مامانم. خوشحال باش که خوشحالی شما خوشحالی منم هست.

مادرم این‌بار جدی و با تحکم پرسید:

-چطور رضایت دادن آسمان؟ جوابمو بده.

چشمانم را روی هم فشردم.

حال چگونه برایش بگویم؟

چگونه مجابش کنم؟

-بریم تو می‌گم بهت مامان.

اخم کرد و به سمت خانه پا تند کرد.

تاوانِ خواهم داد اما با عشق
ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

خدایا چطور بگویم با قبولیِ مزخرف‌ترین شرط رضایت گرفتم؟

دستِ خواهرِ گریانم را گرفتم و بوسه رویش زدم.

-آبجی گل من چرا گریه می‌کنه؟

چشمانش را مالید و گفت:

-نمی‌دونم.

خندیدم و بغلش کردم.

به داخل رفتیم و من باران را خواباندم.

به چهره‌ی غرق در خوابش نگاهی انداختم و با لذت صورت تپش را بوسیدم.

با یادآوری این‌که دیگر نمی‌بینمش غم عالم در دلم خانه کرد.

چقدر بدبخت بودم و خودم نمی‌دانستم.

آه خدایا!

از اتاق خارج شدم و چشم چرخاندم.

مادرم روی کاناپه نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. به سمتش رفتم و سرم را روی پایش گذاشتم. چشمانم را با آرامش روی هم گذاشتم و خدا کند او شرطش را پس بگیرد.

مادرم در حال نوازش موهایم گفت:

-نمی‌خواهی بگی چطور رضایت گرفتی؟

به دیوار بی‌روح روبه‌رویم خیره شدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

آه خفیفی کشید و گفت:

-باشه دخترم، باشه! حالا من شدم غریبه؟

کلافه ایستادم و با وقاحت بر سر مادرم فریاد کشیدم.

-غریبه نیستی ولی من نمی‌خوام بگم تا ناراحت بشی. نمی‌خوام بگم چطور رضایت گرفتیم. نمی‌خوام بدونی قراره

ازدواج کنم. نمی‌خوام بدونی دیگه هیچ وقت نمی‌بینمتون. نمی‌خوام! نمی‌خوام مامان!

بغضم میان فریادم شکست و های‌های برای بخت بد و سیاهم شیون سر دادم.

زانوهایم شل شدند و بی حال سقوط کردم.

بی توجه به مادر مبهوت و درمانده‌ام گریه کردم.

گریه‌ای که شاید از سر بی‌پناهی و بی‌کسی بود.

به مادرم نگاه کردم.

درمانده بود و گریان!

به سمتم آمد و مقابلم نشست. با صدای آرامی که شبیه به نجوا بود گفت:

-چی کار کردی؟

بریده بریده از شدت هق هق گفتم:

-اون... اون گ... گفت... ف... فقط به ی... یک شرط ر... رضایت می‌ده.

نفسم بالا نمی‌آمد.

خدایا این روزها کی تمام می‌شود؟ اصلا تمام می‌شود؟

-گف... گفت... آگه با... باهاش... ازدواج ک... کنم ر... رضایت می‌ده.

مادرم رنگ به رو نداشت.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
لبانش کبود شده بود و چشمانش هر لحظه باز تر از حد معمول می‌شد.
وحشت زده شانه‌هایش را گرفتم و تکانش دادم.

-مامان! مامان جان؟ مامان چی شدی؟ مامانم؟ الهی بمیرم چی شد؟ مامان؟

لبانش را تکان داد، اما انگار نمی‌توانست درست و حسابی کلمات را کنار هم بچیند. تند بلند شدم و یک لیوان آب
برایش آوردم.

کمی به خوردش دادم و مقداری را روی صورتش پاشیدم.

حالش کمی بهبود یافته بود اما هنوز هم شوکه بود.

صورتش را بوسیدم و با گریه گفتم:

-مامانم خوبی؟ ترسوندی...!

با سوختن صورتم حرف در دهانم ماسید و با دهان باز دو دستم را روی گونه‌ام گذاشتم.

مادرم مرا زد؟

آسمانش را؟

عزیز کرده‌ی خانه‌اش را؟

با بهت نگاهش کردم و لب زدم.

-مامان!

انگار هنوز باورم نمی‌شد که از مادرم سیلی خورده‌ام!

-چی کار کردی آسمان؟ خونه خرابمون کردی آسمان. الهی می‌مردم و این روز رو نمی‌دیدم. چطور تونستی؟ به فکر
من دلیل شده نبودی، لاقل به فکر اون بابات می‌بودی که برات هزارتا آرزو داشت. وای خدا چی کار کنم؟ چی کار
کردی آسمان؟

با چشمان اشکی‌ام نگاهش کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مگر چاره‌ای هم، جز قبول کردن شرطش داشتیم!

سرم را پایین انداختم و در دل به خود گفتم:

–من بخاطر شماها این کار رو کردم. بخاطر بابای عزیزم که همه‌گسّمه.

با همان سر پایین گریه کردم و آرام گفتم:

–برام هیچی مهم نیست. مهم فقط آزادی بابامه! همین!

سر به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت:

–اگر بابات مهم بود این کار رو نمی‌کردی. بابات بفهمه با بدبخت کردن دخترش آزاد شده سگته می‌کنه. می‌فهمی
آسمان؟

–بهبش نگو مامان. بذار بیاد بیرون وقتی خودش منو نبینه، متوجه همه چیز می‌شه. خواهش می‌کنم مامان!

مادر با ترس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

–نه! نه! میرم بهش میگم. تو هم همین امروز میری و به اون مرد می‌گی نمی‌تونم قبول کنی. میری و بهش میگی
پشیمون شدی.

با گریه و بلند گفتم:

–من نمی‌خوام بابام قصاص بشه. من نمی‌خوام خودم و خواهرم یتیم بشیم. مامان؟

مامان خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم!

حال هر دو با صدای بلند گریه می‌کردیم.

گریه می‌کردیم بخاطر سرنوشت و روزگار خاکسری‌مان، که سیاهی را هم گذرانده بود!

مادر دستش را بلند کرد و شکایت کرد. از سختی روزگار و سنگ‌دلی بنده!

–خدایا این چه مصیبتی بود که نصیبمون کردی؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چه کار اشتباهی کردیم؟ چه ظلمی در حق بندهات کردیم؟

چرا بندهات انقدر سخت و سنگن؟

چرا دختر من باید قربانی بشه خدایا؟

سرم را روی زمین گذاشتم و بلند گریه کردم.

کاش سرنوشت رویِ خوبش را نشان می داد.

کاش!

دو روز گذشته بود و چه زود دو روز گذشت!

با گریه و ضجه تمام وسیله‌هایم را جمع کرده بودم.

باران، خواهرم گریه می کرد و مادرم ناله و نفرین.

-آسمانم؟ دخترم بیا و از خیر این کار بگذر. برو بهش بگو پشیمون شدی و رضایت هم نمی خوای. بابات اومد من چی

بگم بهش؟ بگم دخترش؛ پاره‌ی تنش کجاست؟

اشک‌های سِیج و مزاحمم را پاک کردم و گفتم:

-این طور بی‌قراری نکن مامانم. ما با هم حرف زدیم. قانع شدی و قبول کردی پس حالا مخالفت نکن. بیا یک دل سیر

بغلت کنم که شاید دیگه نبینمت.

جمله دردناکم که تمام شد مادرم با هق‌هق به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و تا می توانستم هق زدم و در آغوشش خودم و عقده‌هایم را خالی کردم.

-عزیزِ مادر؟ من بدون تو چی کار کنم؟ چرا این کار رو با خودت و خانوادت کردی؟

هیچ نگفتم و باران با گریه به سمتم آمد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-آبجی آسمان مگه قراره کجا بری؟ من دلم برات تنگ میشه نرو. خواهش می‌کنم!

لبخندم اصلا سر حال و شاد کننده نبود و برعکس! تمام غم و اندوهم را به طرف مقابلم منتقل می‌کرد.

انگار پژمرده شده بودم و لبانم به خنده راضی نبودند.

از آغوش مادر بیرون آمدم و باران را در آغوش کشیدم.

خواهرِ دوست داشتنی من!

تو چه می‌دانی زندگی یعنی چه و از آن بدتر دست و پنجه نرم کردن با مشکلات و سختی‌های روزگار یعنی چه!

موهای روشنش را بوسیدم و از خودم جدایش کردم.

چشمان طوسی رنگش بر خلاف چشمان سیاه من بود.

دو جفت چشمش را بوسیدم و گفتم:

-آبجی بارانم، من که قرار نیست جایی برم. تو همین شهر خودمونم. هر وقت هم دلت برام تنگ شد به آسمان نگاه کن و منو به یادت بیار. اینجوری من زورد می‌فهمم و تند و سریع میام پیشت.

خودم را مسخره کرده بودم یا باران را؟

دروغ می‌گفتم و خواهرم چه دل خوشی داشت که باور می‌کرد.

-حالا هم پاشو برو لباسات رو عوض کن که باید بری مدرسه.

بینی‌اش را بالا کشید و بعد از بوسیدن گونه‌ام به اتاقش رفت.

آهم را در سینه خفه کردم و به سمت مادر برگشتم.

اشک‌هایم را پاک کردم و مگر گریه دوا می‌کردم؟

برای دل خوشی مادرم لبخند به لب نشاندم که بیشتر شبیه به دهن کجی بود. ولی خوب بهتر از هیچ بود.

-مامان مثلا دخترت داره عروس میشه‌ها. بلند شو الان باید بریم محضر. لباس خوشگل‌تو بپوش.

تاوان خواهم داد اما با عشق
مادرم صدای گریه‌اش بیشتر بلند شد و گفت:

-ای دختر سیاه بخت من! زندگیتو نابود کردی.

سعی کردم بغض نکنم، اما مگر میشد؟

-ا... ماما انقدر نفوس بد زن من خوشبخت می شم.

با سوز و اشک به سینه‌اش کوبید و با عشق مادرانه‌اش نگاهم کرد و گفت:

-ان شاء الله قربونت برم! منم آروزم که دخترم رو خوش و خرم ببینم. عزیز دل مادرا!

سرم را پایین انداختم و پوزخند زدم.

آیا واقعا خوشبخت می شدم؟

کاش زندگی من هم خوب بود!

کاش!

باران را هزار بار بوسیدم و با سرویس راهی مدرسه‌اش کردم.

همین که خواستم داخل خانه شوم ماشین شاسی بلند آشنایی توجهم را جلب کرد.

فقط کمی دقت برای شناختنش کافی بود.

از این زاویه نمی توانستم داخلش را به راحتی ببینم و برای همین جلوتر رفتم.

فقط راننده‌اش آمده بود.

نکند انتظار داشتم او هم بیاید؟

چند تقه به شیشه زدم و راننده‌ی بیچاره را از خواب شیرینش پراندم.

با دیدن من دست پاچه از ماشین پیاده شد و گفت:

تاوان خواهم داد اما با عشق
-سلام خانم! آقا گفتن پیام دنبالتون.

جواب سلامش را دادم.

-به این زودی باید پیام؟

سرش را خاراند و گفت:

-آقا گفتن اگه مشکلی پیش اومد بهشون زنگ بزنین.

-شمارشونو ندارم. لطفا شما تماس بگیرین من باهاشون حرف بزئم.

سرش را تکان داد و بعد از گرفتن شماره‌ای تلفنش را به سمتم گرفت.

بعد از چند بوق صدای گیرا و جذابش؛ با آن خَش خاصی که داشت در گوشم پیچید.

-بگو سیفی؟

مرا با راننده‌اش اشتباه گرفته بود. خوب باید حرف می‌زدم که می‌فهمید من هستم یا نه؟

آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:

-سلام!

انگار نشناخته بود که چند ثانیه سکوت کرد.

شاید فکر می‌کرد که کجا صدای آشنایم را شنیده است؟

-آسمانم.

-بگو؟

-من... یعنی... نمی‌شه شب پیام؟

صدایش به قدری جدی و با تحکم بود که حق مخالفت را از من گرفت.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-نه! من به قولم عمل کردم و رضایت دادم. و این که پدرت کی آزاد بشه بستگی به نظر دادگاه داره. پس رو حرفت باش و با راننده بیا.

به شوق آمدم.

پدرم آزاد می شد؟

وای خدایا کرمت را شکر!

ذوق زده گفتم:

-ممنون، منم رو حرفم هستم. میام!

با گفتن "خوبه" ارتباط را قطع کرد.

گوشی را به دست راننده سپردم و گفتم:

-منتظر باشین چند دقیقه دیگه میام.

به سمت خانه پا تند کردم.

مادرم را با صدای بلند صدا می کردم و اشک شوق می ریختم.

وای که حس خوبم اصلا قابل وصف کردن نبود!

مادرم وحشت زده به حیاط آمد و با ترس و نگرانی گفت:

-آسمانم؟ جان مامان؟

خودم را در آغوشش رها کردم و بلند بلند نوای گریه سر دادم.

-دخترم؟ عزیز دل مامان چرا گریه می کنی؟

-م... مامان؟

تاوانِ خواهم داد اما با عشق

-جانِ دلِ مامان؟

-بابا... بابا داره آزاد می‌شه.

مرا از خود جدا کرد و شوک‌زده و ناباور گفت:

-چی؟ بابات داره آزاد می‌شه؟

صورتش را با دستانم قاب گرفتم و گفتم:

-رضایت داده مامان. رو قولش مونده و رضایت داده! با این کارش بهم فهموند که وفای به عهد رو بلده!

خندیدم و این‌بار مادرم هم، همراهم اشک ریخت.

اشک شوق از آزادی مردش و اشکِ غم از اسارت دخترش!

من باید می‌رفتم، بدون دیدار آخر پدرم.

باید می‌رفتم! تک و تنها!

مادرم با گریه همراهی‌ام می‌کرد و خودم هم حال چندان خوشی نداشتم.

به مادرم گفته بودم که تا آزادی پدر چیزی از من و تصمیمم بهش نگوید.

با هزار قسم و ناله قبول کرد. ولی این وسط، لنگ رضایت پدری بودم که هم بود و هم نبود!

در آخر گونه‌اش را محکم بوسید و گرچه به گفته‌ام اطمینان نداشتم اما برای راحتی مادرم گفتم:

-مامان راضیش می‌کنم و میام پیشت. بی‌تابی نکنیا! قرصاتم سرِ وقت بخور، باشه؟

مادرم از بس گریه کرده بود، دیگر توانایی حرف زدن نداشت.

خودم هم با دیدن حال مادرم منقلب شده بودم.

می‌دانستم و خودم را می‌شناختم که اگر یک دقیقه دیگر بمانم و مادرم را با این حال ببینم پشیمان خواهم شد و از

رفتن منصرف!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
بخاطر همین برای آخرین بار گونه‌ی تر شده از اشکش را بوسیدم و حتی خداحافظی هم نکردم. چون بر این باور
بودم که دوباره به این خانه برمی‌گردم.

از در خارج شدم و سعی کردم اشک‌های مزاحم را پس بزنم.

اما انگار قدرت کنترل کردنشان از دستم خارج شده بود!

ساکم را به دست راننده سپردم و خودم هم سوار شدم.

دیگر هیچ مانعی برای باز داشتن خودم از گریه نبود و بلند بلند گریه می‌کردم.

برای اقبال بد و بخت سیاهم گریه می‌کردم.

کاش زندگی خوب بود!

کاش!

از ماشین پیاده شدم و به سمت زنِ مهربانی که آن روز فرشته‌ی نجاتم شده بود رفتم.

لباس سیاه به تن داشت.

گرچه لبخند زیبایش به صورتش می‌آمد، اما غم چشمانش را نتوانسته بود پنهان کند.

مقابلش ایستادم و با سر پایین سلام کردم.

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد.

با چشمان سرخ شده و پف کرده‌ام نگاهش کردم.

-باز که گریه کردی دختر خوب! نکنه ما رو نمی‌پسندی.

هل شدم و با صدای خفه‌ای گفتم:

-نه خانم باستان، این‌طور نیست.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
اخم کرد و من با ترس آب دهانم را قورت دادم.

ترسم را از چشمانم خواند و باز لبخند زد.

چرا می ترسی خوشگل خانم؟ اخمِ منو چی برداشت کردی؟ من اخم کردم چون دوست ندارم بهم بگن خانم باستان.
ناسلامتی تو قراره عروسم بشی! خانم باستان مرحومه مادر شوهرم بود.

زن شوخ طبعی بود بی شک!

لبخند زدم و او با شوق گفت:

چقدر خوشگل می خندی.

ممنون، لطف دارین!

مرا به داخل همراهی کرد و گفت:

از این به بعد خانم این عمارت شمایی عروس گلم. زیاد به حرفای آذرخش اطمینان نکن. پسرم برخلاف چهره‌ی
جدی و رفتار خشکش قلب رئوف و مهربونی داره.

ابرویم بالا پرید و با تعجب نگاهش کردم.

خانم این عمارت؟

من؟

در دل پوزخندی به حرفش زدم. او چه می دانست پسرش آن روز در ماشین مرا از دیدن خانواده‌ام هم منع کرده بود!

همیشه انقدر کم حرفی؟

به صورت مهربان و چشمانِ غمگینش خیره شدم.

بله!

لبخندِ دلفریبش را تکرار کرد و من فکر کردم زن به این زیبایی در عمرم دیده بودم؟

عقد خوانده شد و من همسر دائمش شدم. آخ که چقدر درد داشت، وقتی عاقد سراغ پدرم را گرفت. رضایتش لازم بود! آخ پدرم! سایه‌ی سرم!

آن لحظه انگار سینه‌ام را شکافتند و قلبم را بیرون آوردند. پدرم نبود تا دخترِ عروس شده‌اش را ببیند. پدرم نبود، اما امضای مَبْنی بر رضایتش بود. پدرم بی‌آنکه بداند، برگه‌ای را امضا کرده بود که حکم بدبختی دخترش را نشان می‌داد!

گریه کردم و ضجه زدم، برای آرزوهایی که دفن شدند و چه زود هم دفن شدند!

مادرش هم؛ هم‌پای من گریه کرد و با گریه دل‌داری‌ام داد.

اما او خونسرد بود و آرام!

انگار نه انگار که دختری را بدبخت کرد و تمام!

انگار نه انگار!

از محضر خارج شدیم و او دستم را سِفَت و محکم در دستش فشرد.

معذب به بازویش چسبیدم و او نگاهم کرد.

نفوذ و قدرت چشمان سیاهش مرا از پا درمی‌آورد!

-گرسنه‌ای؟

آب دهانم را قورت دادم و خیلی آرام گفتم:

-نه، مرسی!

یک تایی ابرویش را بالا انداخت و با تردید گفت:

-مطمئننی؟

سرم را به آرامی تکان دادم و او گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-پس بریم خونه.

باز هم سر تکان دادم و در کنارش قدم برداشتم.

این بار کمی با دقت تر نگاهش کردم. قدش بلند بود و من تقریبا تا سینه‌اش می‌رسیدم.

چهره‌ی جذاب و مردانه‌ای هم داشت و ته چشمانش محبت خاصی را فریاد می‌زدند!

خیلی ناگهانی نگاهم را غافلگیر کرد و من با شرم بازویش را فشار دادم و سرم را پایین انداختم.

هیز شده بودم!

خانم باستان داخل ماشین نشسته بود و با لبخند نظاره‌گرمان بود.

در صندلی عقب نشسته بود و من واقعا خجالت می‌کشیدم، وقتی بزرگ‌تری کنارم باشد با بی‌ادبی نادیده‌اش بگیرم و

خودم در صندلی جلو جاگیر شوم.

لب‌گزیدم و خیلی سریع در عقب را باز کردم و گفتم:

-لطفا جلو بشینین!

اخم کرد و لبانش را غنچه کرد.

-چه حرف‌ها! شما تازه عروس دامادین، من چرا جلو بشینم؟

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-خواهش می‌کنم، شما بزرگ‌ترین و این بی‌ادبی من رو و تربیت خانوادم رو نشون می‌ده، اگر پشت به شما و صندلی

جلو بشینم.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما انگار حرفی برای گفتن نداشت!

فقط لبخند زد و با علاقه‌ی خاصی نگاهم کرد.

و او... احساس کردم با این کار من خشنود و خوشحال شد و لبانش به نیمچه لبخندی از هم باز شدند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
گویا این کارم برایشان ارزش زیادی داشت!

روز بعدش غمگین بودم و دلمرده!

روی تخت نشسته بودم و خاطرات شب قبل را مرور می کردم.

اشکم چکید و دیشب چقدر تنها بودم!

فقط خدا می داند و بس!

وقتی، دیشب سراغ اتاقی را برای خودم گرفتم، او عصبانی دستم را گرفت و به همراه خود کشید.

ترسیده بودم.

وحشت کرده بودم.

اما بی توجه مرا به سمت اتاق خودش کشاند.

داخل اتاق که شدیم روی تخت نشاندم و بازویم‌هایم را محکم گرفت و در حالی که نفس نفس می زد، محکم و جدی گفت:

-اولین و آخرین بارت باشه چنین سوال بی جا و بی خودی می پرسی. فهمیدی؟

تو زنی، زن من! خوش ندارم زنم دور از خودم باشه. هر جا باشی شب‌ها جات کنار من. فهمیدی؟

با دادش در خود مچاله شدم.

اصلاً بی حس شدم.

دلم می خواست آن لحظه بمیرم. توان مخالفت هم نداشتم. فقط می لرزیدم و گریه می کردم.

چقدر هم متنفر بودم از این گریه‌های گاه و بی‌گاه که ضعفم را نشان می داد.

اما؟...

تاوان خواهیم داد اما با عشق

اما دارد!

او کاری نکرد. فقط مرا در آغوشش کشید و خیلی آرام خوابید. و من چقدر ممنونش بودم بخاطر این کارش. گرچه سرم داد کشیده بود، اما این کارش برایم دنیا دنیا ارزش داشت!

با تقه‌ای که به در خورد اشک‌هایم را پاک کردم و با صدای آرامی گفتم:

-بفرمایید؟

در باز شد و خانم باستان داخل شد.

لبخند به رویم پاشید و کنارم نشست.

متقابلاً لبخندی زدم و او گفت:

-صبح بخیر عروس گلم.

لبخند زدم و چقدر این زن مهربان بود.

اصلاً توقع چنین برخوردی را از او نداشتم.

فکر می‌کردم با دیدنم سرِ ناسازگاری نشان می‌دهد و با اذیت و آزار من آرام می‌شود.

اما معادلات من همیشه اشتباه بودند انگار!

-صبح شما هم بخیر.

-ببینم عروس جان، شما گرسنه نیستی؟

با خجالت سرم را پایین انداختم و در حالی که لبم را می‌گزیدم گفتم:

-خجالت می‌کشیدم پیام پایین.

اخم شیرینی تحویل‌م داد و آرام گفت:

-دیگه این حرفت رو نشنوما! این چه حرفیه میزنی؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

شرمگین خندیدم.

-بلند شو عروس گلم. بلند شو با هم بریم پایین.

سر تکان دادم و بلند شدم.

-عروس من نباید انقدر کم حرف باشه‌ها، خوشگل خانم!

با غم نگاهش کردم.

چه انتظاری از من داشت؟

-چشم! سعی می‌کنم.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-سعی نه، حتما! درضمن از این به بعد بهم بگو مادر جون. من این طوری خیلی خوشحال می‌شم.

-ولی؟

انگشت اشاره‌اش را روی لبم گذاشت و گفت:

-هیس! دیگه ولی و اما نیار. من خیلی دوست داشتم دختر داشته باشم ولی... خدا خواست و دو تا پسر بهم داد. خدا

رو شکر می‌کنم که سالم و سلامت هستن. اما، اما اگه آرزوم رو برآورده کنی ممنونت می‌شم!

غم چشمانش هر گونه مخالفتی را از من سلب می‌کرد.

نمی‌دانم چه شد!

فقط می‌دانم خودم را در آغوشش حل کردم و زبانم بی‌اراده‌ی خودم چرخید.

-چشم مادر جون!

با دیدن میز صبحانه‌ی چیده شده‌ی رنگارنگ آب دهانم به راه افتاد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

وای که چقدر گرسنه بودم.

مادر جان با دیدن حالتم خندید و سرش را تکان داد.

خودم هم خنده‌ام گرفته بود. عین آدم‌های ندید بدید سر میز نشسته بودم و از هر چیزی، مقداری می‌خوردم.

مادر جان هم رو به رویم نشسته بود و صبحانه می‌خورد.

هم لبخند به لب داشت. هم غم به چهره!

سر خم کردم و کمی با تعجب به اطراف نگاه کردم.

در تعجب بودم! یعنی در این عمارت هیچ کارگر یا خدمتکاری نبود؟

سوالم را با تعجب پرسیدم و با خنده‌ی مادر جان مواجه شدم.

چایش را نوشید و گفت:

-راستش از اول هم دوست نداشتم کسی به غیر از خودم و همسرم تو خونم باشه. تنها بودن رو ترجیح میدم.

درضمن کارهای خونه همیشه باعث آرامشم بوده.

دوست داشتم بیشتر بدانم! دوست داشتم این زن زیبا، مهربان و شاید مرموز را کشف کنم!

این زن برایم تازگی داشت.

-مادر جون؟

انگار شنیدن چنین لقبی از زبان من برایش جذاب بود که می‌خندید.

-جانم؟

-می‌تونم سوال بپرسم؟

سرش را تکان داد و گفت:

-البته عزیزم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-شما چرا انقدر مهربونین؟

خندید!

چه زیبا می خندید!

-نمی دونم! از اول دنیا اومدم انگار خصلتم همین بوده، هیچ وقت نتونستم سر کسی داد بزنم یا خدایی نکرده

ناراحتش کنم!

سرم را تکان دادم و قطعاً همین طور بود.

-شما دو تا پسر دارید؟ بالا گفتین آخه.

-بله! پسر بزرگم که همسر شما خانم گله، آذرخش باستان. یه پسر غد و لجباز! دقیقا کپی برابر اصلِ بابای

خدایا مرزشه.

شرمنده و با بغض سرم را پایین انداختم.

این زن عجیب زجر می کشید، اما حداقل امکان سعی می کرد با خنده و شادی آن غم و درد را پشت نقاب خوشحالی

پنهان کند.

به عینه می دیدم که چطور درباره ی همسرش با بغض و درد حرف می زند.

کاش خدا کسی را شرمنده ی دیگری نکند.

شرمنده ی بنده های مهربان و بی کلیشه اش نکند که دیگر واویلا می شود.

-این جووری سرت رو پایین ننداز دخترم. شرمنده نشو که ایساالله دشمنت شرمنده بشه. اون اتفاق فقط یک حادثه

بود. یک حادثه تلخ! درسته من ناراحتم از این اتفاق. ولی هرگز تو رو مقصر نمی دونم. از آذرخش هم بخاطر چنین

تصمیم عجولانش عصبی ام. ولی حالا خوشحالم که عروس گلی مثل شما خانم گل نصیبم شده.

لبخند تلخی زد.

تلخی اش دلم را زد. اما، جیگم در نیامد!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-بگذریم، داشتیم می‌گفتم! آذرخش تخصص مغز و اعصاب داره و تو بیمارستان خودش کار می‌کنه.
ابرویم بالا پرید.

متخصص مغز و اعصاب بود؟

به خواب هم نمی‌دیدم همسر صاحب یک بیمارستان باشد.

منتظر نگاهش کردم و او ادامه داد:

-در کنار کار اصلیش، داره شرکت پدرش رو هم اداره می‌کنه. پسرم خیلی مرده، نگاه به رفتار و افکارش نکن
آذرخش خیلی مهربونه. تازه هم سی و سه سالش رو تموم کرده.

اوه خدای من!

سی و چهار سالش بود؟

سیزده سال اختلاف سن داشتیم.

اما اصلا به چهره‌ی جذابش نمی‌آمد.

-طوفان، پسر کوچکم هم دبیره. به بچه دبستانی‌ها درس میده.

چشم گرد کردم و با تعجب نگاهش کردم. چه آدمی بود که رشته‌ی دبیری را انتخاب کرده بود!

آن هم با وجود برادری که متخصص بود و پدر مرحومش مهندس!

-واقعا؟

-بله دخترم. واقعا! طوفان بر خلاف آذرخش اصلا یک‌دنده نیست. دقیقا رفتار و اخلاقش شبیه به منه. با هم یک سال
اختلاف سنی دارن. طوفانم سی و سه سالشه.

لبخند زد و چه خوب بود که برادرش شبیه به خودش نبود.

شاید هم بد بود. واقعا خوب بود یا بد؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
نمی‌دانم! نمی‌دانم!

دوست داشتم از خودم و خانواده‌ام برای این زن بگویم.

نمی‌دانم چرا!

اما این زن مهره‌ی مار داشت انگار!

-منم یک خواهر دارم.

با ذوق گفتم و مادر جان به ذوق من خندید.

-هفت سالشه، خیلی دوستش دارم مادر جون.

-الهی! دلم خواست ببینمش.

لبخند تلخم را خوردم و گفتم:

-شاید دیدنش.

گویا چیزی یادش آمد که با شگفتی گفت:

-تو چرا به مامانت زنگ نزدی. شاید الان نگرانه، دیروز هم نبودن گل من! بلند شو، پاشو بهش زنگ بزن!

دلم پر بود و با شنیدن این حرفش بغضم شکست.

با بهت نگاهم کرد و من خیلی آرام و بی صدا اشک ریختم.

-آسمان؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و بریده‌بریده گفتم:

-ب... ببخش... ید.

نتوانستم حرف را بزنم او برایم آب آورد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
جرعه‌ای نوشیدم و مادر جان گفت:

-چی شده عزیزم؟

-راستش... پسر تون... یعنی آقای باستان... گفتن... گفتن حق ندارم با خانوادم در تماس باشم.

اول با بهت نگاهم کرد اما بعدش عصبی به موهای بلندش دست کشید و گفت:

-پاشو دخترم. پاشو برو به مامانت زنگ بزن. آذرخش رو بسپار به من!

اول نمی‌خواستم قبول کنم.

چون احساس بدی نسبت به این موضوع داشتم.

اما وقتی زنگ زدم و صدای مادرم در گوشم پیچید تمام احساس پوچ و بیهوده‌ام دود شد.

صدایش مَرهم دردهایم بود قطعاً!

با باران جانم هم حرف زدم.

آخ خواهر فدای گریه‌هایش!

ولی؟...

کاش به احساسم توجه می‌کردم و زنگ نمی‌زدم.

کاش!

کل روز احساس خیلی بدی وجودم را فرا گرفته بود و دلم گواه بد می‌داد.

اما سَوای این حس بد، بودن با مادر جان چیز دیگری بود.

از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود.

مادر جان می‌گفت و من می‌خندیدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

از کودکی او و برادرش می‌گفت که چگونه سر یک ماشین، آذرخش موهای برادرش طوفان را از ته تراشیده است.

از کودکیِ اوپی که از همان اول زورگو بوده و لجباز! اما دل همچون دریایش از همان اول آبی و زلال بوده است!

زیاد خندیده بودم و خنده‌ی زیاد، زیان هم داشت بی‌شک.

سر شب وقتی آمد با نعره‌اش ترس در دلم افتاد.

چشمانش دریایی از خون بودند و خودش عین یک ببر، زخمی!

و من آن شب بود که فهمیدم در این عمارت روز خوش نخواهم دید.

به آغوش مادر جان پناه بردم و او هم ترسیده بود.

-مگه من بهت نگفتم حق نداری با خانوادت در تماس باشی؟

هان؟

چنان عربده می‌کشید که حنجره‌ی من بجایش درد گرفته بود.

از ترس گریه می‌کردم و توان تکلم هم نداشتم.

مادر جان با صدایی لرزان در حالی که موهایم را نوازش می‌کرد گفت:

-چته پسر؟ چرا صداتو انداختی رو سرت؟ آرام باش پسر.

اما او ناآرام بود و مثل اسمش می‌خروشید.

بی‌توجه به مادرش بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

روح از تنم خارج شده بود و مثل بید می‌لرزیدم.

-مامان دخالت نکن.

مادر جان با گریه بازویش را گرفت و گفت:

-بخاطر من پسر. من بهش گفتم زنگ بزنه اذیتش نکن.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
اما او انگار با سرپیچی دشمن بود!

انگار سرپیچی از دستوراتش در قاموسش نبود.

با ضرب روی زمین پرتم کرد و من بی تعادل نقش زمین شدم.

در که قفل شد با وحشت دست روی دهانم گذاشتم.

این مرد ترسناک تر از چیزی بود که فکر می کردم.

مخصوصا با آن چشمان به خون نشسته!

مخصوصا با آن رگ‌های بیرون زده!

مخصوصا با آن صورت سرخ شده!

دستش بند چانه‌ام شد و فشارش داد.

از زور درد ناله کردم و او گفت:

-این یک بار رو بهت رحم می‌کنم. ولی... ولی اگر تکرار بشه، زنده زنده گورت می‌کنم. فهمیدی؟

وحشت‌زده سر تکان دادم و او با تأکید گفت:

-نشنیدم بگی چشم؟

آب دهانم را قورت دادم و چرا نمی‌فهمید ترسیده‌ام؟

-چشم!

سر تکان داد و بی توجه به لرزش تنم گفت:

-پیگیری کردم کلاسات از پس فردا شروع میشه. خودتو آماده کن.

حداقل خبر خوبی بود که می‌توانست مرا در این شب پر تنش، شاد کند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
کلاس‌هایم شروع شده بودند و من وقت سر خاراندن هم نداشتم.
آه، در این چند روز جانم به لبم رسیده بود از سختگیری های او!
او؟

آری او! من هنوز هم نتوانستم نامش را بر زبان بیاورم.

از نامش خوف دارم. اصلاً از خودش هم!

-آسمان جان بیا یه چیزی بخور عزیزم. ضعف کردی مامان جان!

نگاهم را به مادر جان دوختم.

شاید اگر او نبود بدون شک از تنهایی و دل‌تنگی می‌مُردم.

-نه مادر جون! گرسنم نیست. فردا کوئیز دارم باید حسابی بخونم فول فول شم. وگرنه پسر ت منو می‌کُشه.

در حالی که داشت پوست پرتقال را می‌کند گفت:

-پسرم اول باید از رو جنازه‌ی من رد بشه تا این کار رو بتونه بکنه.

با ناراحتی لب‌گزیدم و گفتم:

-مادر جون این چه حرفیه می‌زنی آخه؟ نمی‌گی من ناراحت میشم؟

لب‌غنچه کرد و برایم بوس فرستاد.

بوس فرضی را با مشت در هوا گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

-وای مادر جون منو بگیر الان میفتم.

خندید و من هم خندیدم.

در این چند روز با مادر جان حسابی مَچ شده بودم و بخاطر همین دیگر از فعل جمع استفاده نمی‌کردم.

کتاب را جلوی صورتم گرفتم و پاهایم را در سینه جمع کردم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
در حالی که خودم را مثل گهواره تکان می‌دادم، بلندبلند پاراگراف‌های مهم را می‌خواندم.
-دختر یواش سرم رفت.

اول به بشقاب پر از میوه‌ای که مقابلم روی میز توسط مادر جان گذاشته شده بود نگاه کردم و بعد نگاهم را به خودش
دوختم.

وای که این زن چقدر مهربان بود!

نمایشی، با تفکر و تعجب نگاهش کردم.

-وا؟ مادر جون سرت که سر جاشه.

با اخم خندید و آرام گوشم را پیچاند.

-حالا دیگه منو مسخره می‌کنی؟

سرم را تکان دادم و چه کسی باور می‌کرد این زن، همسر مقتولی باشد که پدرم قاتلش بوده؟

دستم را روی دست مادر جان گذاشتم و با درد گفتم:

-آخ آخ! مادر جون گوشم کنده شد.

سرم را با مهربانی بوسید و گفت:

-خودت رو لوس نکن! حالا هم به درسات برس مزاحمت نمیشم. فقط قبلش این میوه‌ها رو بخور که جون بگیری.

ذوق زده از توجهات بی‌حد و اندازه‌اش دستانم را بلند کردم و دور گردن سفیدش حلقه کردم.

با کمی فشار سرش را پایین آوردم و با بوسیدن گونه‌اش به گونه‌ای تشکر کردم.

لبخند زد و به سمت آشپزخانه رفت.

با نگاهم دنبالش کردم و بعد از وارد شدنش به آشپزخانه نگاهم را گرفتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
به کتاب در دستم نگاهی انداختم و سعی کردم با تمرکز بخوانمش.

پزشکی رشته‌ی سخت و طاقت فرسایی بود.

اصلا حالا که فکر می‌کنم! به این نتیجه می‌رسیدم که هیچ علاقه‌ای به رشته‌ی تجربی نداشتم. صرفا برای رو کم کنی
دختر خاله‌ام این رشته را انتخاب کرده بودم.

با یادآوری آن روزها که با شیدا، دختر خاله فهمه‌ام چقدر دعوا می‌کردیم و به سر و کله‌ی هم می‌زدیم لبخند روی
لبم نشست.

کاش به آن روزها برگردم!

کاش زمان به عقب برگردد!

کاش!

کاش!

کتاب را بستم و با یک نفس عمیق بلند شدم. مغزم هنگ کرده بود از بس که درس خوانده بودم.

با انگشت اشاره و میانی هر دو دستم شقیقه‌هایم را ماساژ دادم و به سمت آشپزخانه رفتم.

همین که خواستم وارد شوم، اف‌اف به صدا درآمد.

راهم را به سمت اف‌اف کج کردم و مادر جان با صدای بلند گفت:

-آسمان جان در پارکینگ رو باز کن بی‌زحمت. باز این پسر سر به هوای من کلیدشو جا گذاشته.

چشمی گفتم و اف‌اف را زدم.

در باز شد و صدای ترمز ماشینش را شنیدم.

تا جایی که فهمیده بودم راننده‌ای که چند بار همراهش دیده بودم، راننده‌ی اختصاصی شرکتشان بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
به لباس‌هایم نگاهی انداختم، خوب و پوشیده بودند.

شلوار پارچه‌ای و تونیک بلند، به همراه شال فیروزه‌ای رنگم مناسب بودند.

خجالت می‌کشیدم مقابلش بی‌حجاب باشم.

همسرم بود اما، اجباری!

وارد شد و من به آرامی سلام دادم.

-سلام، خسته نباشید!

نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که کفش‌هایش را درمی‌آورد جوابم را داد.

-سلام، مامان کجاست؟

-آشپزخونه، داره شام درست می‌کنه.

سر تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

در این چند روز فهمیده بودم احترام به بزرگتر را از هر چیزی واجب‌تر می‌داند.

چند لحظه بعد از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت و من هم خیلی تند وارد آشپزخانه شدم.

-مادر جون؟ کمک نمی‌خوای؟

نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-نه دخترم، ممنون!

لبخند زدم و مادر جان گفت:

-باز تو این شال وامونده رو سرت کردی؟ موهای به اون قشنگی رو چرا زیر اون شال پنهانش می‌کنی آخه؟ دختر

جان پسر من محرمته.

لبخند شرمگینی به تعریفاتش زدم و آرام گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-خجالت می کشم مادر جون! دست خودمم نیست.

-باشه عزیزم، باشه! حالا هم برو آذرخش رو صدا کن بیاد برای شام.

دست روی چشم گذاشتم و گفتم:

-به چشم.

-بی بلا!

پله ها را دو تا یکی کردم و خیلی سریع به طبقه ی رسیدم. مقابل اتاق ایستادم، چند تقه به در زدم و چون صدایی
نیامد به آرامی در را باز کردم.

داخل شدم و همین که سرم را بلند کردم خشکم زد.

خدای من!

آنچه را که پیش رویم می دیدم باور نمی کردم.

چشمانم همانند دهانم باز مانده بودند.

یک لحظه با دیدن صحنه ی رو به رویم بغض به گلویم چنگ انداخت.

به قدری تعجب کرده بودم که توانایی حرکت هم نداشتم.

او؟

او نماز می خواند؟

خدایا!

من سست ایمان چرا در این روزها فراموشت کرده بودم؟

خدایا مرا ببخش!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
خدایا!

مست شده کنار در نشستیم و به صحنه‌ی زیبای مقابلم نگاه کردم.

پاهایم را در سینه جمع کردم و چانه‌ام را روی زانویم گذاشتم.

نگاهش کردم.

چقدر نماز خواندن به او می‌آمد.

چقدر نورانی شده بود.

دیدن نماز خواندن یک مرد واقعا آرامش‌بخش است.

من فقط پدرم را دیده بودم که نماز بخواند. هرگز فکر نمی‌کردم که همسر من نماز خوان باشد.

اما، اما او واقعا به معادلات من نمی‌خورد.

متفاوت بود و همین تفاوتش آدم را جذب می‌کرد.

یک لحظه شرم کردم که همسر او بی‌هستم که ایمانش محکم تر از ایمان من است.

صدایش لذت‌بخش بود و گوشم را نوازش می‌کرد.

سلامش را داد و همانطور نشسته به سمت من برگشت.

اگر در حالت دیگری بود مسلما با ترس از اتاق خارج می‌شدم.

اما... اما حالا!

اگر می‌خواستیم هم نمی‌توانستیم!

چقدر لبخند به چهره‌ی جذابش می‌آمد!

لبخند، صورتش را زیباتر و مهربان‌تر نشان می‌داد.

اصلا چرا انقدر ناگهانی مهربان شد؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-چرا گریه می کنی خانم؟

گریه!

من گریه کردم؟ کی؟

اصلا چرا خودم نفهمیدم؟

جوابش را ندادم، چون اصلا قدرت تکلم نداشتم.

فقط نگاهش کردم و نگاهش کردم!

دوست داشتم باز نماز بخواند و من تماشایش کنم.

نمی دانم چه شد که فکرم را به زبان آوردم.

-میشه بازم نماز بخونی؟

چقدر مظلوم شده بودم و راحت خواسته ام را بیان می کردم!

این بار قهقهه زد و با صدایی که از شدت خنده دو رگه شده بود گفت:

-چی بخونم؟ نماز؟

سرم را آهسته تکان دادم و لب لرزانم را گاز گرفتم.

خدایا می شود باز نماز بخواند؟

چه می شود اگر بخاطر من دو رکعت نماز شب بخواند؟ هان؟

نزدیکم آمد و بازویم را گرفت. به کمکش برخاستم و او گفت:

-نماز خوندن مگه الکیه خانم کوچولو؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-نه! ولی خیلی بهتون میاد نماز خوندن.

با احم لبخند زد و دستم را کشید.

برای دومین بار می گویم که لبخند به چهره‌ی مردانه‌اش روشنایی می بخشد!

-بیا بریم پایین، الان صدای مامان در میاد خانم!

خیره خیره به دستم نگاه کردم، به دست ظریف و کوچکم که در دست بزرگ و مردانه‌اش جا گرفته بود!

در مقابلش مثل مورچه در برابر فیل بودم!

یک لحظه فکر کردم چقدر دستانمان به همدیگر می آید. تضاد جالبی ایجاد کرده بودند!

همین که خواست از اتاق خارج شود، دستش را با تمام توان کشیدم و او با تعجب ایستاد.

به سمتم برگشت و من با خجالت گفتم:

-راستی! قبول باشه!

ابرو بالا انداخت و با لبخند نگاهم کرد.

دست چپم را که هنوز در دستش بود، نوازش کرد و خیلی آهسته گفت:

-قبول اون بالایی باشه!

از پله‌ها که پایین می آمدیم؛ سه پله مانده که به طبقه‌ی پایین برسیم مادر جان را رو به رویمان با چشمانی به اشک
نشسته دیدم.

مادر بود و شاید قربان صدقه‌ی قد و بالای پسر ارشد و رشیدش می رفت.

دلَم گرفت!

دلَم بکُهو، هوای مادرم را کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

دلم یکهو، هوای پدرم را کرد.

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود.

آه! خدایا!

-چشم حسود کور! ازدواجتون اجباری بود، ولی خیلی به هم میان. قربون چشمای سیاهتون برم عزیزای دلم. الان

فقط دلم می‌خواد براتون اسپند دود کنم. بشینید من برمی‌گردم.

در دلم پوزخند زدم.

چه خوش خیال بود این مادر شوهر ما!

عاشق و معشوق نبودیم که چشم بخوریم.

من فقط... فقط خون بس بودم.

همین و بس!

کلمه‌ی خون بس را برای خودم تکرار کردم و با تکرارش بغض کردم.

چقدر منحوس و شوم بود برایم.

خلق با عشق به خانه‌ی بخت می‌رود و من!...

من چه؟

با گریه و التماس و هزار جور قسم و آیه! در آخر هم، همانند یک کُلفتِ درمانده به خانه‌ی بخت آمدم.

آن هم چه بختی!

نمی‌دانم چه کسی کلاف زندگی مرا به دست گرفته و هی گره کور می‌زندش.

مادر جان با شوق و گریه برایمان اسپند دود کرد و گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-آرزو می‌کنم عاشق بشین. عاشق هم بشین! من مادرم و خدا حرف یک مادر رو زمین نمی‌ندازه. از ته دلم آرزو می‌کنم خدا عشقی به بزرگی و وسعت قلبتون نصیبتون کنه! عشقی که لایقش باشید. فقط این رو از خدا می‌خوام.

لرزیدم!

جانم لرزید و تنم هم!

حرفش؛ آرزویش و طلبش از خدا به قدری جدی و عاجزانه بود که بی‌رمق شدم.

مادر بود و حتم داشتم خدا خواسته‌اش را اجابت می‌کند.

او هم لرزیده بود که این چنین با خشم و وهمی کم‌رنگ مادرش را نگاه می‌کرد!

نگاهم را از او گرفتم و آرام "خدا نکندی" زمزمه کردم.

عشق، آن هم به او اصلا در تاب و توان من نبود!

اصلا و أبدا!

ولی؟...

ولی من چه می‌دانستم دانه‌ی عشقش در دلم جوانه زده!

چه می‌دانستم؟

بعد از شام خوش‌مزهای که خوردیم به مادر جان در جمع کردن میز کمک کردم.

او هم به حساب و کتابش رسید.

-مادر جون؟

-جانم؟

-میشه یک سوال بپرسم!

تاوان خواهم داد اما با عشق
به یخچال تکیه زد و آرام و با لبخند سرش را تکان داد.
بشقاب در دستم را آب کشیدم و صدایم را صاف کردم.

-اسم پسر اتون رو کی انتخاب کرده؟

این سوال رو از همون اول می خواستم بپرسم ولی موقعیتش پیش نیومده بود.

-راستش رو بخوای ماجراها داره برای خودش.

آذرخش تو یک شب بارونی به دنیا اومد. یک شب که صدای بلند رعد و برق امونمون رو بریده بود. پدرش باور داشت
که غرش آسمون بی حکمت نیست و الحق هم که حق داشت.

بخاطر همون هم اسم پسر بزرگمون رو گذاشتیم آذرخش. یعنی رعد و برق و غرش آسمون! از اون روز به بعد
آذرخشم شد به معنی اسمش. یه مرد واقعی که مردونگی رو خیلی خوب بلد بود! از همون بچگی هم همیشه ی روز
خدا طوفانی بود و می غرید. من حالا به این نتیجه رسیدم که پدرش حق داشته که این اسم رو براش انتخاب کنه.

آخرین ظرف را هم آب کشیدم و با حیرت گفتم:

-چه جالب!

پس با این حساب، اسم پسر کوچکتون رو هم چون هوا طوفانی بود گذاشتین طوفان؟

مادر جان قهقهه زد و من با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

حرفم خنده دار بود، قبول دارم ولی خب با عقل هم جور درمی آمد!

-نه عزیزم. این یکی رو گذاشتیم طوفان تا با اسم آذرخش جور دربیاد.

عجب!

پس که اینطور!

آهان کِش داری گفتم و آرام خندیدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-مادر جون آقا طوفان هم مثل اسمشونن؟

-نه بابا! از اون بخاری بلند نمیشه. من که چشمم از طوفان آب نمی خوره. برخلاف اسمش انقدر آروم و سر به زیره که
فکرش رو هم نمی تونی بکنی!

-اینم جالبه‌ها؟ نه؟ دو تا داداش اصلا با هم تَرادف ندارن.

-بله دخترم، گاهی اوقات فکر می‌کنم اشتباهی شده پسر من!

هر دو آرام خندیدیم و مادر جان پرسید.

-اسم تو رو کی انتخاب کرده؟ آسمان و آذرخش؟ چه بهم میان! نه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-بابام این اسم رو خیلی دوست داشته. من داستان خاصی ندارم.

با یاد پدرم لبخند غمگینی زدم و کاش اینجا بود!

کاش پدر عزیزم در آن شب بارانی بیرون نمی‌رفت.

بیرون نمی‌رفت تا سرعتش بالا نباشد.

بیرون نمی‌رفت تا حواسش پرت نشود.

بیرون نمی‌رفت تا با آن مرحوم تصادف نکند.

آخ خدایا!

انسان چه زود کاش‌هایش را شروع می‌کند.

چه زود آرزوی زمان گردی به عقب را می‌کند.

چه زود و چقدر هم دیر!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
صورت سفید و براق مادر جان را بوسیدم و با لبخند زمزمه کردم.

-شبت خوش مادر جون!

-شب تو هم خوش عزیز دل!

لبخند زدم و آرام از او جدا شدم.

*

وارد اتاق شدم و اول به او نگاه کردم که روی تخت، طاق باز دراز کشیده بود.

البته نفس‌های منظمش که نشان می‌داد خوابیده.

دستش را روی چشمانش حائل مانند گذاشته بود و پای چپش را روی پای راستش انداخته بود. در این سرمای تهران
رغبت نکرده بود یک ملافه روی خودش بی‌اندازد.

نگاهم را از او گرفتم و بعد از خاموش کردن چراغ به سمت تخت رفتم.

اول پتو را رویش انداختم و خودم مثل همیشه گوشه‌ی تخت دراز کشیدم و شالم را دور سرم محکم‌تر کردم.

دیگر به این‌گونه خوابیدن عادت کرده بودم.

-شالت رو درآور.

با صدای ناگهانی‌اش هین آرامی کشیدم و روی تخت نشستم.

وای، بیدار بود!

با ترس نگاهش کردم و سعی کردم با چند نفس عمیق آرامشم را بدست بیاورم.

سکته‌ام ندهد خوب می‌شود!

-نشیدی؟

هنوز هم دستش تا آرنج روی چشمانش بود و هیچ تغییری در حالتش ایجاد نشده بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-ش... شنیدم! ولی... ولی این جور راحتی ترم.

-من راحتی نیستم، درش بیار.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را نامطمئن تکان دادم. زورگو بود دیگر!

آدم به چه کارهایی مجبور می شد.

گوشه‌ی شالم را در دست گرفتم و با تردید کمی کشیدمش.

-چرا معطلی؟ زود باش خوابم میاد.

یکی نیست بگوید، خوب اگر خوابت می آید کپیه‌ی مرگت را بگذار! دیگر چرا به من و شال من گیر می دهی!

ایشی کردم و از داخل دهانم، لپم را گاز گرفتم و با سر پایین شالم را در آوردم.

سرخ شده و با خجالت نگاهش کردم.

خدا را شکر او در همان حالت اولیه اش بود و باز هم نگاهم نمی کرد.

نفس راحت‌تر را بیرون دادم و خواستم دوباره دراز بکشم که باز به حرف آمد.

چون در حال کشیدن بودم، مجبور شدم نیم خیز به حرف‌هایش گوش دهم.

-بازش کن.

هان؟ چه گفت؟

من که شالم را باز کرده بودم.

دقیقا منظورش چه بود؟

با قیافه‌ای متعجب و یک علامت سوال بالای سرم نگاهش می کردم.

فکر کنم متوجه شد که گفت:

-موهات رو می‌گم، باز کن ببافشون. این جور می خوابی موهات می ریزه.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

جَلَلُ الْخَالِقِ!

با آن چشمان بسته‌اش از کجا فهمید که موهایم را دم اسبی بسته‌ام؟

اصلاً مگر ریزش موهای من برای او مهم بود؟

این بار بدون تعلل موهایم را باز کردم و تند تند بافتمشان تا اگر چشم‌هایش ناگهانی باز شد نبیندشان.

انگار راضی شده بود که دیگر حرفی نزد!

نگاهش کردم و او هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود.

دلم برایش سوخت و برای اولین بار به خودم اجازه دادم تا حرف بزنم.

-با این لباس‌ها اذیت می‌شید.

-نه، بخواب!

به غرورم بر خورده بود.

اما مگر مهم بود؟

مگر مهم بود شکسته شدن نیم‌چه غروری که بارها و بارها جلوی همین آدم شکسته و نابود شده بود؟

نه هرگز!

بغض کرده، پشت به او دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

چرا دستور می‌داد؟

من خون‌بس هستم؟ درست!

اما او حق ندارد شخصیت و ته مانده‌ی غرورم را له و لورده کند.

آه، خدا یا چه می‌گوییم!

عقلم را از دست داده‌ام؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
آه!

**

صبح با تابش نور خورشید از پنجره، به داخل اتاق بیدار شدم.

ساعت هشت صبح بود و من ساعت نه کلاس داشتم.

خوابم میامد، اما نمی توانستم بخوابم.

سریع برخاستم و بعد از درست کردن رو تختی، در سرویس دست و صورتم را شستم.

یک مانتو سیاه رنگ کوتاه با شلوار ستش انتخاب کردم و بعد از پوشیدنش مقنعه‌ی سیاه رنگم را هم سر کردم.

فقط برق لب زدم چون آرایش زیاد، آن هم برای دانشگاه را دوست نداشتم.

-سلام مادر جون، صبح بخیر!

با لبخند جوابم را مشابه جمله‌ی من داد.

همسرم هم در حال چای خوردن بود. همسرم! عَق!

بی ادبی بود اگر او را نادیده می گرفتم.

-سلام، صبحتون بخیر!

این بار جوابم را با تکان دادن سرش داد و من متعجب رو به رویش، روی صندلی نشستم.

صبحانه‌ی مفصلی خوردم و بعد از بوسیدن مادر جان عزم رفتن کردم که صدای آرام و خونسردش در گوشم پیچید.

-صبر کن! می رسونمت.

-مزاحمتون نمی شم.

-مطمئن باش اگه مزاحم بودی بهت توجهی نمی کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
جمله‌اش می‌توانست دو معنی داشته باشد.

اولی می‌توانست نشان دهنده‌ی این باشد که نظر من اهمیتی ندارد و خودش هر چه بخواهد بی‌چون و چرا انجام خواهد شد.

دومی را هم می‌توانم این‌چنین معنی کنم که مرا مثل دوست خودش می‌داند و مزاحمتی برایش ندارم.

ولی خوب، مطمئناً تشخیص این که جمله‌اش کدام معنی را دارد، سخت بود! چون حالت صورتش عادی بود و هیچ احساسی را به آدم القا نمی‌کرد.

اما به هر حال خوبی‌اش این بود که به راحتی می‌توانستم به کلاسم برسم.

-ممنون!

طبق معمول سر مادرش را بوسید و قبل از من از خانه خارج شد.

برای آخرین بار از مادر جان خداحافظی کردم و من هم از خانه خارج شدم.

ماشین شاسی بلندش، به تیپ و ظاهر بی‌نظیرش خیلی می‌آمد.

سوار شدم و او به راه افتاد. چقدر هم مسلط رانندگی می‌کرد!

تا رسیدن به مقصد حرفی بینمان رد و بدل نشد.

ماشینش هم عین خودش بی‌روح و سرد بود.

نه موسیقی، نه صدایی! سوت و کور!

بیشتر شبیه ماشین مردگان بود.

وقتی می‌خواستم پیاده شوم، پنج تراول پنجاهی به دستم داد.

متعجب نگاهش کردم و او گفت:

-زنی، وظیفمه!

تاوان خواهم داد اما با عشق

فقط همین!

دیگر نه گذاشت حرفی بزخم و نه مخالفتی بکنم.

واقعا بخاطر درک بالایش تحسینش می کردم. در سنگدلی که همتا نداشت، ولی... مهربانی اش بی نظیر بود!

مهربان بود!

واقعا بود؟

آرام و زیر لبی تشکر کردم و او گفت:

-تا چند کلاس داری؟

بی درنگ جوابش را دادم.

-تا دوازده فکر کنم.

سرش را تکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

-میام دنبالت، امروز بابات آزاد می شه.

دستم را ناباور روی دهانم گذاشتم و سعی کردم از شوق جیغ نزخم.

اما مگر می شد!

هم بغض کرده بودم و هم خوشحال بودم. البته از طرفی غم ندیدنش را هم در سینه داشتم.

خندیدم و با بغضی که هر لحظه امکان داشت بشکند گفتم:

-من... من نمی دونم چطوری از تون... تشکر کنم. من... من!

میان حرفم آمد و گفت:

-می خوای ببینیش؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
چشمانم دیگر جا برای باز شدن نداشتند.

به قدری تعجب کرده بودم که نمی توانستم چشم از چهره‌ی خونسردش بردارم.

چرا انقدر مهربان شده بود؟

نکند به من ترحم می کند؟

اما نه! فکر نکنم حس ترحم در وجودش وجود داشته باشد.

اصلا مگر حسی هم دارد؟

-چ... چی؟ م... مگه... می... می تونم؟

سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-می تونی! البته فقط از دور، چون نباید تو رو ببینم.

چشمم پرید.

به همین یک نگاه از دور هم راضی بودم.

اصلا مگر می شود راضی نباشم وقتی چند هفته است که صورت ماه و نورانی اش را ندیده‌ام؟

خدایا!

یعنی می شود؟

می توانم پدر عزیزم را ببینم؟

با صدایی لرزان و چشمانی به اشک نشسته گفتم:

-باشه، باشه! فقط از دور، قول میدم فقط از دور ببینمش.

"خوبه" ای زمزمه کرد و گفت:

-الان برو کلاست دیر می شه. من دوازده میام دنبالت.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
از ته دل لبخندی نثارش کردم و گفتم:

-ممنون! یک دنیا ممنون. امیدوارم به هر چیزی که می‌خواین برسین.

دیگر صبر نکردم و تند از ماشین پایین آمدم.

من خوشبخت‌ترین بودم. مگر نه؟

لحظه شماری می‌کردم برای دیدن پدر عزیزتر از جانم.

دل‌م برایش دنیا، دنیا تنگ شده بود.

ذوق داشتم! به قدری که حتی نفهمیدم چطور و چه‌موقع سوار ماشینش شدم و چه‌موقع به مقصد رسیدیم.

فقط این را فهمیدم که وقتی پیاده شدم از عجله و ذوق زیاد پایم پیچ خورد و کم مانده بود در جوبی که کنار پایم بود بیفتم.

اما به موقع خودم را کنترل کردم و او به تندی گفت:

-کوری مگه؟ جلوی پات رو نمی‌بینی؟ هان؟ می‌خوای خودت رو بکشی؟

آنقدر عصبانی شده بود که حد نداشت.

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود و من متعجب از این رفتار تندش حیران مانده بودم.

-خوب... پام... پام... پام پیچ خورد.

دستش را کلافه لای موهایش برد و بعد از کنارم گذشت.

-خیله خوب! بیا.

پشت سرش به راه افتادم و چند دقیقه بعد...

پدرم! عزیزترینم با یک ساک در دستش، از در آن چار دیواری منحوس بیرون آمد.

تاوان خواهم داد اما با عشق
بغض کرده نگاهشان کردم.

وای خدا پدرم چرا انقدر پیر و شکسته شده بود؟

مادرم چرا انقدر لاغر شده بود؟

چقدر دلم برای آغوششان تنگ شده بود!

چقدر دل بیچاره‌ام هوایشان را کرده بود!

بغضم بی‌هیچ ترس و خجالتی شکست و کنار او گریه سر دادم.

منِ بخت برگشته چرا انقدر مظلومم!؟

چرا شانس ندارم! چرا!

دلم می‌خواست داد بزنم و با فریاد صدایشان بزنم.

دلم می‌خواست به آغوش امنشان هجوم ببرم و کنارشان تا خانه قدم بزنم.

دلم این چنین درخواست می‌کرد. اما، مگر برآورده کردنش دست من بود؟

راه که افتادند روحم پر کشید. به خدا قسم پر کشیدن روحم را دیدم.

روحم را دیدم که از جسمم خارج شد و به همراه پدر و مادرم با شادی و سرخوشی رفت.

رفت و باز من ماندم و من!

تنهای تنها!

احساس تنهایی و باز هم تنهایی به وجودم رخنه کرده بود و من ذره‌ذره داشتم زیر سنگینیِ چنین احساسی جان
می‌دادم.

خدایا من هنوز یک دل سیر نگاهشان نکرده بودم.

چرا دوام خوشی‌های من انقدر کم و اندک است!

تاوان خواهم داد اما با عشق
دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ی عاجزانه‌ام زیاد بلند نشود.

دلم عجیب گرفته بود.

دلم عجیب پینه بسته بود.

دلم عجیب تنها شده بود.

حتی... عجیب بیشتر از قبل!

بعد از برگشتن در آغوش پر مهر مادر جان یک دل سیر گریستم.

حالم را درک می‌کرد و فقط با نوازش موهایم سعی در آرام کردنم داشت.

اما... اوی سنگ‌دل فقط تماشا کرد و حتی خم به ابرو هم نیاورد.

دلم می‌خواست خفهاش کنم.

دلم می‌خواست از زمین محوش کنم.

احساس نفرت و کینه برای اولین بار وجودم را فرا گرفته بود.

دیگر نمی‌خواستم خوب باشم!

دیگر نمی‌خواستم مظلوم باشم!

خسته شده بودم. خسته!

و حال، پشت به مادر جان نشسته بودم و او موهای بلند و ابریشمی‌ام را شانه می‌کرد.

من هم به نقطه‌ی کوری خیره شده بودم و نمی‌دانم روی دیوار بی‌رنگ روبه‌روییم دنبال چه می‌گشتم!

آهم را در سینه خفه کردم و دستانم را دور پاهای تا شده‌ام حلقه کردم.

با گذاشتن چانه‌ام روی زانو، پرستیزم را کامل کردم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
با بستن چشمانم ذهنم را آزاد کردم و سعی کردم به خاطرات خوبی که در دوران آزادی‌ام داشتم فکر کنم.
فکر کنم به آن روزهایی که با پدر آب بازی می‌کردیم و مادر کلافه از دستمان جیغ جیغ می‌کرد.

فکر کنم به آن روزهایی که با پدر آدم برفی دو سر می‌ساختیم و مادر به سلیقه‌ی افتضاحمان می‌خندید.

چقدر روزهای خوبی داشتم!

چقدر خوشحال بودم!

چقدر زندگی برایم شیرین و نباتی بود!

بغضم در حال آماده سازی بود و کم‌کم با لرزاندن چانه‌ام خودش را نشان می‌داد.

کلافه و خسته شده بودم از این بغض‌های روزانه.

هی بغض!

هی بغض و بغض!

اصلاً برای چه دلم را به زندگی خوش کرده بودم؟

برای اخلاق زیبای همسرم؟

یا برای اخم‌های گاه و بی‌گاهش؟

آه پر بغضی کشیدم و لعنت فرستادم به سرنوشت شوم و رنگ رفته‌ام.

-باز داری به چی فکر می‌کنی که این جور آه کشیدی مامان جان؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-به بخت نکبتم.

می‌دانستم با این حالتی که با شانه به شانه‌ام می‌زند، صد در صد اخم کرده است.

با درد شانه‌ام را جمع کردم و دستم را مرهمِ دردم کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-ا، ا، ا! این حرف‌های زشت رو از کجا یاد گرفتی.

همان جور نشستہ سرم را به سمتش چرخاندم.

لبخندِ مَبْهَمِی روی لبم نشست.

مرا با یک بچه‌ی هفت ساله اشتباه گرفته بود؟

-مادر جون من بیست و یک سالمه‌ها!

با اخم و تَخَم گفت:

-مگه من گفتم دوازده سالته؟

خندیدم و با همان خنده سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم.

شوخی مادر جان با این حالِ من گل کرده بود!

مادر جان موهایم را خیلی ماهرانه بافت و با تلِ زیبایی به موهایم زینت بخشید.

از بافت بی‌نظیر موهایم خوشم آمده بود. دم به دقیقه به آئینه نگاه می‌کردم و خودم را برانداز می‌کردم و عین نامادری سفید برفی زیبای داستان از آئینه‌ی جادوییِ خودم سوال می‌کردم و جوابم را خودم می‌دادم. در آخر هم قربان صدقه‌ی کمالات و زیبایی‌هایم می‌رفتم.

قطعا اعتماد به نفس کاذب داشتم!

آنقدر این کار را تکرار کردم که مادر جان، کلافه و عاصی شده گفت:

-آئینه تَرَک برداشت. به خدا خوشگلی! بیا این‌ور حالا. آفرین!

با مظلوم‌نمایی سرم را پایین انداختم و در حالی که با انتهای موهایِ بافت شده‌ام بازی می‌کردم، گفتم:

-خوب خودم، خودم رو نگاه نکنم کی بهم نگاه کنه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
موزیانه نیش خندی تحویلیم داد و ملاقه‌ای که در دستش داشت را به کف دست دیگرش کوبید.

-پسر من، شوهرت!

ناخودآگاه با شنیدن حرف مادر جان قهقهه زد و به عادت همیشگی‌ام سرم را به عقب متمایل کردم.

-مادر جون چرا جُک سال می‌گی؟ اون پسرِ خودبینت مگه غیر از خودش و نوک بینیش کسی رو می‌بینه؟

ابروهایش را بالا پایین کرد و دست به کمر جوابم را با لبخندِ حرص در آری داد.

-آره چرا نبینه؟ دختر به این ماهی و خوشگلی! چی کم داره؟

-هیچی کم نداره. فقط، عین خار می‌مونه که دم به دقیقه تو چشمِ پسر تونه.

مادر جان خندید و به آشپزخانه برگشت.

من هم با نیم‌چه لبخندی کتابم را برداشتم و مشغول خواندن شدم.

بعد از چند ساعت او هم آمد.

نمازش را مثل همیشه پیش روی من خواند.

من عاشق نماز خواندنش بودم و حتی یک روز هم نمی‌شد که بدون دیدنش مانده باشم. واقعا از دیدن نماز خواندنش

لذت می‌بردم. مخصوصا وقتی از ته دل و غلیظ کلمات عربی را هُجی می‌کرد!

روی کاناپای رو به روی تلویزیون نشسته بود و دستانش را روی چشمان بسته شده‌اش گذاشته بود.

ابتدا کمی نگاهش کردم و چند دقیقه بعد با جابجا کردن سینی در دستم به سمتش قدم برداشتم.

-بفرمایید چای! خستگی‌تون رو در می‌کنه.

اوه!

چه نُطقی کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مگر اصلاً خستگی اش مهم بود؟

صاف در جایش نشست و لیوان چای را برداشت.

خواستم عقب‌گرد کنم و به آشپزخانه به کمک مادر جان بروم که گفت:

-بیا بشین.

چشمانِ گرد شده‌ام تضاد جالبی با دهان بازم ایجاد کرده بود.

و این هم مسلماً از تعجب زیاد بود.

-می‌خوام به مادر جون کمک کنم.

ابروهای خوش فرمش را درهم گره زد و من قالب تهی کردم با اخمش.

عصبی نگاهم کرد و تقریباً با صدای بلندی گفت:

-ازت خواهش نکردم بشینی که ناز می‌کنی. گفتم بشین!

شانه‌هایم با صدایش بالا پریدند و هین آرامی کشیدم.

آب دهانم را قورت دادم و با ترس و لرز کنارش جای گرفتم.

چشمان سرخ شده‌اش دلم را خالی می‌کرد و صورت کبود شده‌اش دیوانه!

از این‌گونه حالاتش واهمه داشتم.

به سمتم خم شد و من به عقب خم شدم.

با دست چپش به کمرم چنگ زد و دستِ دیگرش چانه‌ام را محصور کرد.

از ترس به نفس‌نفس افتاده بودم.

هرم نفس‌های گرمش حالم را دگرگون می‌کرد و هر لحظه منتظر بودم چانه‌ام زیر انگشتانِ مردانه‌اش خورد شود.

مردمکِ رقصان چشمانم در صورتش دو دو می‌زدند و گره ابروهای او لحظه به لحظه کورتر می‌شد!

تاوان خواهم داد اما با عشق
چرا به این شکل درآمده بود!

کار اشتباهی کرده بودم!

چند لحظه به چشمان ترسیده‌ام خیره شد و بعد بیشتر سرش را نزدیک آورد.

صدای خش‌دارش که در گوشم پیچید فاتحه‌ام را خواندم.

-از کی تا حالا زن من با مردای بی‌غیرت گپ می‌زنه؟ هوم؟

خدای من!

چه می‌گفت؟

این خزعبلات از کجا درآمده بودند!

صدایش آرام بود اما... طوری آرام، که دوست داشتی داد بزند به جای حرف زدن.

دستانم خیلی غیر ارادی یقه‌ی پیراهنش را چنگ زدند و چشم بسته لب گشودم.

-چی می‌گید؟ من... من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم.

باز صدای خشمگین، اما آرامش در گوشم پیچید.

-اول تو چشم‌ام نگاه کن.

با ترس چشمان بسته‌ام را باز کردم و نگاهش کردم.

رگه‌های سرخ رنگِ مویرگ چشمانش، دو گوی سیاه رنگش را احاطه کرده بودند.

فکش منقبض شده بود و صدای دندان‌هایش را می‌شنیدم که به همدیگر ساییده می‌شدند.

-حالا حرف بزن. اگر مزخرف و دروغ تحویلیم بدی دندونات رو تو دهنتم خورد می‌کنم.

-آخه... اصلا... م... من نمی‌دونم درباره‌ی چی... ح... حرف می‌زنید.

تاوان خواهم داد اما با عشق
فشاری به چانه‌ام وارد کرد که دوست داشتم همانجا از درد جان بدهم.

زورش زیاد بود!

چرا زورش را به رخ من ضعیف می کشید؟

-امروز! یادت نیست؟ اون پسره کی بود که باهاش لاس می زدی؟ هان؟

خیلی سعی می کرد تُو صدایش را پایین نگه دارد.

موفق هم بود.

اما حرف‌هایش زیادی درد داشتند! من خجالتی را چه به لاس زدن؟

اصلا من مگر می توانستم از خط قرمزهایم عبور کنم! مگر می شد؟

کمی فکر کردم و امروز من با چه کسی هم کلام شده بودم؟

فکر کردم و یادم آمد.

یادم آمد که امروز صبح با فرهود ساعدی، یکی از هم‌کلاسی‌هایم سر جزوه بحث می کردیم و گاهی هم به حرف‌های

متضاد همدیگر می خندیدیم.

بغض راه گلویم را بست.

یعنی اَنقَدْر به من بی‌اعتماد بود!

اَنقَدْر! که چنین توهین بزرگی به شخصیت من بکند؟

اَنقَدْر! که چنین تهمتِ ناروایی به من، منی که همسرش هستم بزند؟

-اون پسر، اون یکی از هم‌کلاسیام بود! فرهود ساعدی! اون نامزد داره، من شوهر دارم.

سرم را به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و لب لرزانم را گزیدم و ادامه دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-ما داشتیم در مورد جزوه حرف می زدیم. چطور... چطور دلتون میاد که به منی که به عمرم حتی دوست پسری هم نداشتیم چنین تهمت سنگین و بزرگی بزنید؟ من... من...
بغض آرام و معصومانه ترکید و مظلومانه اشک ریختم.

دلم سوخت. خیلی بد هم سوخت!

حتی ذره‌ای حس پشیمانی هم در چشمانش نبود.

دستم را به دهان گرفتم و از زیر دستش فرار کردم.

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و در اتاق، گوشه‌ای کز کردم و باز هم اشک ریختم.

همدمم اشک بود دیگر! نبود؟

در اتاق به آرامی باز شد و بوی تلخ و سرد عطرش در فضای اتاق پیچید.

بیشتر در خودم جمع شدم و سرم را بیشتر پنهان کردم.

حتما آمده بود تا مؤاخذهام کند.

کنارم نشست و دستش را دور شانهام حلقه کرد.

کم مانده بود از تعجب زیاد سوال پیچش کنم.

کارهایش تعجب برانگیز بود! نبود؟

وقتی سرش را روی سرم گذاشت، احساس کردم دو شاخ بزرگ روی سرم ظاهر شدند.

ولی صدای آرام و بمش عجیب به دلم می نشست.

-دوست ندارم کسی از دستم ناراحت بشه. معذرت خواهی هم بلد نیستم. ولی می دونم فکرم اشتباه بود. اما تو هم

باید منو درک کنی. من وقتی دیدمت که با اون پسر بگو، بخند می کردی خونم به جوش اومد. خوب، هر آدمی

جایز الخطاست! ممکنه هر اشتباهی ازش سر بزنه. قبول داری حرفام رو؟ هوم؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
سرم را متعجب بلند کردم و با دهانی باز مشغول تماشا کردنش شدم.

خودش بود؟

خودِ خودش؟

خود آذرخش؟

سرم را گیج و منگ تکان دادم و "بله"ی نامفهومی از دهانم خارج شد.

باز، لبخند دیوانه کننده‌اش را تکرار کرد و در حالی که موهایم را نوازش می‌کرد گفت:

—خوبه!

نمی‌توانستم چشمانم را از چهره‌ی جذابش بردارم.

خیره خیره نگاهش می‌کردم و او هیچ اعتراضی نداشت.

گاهی اوقات زیادی مهربان می‌شد! نه؟

گاهی اوقات هم زیادی تلخ و خشن!

اما هر چه که بود، خصوصیت جالبی داشت و این خصوصیات به کام من شیرین آمده بود!

وقتی دید هنوز مات نگاهش می‌کنم با انگشت سبّابه‌اش به نوک بینی‌ام زد و با لبخند گفت:

—چرا این جوروی نگام می‌کنی؟ نکنه رو صورت‌تم گل کاشتن؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و او ادامه داد.

—بلند شو بریم برای شام. مامان منتظره. درضمن انقدر اشک نریز. آب چشمت تموم میشه‌ها!

هنوز هم از رفتارِ تغییر کرده‌اش در هنگ بودم.

اما خوب گرسنه هم بودم.

به کمکش برخاستم و با همدیگر به طبقه‌ی پایین رفتیم و من چه زود تهمتش را فراموش کرده بودم!

تاوان خواهم داد اما با عشق

چه زود دلم به رحم آمد!

چه زود!

"نه... خواه... خواهش می‌کنم... آذ... آذر خش؟

هق هقم اوج گرفت و با ترس عقب‌گرد کردم.

چشمان به خون نشست‌اش را به چشمان ترسیده‌ام دوخت و کمر بندش را دور دستش پیچید.

داشتم سگته می‌کردم.

روح در تنم نمانده بود.

فریادی کشید و؟..."

با جیغِ خودم از خواب پریدم. نفس نفس زنان روی تخت نشستم و

با ترس به اطرافم نگاهی انداختم. خواب بود؟

عجب خواب مزخرف و وحشتناکی بود!

اصلا چرا چنین خوابی دیدم؟

نفس راحتی کشیدم و دستم را به صورتم کشیدم. در خواب گریه کرده بودم و صورتم خیس از اشک بود.

در سرویس، آب به صورتم زدم و در آیینه به صورت رنگ پریده‌ام نگاهی انداختم. این من بودم؟

من همیشه شاد؟

پس چرا این‌گونه پژمرده شده بودم؟

آخ امان از دستِ سرنوشت! سرنوشتی که بد نوشت!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
بعد از دوش آب گرمی که گرفتم سر حال لباس‌هایم را عوض کردم و سعی کردم به خوابی که دیده بودم فکر نکنم اما،
نمی‌شدا!

پله‌ها را تندتند پایین آمدم. مادر جان را در حال ندیدم، فکر کردم شاید در آشپزخانه باشد.
اما آنجا هم نبود. متعجب روی کاناپه نشستم. سابقه نداشت که مادر جان بی‌خبر از خانه بیرون رفته باشد.
چه می‌دانم شاید کار داشته!

گرسنه بودم اما تنهایی چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت.

از خیر صبحانه هم گذشتم.

دو ساعتی گذشته بود که مادر جان با حالی نزار به خانه آمد.

لباس سیاه به تن داشت و چشمانش سرخ شده بود. نگران به سمتش رفتم و نامش را با استرس صدا زدم. طاقت
نداشتم این‌گونه بی‌حال ببینمش.

زیر بازویش را گرفتم و مادر جان بدون هیچ مخالفتی روی مبل نشست.

آب قندی درست کردم و در حالی که با قاشق هم‌ش می‌زدم تا شیرین شود، کنار پایش دو زانو نشستم.

جرعه‌ای نوشید و بعد با دستش لیوان را از لبش دور کرد.

لیوان را روی میز گذاشتم و دستانش را در دست گرفتم.

دستانش یخ زده بودند و خودش هم که اصلا حال نداشت.

با اضطراب لب به سخن گشودم و گفتم:

—چی شده مادر جون؟ کجا بودی؟

نگاهم کرد و لبخند بی‌جانی روی لب نشانده که بدتر از بغض و اشک بود.

دیگر از نگرانی داشتم پس می‌افتادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

چه شده بود؟

نکند مربوط به خوابی که دیده بودم باشد؟

لبان خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و آرام با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-هیچی عزیزم فقط رفته بودم بیرون.

دلخور نگاهش کردم و دستانش را فشردم.

سرم را شیره می‌مالید؟

بچه که نبودم می‌توانستم درک کنم که یک اتفاقی افتاده.

مادر جان وقتی نگاه دلخورم را دید ناچار به حرف آمد.

-رفته بودم سر مزارِ علی. آخه چهلمش بود.

لبم را گاز گرفتم.

خدایا من زیر بار این شرمندگی دوام نمی‌آورم.

خدایا!

علی باستان، پدر آذرخش بود.

همانی که با پدرم تصادف کرده بود.

چقدر دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. آخ که شرمندگی بدترین حس دنیاست!

قطره اشکم روی گونه‌ام چکید و با شرم نگاهش کردم.

لبانم را به هم فشردم و سرم را پایین انداختم.

فقط توانستم بگویم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-متأسفم! امیدوارم روحشون شاد باشه.

انگشت زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد. خودش هم گریه می‌کرد اما دوست نداشت چشمان مرا اشکی ببیند.
و این رفتارش فقط بیشتر شرمنده‌ام می‌کرد.

چشمان اشکی‌ام را بوسید و گفت:

-تو چرا متأسف باشی عروس قشنگم؟ اون مرحوم هم راضی به اشکت نیست. هزار بار گفتم و باز هم می‌گم، اون اتفاق فقط یک حادثه بود. تقصیر تو یا پدرت نبود. عجل امونش نداد فقط همین! حالا هم مثل دخترای خوب بلند شو لباسات رو عوض کن بیا پایین. مهمونا کم کم می‌رسن.

سرم را تکان دادم و به آرامی از جای برخاستم. صورت مادر جان را بوسیدم و او دوباره با بغض گفت:

-فقط امروز زیاد جلوی چشم آذرخش نباش قشنگم. باشه؟

نمی‌دانم چرا ترسیدم و قطعاً ترسم بی‌دلیل نبود.

سرم را با ترس تکان دادم و به سمت اتاقم پا تند کردم.

مادر جان برای این که دست تنها نباشیم دو کارگر از شرکت خدماتی برای یک روز استخدام بود. این کارش واقعا عالی بود چون من به تنهایی نمی‌توانستم از پس کارها بر بیایم.

سینی خرما را برداشتم و قبل از خارج شدن نفس عمیقی کشیدم.

از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم.

شاید بخاطر رو به رو شدن با طوفان بود. آخر از مادر جان شنیده بودم که او هم امروز می‌آید. بی‌خیالش شدم و آرام زمزمه کردم:

-این نیز بگذرد!

از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت مادر جان رفتم. بعضی‌ها گریه می‌کردند که معلوم بود کاملا مصنوعی و صرفا برای حفظ ظاهر است.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

بعضی دیگر به من نگاه می کردند و با چندش و کینه در گوش هم پیچ می کردند.

سرم را پایین انداختم و با قورت دادن آب دهانم به خودم تسلی دادم.

سینی خرما را روی میزی که کنار مادر جان بود گذاشتم و خودم قصد برگشت به آشپزخانه را داشتم که مادر جان صدایم زد.

ناچار ایستادم و به سمتش برگشتم. با محبت لبخندی زد و به زنی که کنارش نشسته بود گفت:

-این هم عروس گل من شهره جان.

سعی کردم لبخند بزنم که موفق نبودم. لبانم فقط کِش آمدند و بیشتر شبیه دهن کجی بود تا لبخند!

زنی که فهمیده بودم نامش "شهره" است با کینه نگاهم کرد و به مادر جان گفت:

-خوبه والله! دختر قاتلِ علی آقا رو آوردین تو خونتون که عین شاهزاده‌ها بخوره و بخوابه؟

این حرفش را چنان بلند زد که توجه همه به سمتمان جلب شد.

دامن سیاه رنگم را در مشت گرفتم و سرم را پایین انداختم. چرا من انقدر بدبختم؟

مادر جان ناراحت شد و آرام گفت:

-لطفا آرام تر شهره مهمونا ناراحت می شن.

مهمان ناراحت می شد اما من نه؟

مگر من از سنگ بودم؟

اصلا حق با این زن بود. مرا آورده بودند تا در ناز زندگی کنم!

حق داشت! نمی دانست من نازی ندارم.

نمی دانست!

شهره اما با بی پروایی و با همان صدای بلند گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-چه آرومی آخه؟ مگه می‌ذارین آروم باشیم؟

-چی شده؟

این جا چه خبره شهره؟

احمد آقا عموی بزرگ آذرخش بود که این سوال را می‌پرسید.

او را می‌شناختم. یعنی مادر جان او را به من معرفی کرده بود.

با همان سر پایین سعی کردم بغضم را به کمک آب دهانم قورت بدهم.

اما مثل گنه به گلویم چسبیده بود و انگار فصد جدایی نداشت.

مادر جان از جایش بلند شد و با صدای آرام و بغض داری گفت:

-هیچی احمد آقا! یک موضوع کوچیک بود.

اما شهره با بی‌شرمی بلند شد و با دست به من اشاره کرد.

-این به این بزرگی مشکل کوچیکیه؟ این دختر گدا رو آوردین این جا تا تو نعمت زندگی کنه؟

دست‌مریزاد آذرخش خان. از تو بعیده چنین کاری. با این کارت داری تن بابات رو تو قبر می‌لرزونی.

وای وای! او هم این جا بود؟

چشمانم را با درد بستم و من حق اعتراض نداشتم. من حق هیچ کاری را نداشتم!

مادر جان این بار با عصبانیت دست شهره را گرفت و تند گفت:

-لطفا نذار دهنم باز شه شهره. من نمی‌خوام به کسی بی‌احترامی کنم. اونم الان و تو این موقعیت! پس لطفا حد

خودت رو بدون و حرف اضافه‌ای نزن.

پیچ‌پیچ‌ها بالا گرفته بود و گوش من هم آنقدر تیز بود که بتوانم بشنوم و با حرف‌هایشان خورد شوم.

یکی می‌گفت: "راست می‌گه این شهره‌ها. برای چی آذرخش خان با این ازدواج کرده؟"

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دیگری می‌گفت: "خاک تو سرش چطور روش میشه تو صورت اهل این خونه نگاه کنه؟
مثلا باباش قاتله!"

دوست داشتم توان این را داشتم که جوابشان را بدهم.
که بگویم "این" به درخت می‌گویند! که بگویم پدر عزیز من قاتل نیست.
خدایا پناهم باش!
من فقط با تو آرامم!

آرامشم باش تا دوام تحمل سختی‌ها را داشته باشم!

شهره کیفش را با عصبانیت برداشت و رو به عمو احمد گفت:
-بلند شو بریم احمد آقا. من تحمل تحقیر شدن اونم توسط جاریم رو ندارم.
شهره همسرِ عمو احمد بود؟

عمو احمدِ مهربان کجا و این زن جاهل کجا؟
چقدر فاصله میانشان بود.

عمو احمد با عصبانیت فریادی کشید که من بجای شهره زهر ترک شدم.
-کجا برم؟ چهلمه داداشمه من بذارم برم؟ انقدر اعصاب خورد کن نباش زن. یکم حرفای احمقانه رو مزه مزه کن،
بعد به زبون بیارشون.

وای که آبرو برایمان نمانده بود.

لب‌گزیدم و چشم روی هم فشردم. کاش از آشپزخانه خارج نشده بودم! اصلاً، کاش این‌جا نبودم!
همه‌ی این اتفاقات تقصیر من بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

آه!

شهره اما، با عصبانیت به سمت در رفت و در همان حال گفت:

–حالا از من گفتن بود! جای آذرخش بودم دختره گدا رو با کمر بند انقدر کتک می‌زدم تا خون بالا بیاره. احمد آقا

شما هم می‌خوای بیا، نمی‌خوای هم نخواه! بمون همین جا، تحقیر شو!

تحقیر! اصلا معنی این کلمه را می‌دانست!

اصلا می‌دانست من دختر را با حرف‌هایش چقدر می‌شکند!

از تصورش هم تنم می‌لرزید چه برسد به این که تجربه‌اش کنم.

کتک آن هم با کمر بند؟

چقدر دهشتناک!

شهره رفت و بعد از او عمو احمد همه را متفرق کرد و بجای همسرش از من نالان عذرخواهی کرد.

اما او...

چشمانش دریایی از خون بودند و دستانش را طوری مشت کرده بود که رگ‌های برجسته‌ی دستش رو به انفجار

بودند.

وحشت کرده بودم!

مخصوصا با آن نگاه نفرت‌بار و کینه‌توزانه‌اش!

اما چرا ته چشمانش غم و بغض را فریاد می‌زند؟ چرا؟

آب دهانم را با ترس و استرس قورت دادم و نگاه از نگاه و هم برانگیزش گرفتم. وارد آشپزخانه شدم و لیوان آبی برای

خودم ریختم. آب را یک نفس سر کشیدم و اولین قطره اشکم روی گونه‌ام چکه کرد.

دل‌م را غبار گرفته بود! آلودگی دل داشتم اصلا! مثل آسمان آلوده‌ی تهران؛ آسمان دل من هم آلوده بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

سوزناک و آرام می‌گریستم و اصلاً به اطرافم توجهی نداشتم. فقط خودم بودم که دست روی قلبم گذاشته بودم و سعی داشتم آرامش کنم. اما نمی‌شد!

-گریه نکن دلم. ما که تنها نیستیم. ما خدا رو داریم و بعد از خدا همدیگر رو! گریه نکن.

اما نمیشد! بارانی بودم و دلم هم بدتر از خودم می‌بارید.

با نشستن دستی روی شانه‌ام به خودم آمدم.

مادر جان بود که با ناراحتی و گریه نگاهم می‌کرد. غمگین نگاهش کردم و غمگین نگاهم کرد.

هر دو غمی داشتیم، متفاوت!

با دیدنش دوام نیاوردم و با گریه خودم را در آغوش انداختم.

دوست داشتم کسی آرامم کند! کسی حمایت کند، پشتم باشد و حامی‌ام باشد.

اما...

-گریه کن قشنگ من، گریه کن تا دلت خالی بشه. قربون دل مهربونت برم که شکسته! فدای همه‌ی مهربونیات بشم عروس خونم!

خودم را بیشتر به سینه‌اش فشردم و او سرم را نوازش کرد.

بعد از دقایقی که آرام شدم گونه‌ام را بوسید و با غصه برای بدرقه‌ی مهمانان رفت.

همین که مادر جان خارج شد او بود که وارد شد.

با دیدنش قالب تهی کردم. انگار قاتل جانم را می‌دیدم. بدون خجالت می‌گویم از او، وحشت داشتم!

نترسم جای تعجب دارد!

هیبت، هیکلِ درشت و نام‌وهم‌آورش، ترسناک‌تر از هر چیزی بودند!

قدم به سمتم برداشت و من از ترس و بی‌پناهی بغض کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

با وحشی‌گری بازویم را به سمت خودش کشید و با دست دیگرش میان موهایم چنگ انداخت.

چقدر برایم سخت بود که از درد جیغ‌نزنم! جیغ‌نزنم و آبروداری کنم! چقدر سخت بود.

درد موهایم طاقت فرسا بود. احساس می‌کردم پوست سرم دارد کنده می‌شود.

از ترس، ناخودآگاه چشمانم گرد شده بودند و کند نفس می‌کشیدم.

جوری نگاهم می‌کرد که احساس می‌کردم با زندان بانِ قفسم طرفم.

دندان روی هم سایید و موهایم را بیشتر کشید. سرم بیشتر به پشت خم شد و این‌گونه اوی قد بلند بهتر می‌توانست به صورت‌م نگاه کند.

از درد موهایم غیر ارادی ناله‌ای کردم و دستم را روی دستش که موهایم را چنگ زده بود گذاشتم.

-لال میشی، لال! جیگت در نییاد.

از ترس به خود لرزیدم و بغضم شکست.

اشکم روی گونه‌ام ریخت و او بی‌رحمانه‌تر با همان صدای ترستاک و بم شده‌اش ادامه داد.

-من امشب می‌کشم. آبرو و حیثیت برام نداشتی. حق با اون زنه، من چرا گذاشتم تو این مدت انقدر آرامش داشته باشی؟ تو باید بمیری، باید زجر بکشی. تو... تو... دختر قاتل پدرمی! تو فقط یک خون‌بسی.

وای سوختم! شکستم!

خورد شدم خدایا.

مرا می‌گشدم می‌دانم. جدی است! خودش، حرفش، رفتارش!

من امشب می‌میرم. من امشب نابود می‌شوم.

داخل اتاق هلم داد و من، بی‌تعادل نقش زمین شدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

در را بست و از داخل قفلش کرد. با این کارش حکم قتل را صادر کرد و مرا تا مرز سگته برد.

مادر جان از پشتِ در التماسش می کرد تا در را باز کند، اما او انگار کر شده بود!

دستش که به کمر بندش بند شد، جانم درآمد. عرق سرد روی تنم نشسته بود و کم مانده بود از ترس بمیرم.

پوزخندی نثارم کرد و کمر بند چرمش را دور دستش پیچاند. خوابم داشت تعبیر می شد. نه؟

اشکم را پاک کردم و او چند قدم به سمتم آمد. هِقِ هِقِمِ اوج گرفت و عاجزانه "نه" ای زمزمه کردم و در خودم جمع تر شدم.

انگار با این کارم جری تر شد که به سمتم هجوم آورد و من جیغی از ته دل کشیدم.

با نعره ای کمر بند را بالا برد و لحظه ای بعد؟...

همه ی تنم درد می کرد از ضربات محکم و بی رحمانه اش. از درد جیغ می کشیدم و گریه می کردم اما او با بی رحمی کمر بند را روی تن بی جان و نحیفم فرود می آورد.

صورتم را پوشانده بودم تا حداقل یادگاری زیبایش روی صورتم جا خوش نکند. درد داشتم اما این بار التماسش نکردم. شاید حتی راضی بودم کتکم بزند تا دلش کمی آرام بگیرد. دل این مرد نا آرام، فقط کمی آرام شود!

بعد از چند دقیقه انگار خسته شده بود که با فریادی کمر بند را به گوشه ای پرت کرد. نفس کم آورده بودم. راه تنفسم بسته شده بود و دردی وحشتناک در جان و تنم پیچیده بود.

کمرم درد می کرد و وصف حالم در آن دقایق سخت تر از هر چیزی بود.

از گریه ی زیاد به سِکسِکه افتاده بودم.

همان طور دراز کشیده، زیر چشمی نگاهش کردم.

کنار دیوار روی زمین نشسته بود و چشمش به من بی جان و غرق در خون بود. نمی دانم چرا احساس کردم بغض دارد. شاید اشتباه می کردم، اما سیبکِ گلوی مردانه اش تندتند بالا پایین می شد و این نشان می داد که سعی در قورت دادن بغض مزاحمش دارد.

چشم بستم و آب دهان خشک شده ام را قورت دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

خدا یا کی تمام می‌شود؟

کی خلاص می‌شوم؟

خواستم کمی جایجا شوم، اما کمرم چنان تیری کشید که احساس کردم نفسم بند آمد!

جیغی کشیدم و باز هم گریه!

ترسیده به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید. پیراهنم را بالا زد و نمی‌دانم چه دید که با درد و رنج چشم روی هم فشرد.

طعم عجیب کمر بند را برای اولین بار در عمرم چشیده بود. طعم تلخ و منزجر کننده‌ای داشت.

نفس عمیقی کشیدم و از درد ناله‌ای کردم. گلویم داشت می‌ترکید از زور بغض قلمبه‌ای که درش جا خوش کرده بود.

دستم را به تاج تخت گرفتم و آرام آرام در جایم نشستم. جانم در آمد تا بتوانم این کار را بکنم.

کمرم درد وحشتناکی داشت و نمی‌دانستم این موقع شب باید از چه کسی کمک بگیرم.

اوی بی‌رحم که بعد از آن اتفاق از خانه بیرون رفت و تا این موقع هم که نیامده بود. حتی به خودش زحمت نداده بود

که من درد کشیده را به دکتر ببرد. اما مادر جان بود. دکتر خبر کرد و کنارم ماند.

دکتر خانوادگی‌شان بود و با دیدن وضعیت من تعجب کرده بود. می‌گفت ضربات کمر بند باعث خون‌مردگی در بعضی

از نقاط کمرم شده. در کنار آن کبودی‌های تنم هم کم نبود.

مادر جان هم شاید خواب بود. نمی‌دانم!

با بدبختی بلند شدم و آهسته قدم برداشتم.

در اتاق را باز کردم و به سختی از پله‌ها پایین آمدم.

با ناله و گریه مادر جان را صدا زدم و وقتی جوابی نشنیدم مثل بچه‌های دو، سه ساله از تنهایی و درد بلند گریه

کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
هر چه هم گشتم نتوانستم مُسکنی برای تسکین دردم پیدا کنم و این باعث می‌شد نا امید شوم و بیشتر گریه کنم.
کنار یخچال نشیتم و پاهایم را در سینه جمع کردم. عین بدبخت، بیچاره‌ها روی زمین چمبره زده بودم و گریه می
کردم.

خوب چه کنم؟

دیگر تحمل نداشتم. تازه اگر شروع‌مان این‌گونه بود قطعا تا یک ماه دیگر جنازه‌ام را تحویل خانواده‌ام می‌دادند.

با خیس شدن پیراهنم حواسم جمع شد و باز خون‌ریزی داشتم.

آه سوزناکی کشیدم که جگر خودم آتش گرفت.

کاش مادرم اینجا بود تا قربان صدقه‌ام برود و با دستانش سرم را نوازش کند! کاش پدرم اینجا بود تا از دختر ارشدش
دفاع کند!

کاش!

با دیدن سایه‌ای کنار در، ترسیده هین خفه‌ای کشیدم و دو دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

نکند دزد باشد؟

با این فکر ناآرام شدم. آخ که ما زن‌ها چقدر بی‌دست و پاییم.

اشک مزاحمی که باعث شده بود تار ببینم را از چشمانم زدودم و او انگار قصد داشت وارد آشپزخانه شود.

در خودم بیشتر جمع شدم و چون خون‌ریزی داشتم در کمرم سوزشی ایجاد شد که با صدا ناله کردم.

وارد آشپزخانه شد و چرا دقیقا به سمت من می‌آمد؟

وضع هم مناسب نبود چون بخاطر کمرم تاپ دو بنده‌ای پوشیده بودم و موهایم هم آزادانه روی شانه‌هایم رها شده
بودند.

همین که خواست چراغ را روشن کند مرا دید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دید و من با ترس چشم روی هم فشردم و دستم را روی دهانم چفت کردم.

-تو کی هستی؟

چه صدای خوبی هم داشت.

راستی اگر دزد بود چرا کت و شلوار پوشیده بود؟

بغض کرده از درد و وضعیتی که در آن گیر کرده بودم با من گفتم:

-من... م... من؟

نتوانستم ادامه دهم و بغضم سر باز کرد.

وقتی دید بجای جواب دادن گریه می کنم، چراغ را روشن کرد و من بیشتر گریه کردم. چون وضعیتم واقعا نامناسب بود.

با دیدنم اول تعجب کرد ولی بعد اخم کرده سرش را به سمت مخالفم برگرداند و با داد گفت:

-این چه وضعشه؟ می گم تو کی هستی؟

مظلوم نگاهش کردم و چرا هر که به من می رسید سرم فریاد می کشید؟

چون صدایش بلند بود فکر کنم مادر جان هم بیدار شده بود.

هراسان به سمتمان آمد و با دیدن من و آن مرد به صورتش کوفت و رو به آن مرد گفت:

-طوفان جان مامان؟ تو کی اومدی؟

متعجب نگاهش کردم. طوفان بود؟

چقدر هم جذاب! مخصوصا با آن سیبیل هایش.

مادر جان با دو به سمتم آمد و کنارم روی زانو نشست.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با لب آویزان نامش را صدا زدم و او گفت:

-جانِ مادر جون؟ درد داری؟

ناله کردم و سرم را تکان دادم.

-خونریزی دارم.

با این حرفم وای بلندی گفت و او هم به گریه افتاد.

اما طوفان خان، هاج و واج با چشمانی که قد بادمجان درشت شده بودند نگاه به مادرش می کرد.

متوجه شده بودم که از نگاه کردن به من اجتناب می کند و واقعا پسر چشم پاکی بود. نه؟

-اینجا چه خبره مامان؟ این دختره کیه؟

مادر جان زیر بازویم را گرفت و بینی اش را بالا کشید. در همان حال گفت:

-زن داداشت!

گویا خشک شده بود که نامفهوم کلمه‌ی "زن داداش" را تکرار کرد.

انگار باورش نمی شد که من زن برادرش باشم.

حالم باز خراب شده بود و توانایی ایستادن روی پاهایم را نداشتم.

مادر جان هم وقتی مرا این گونه می دید نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

-طوفانم مامان؟ زنگ بزن به داداشت، دخترم از دست رفت.

سرش را با بی ربط تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. انگار هنوز حرف های مادر جان را هضم نکرده بود.

سرم را روی شانه مادر جان گذاشتم و بلند گریه کردم.

مگر من چقدر تحمل داشتم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
من ایوبِ نبی نبودم که صبر داشته باشم. من فقط دخترِ ناز پرورده‌ای بودم که پدر و مادرم از گل نازک‌تر، چیزی به
من نگفته بودند.

در پوشیدن لباس‌هایم مادر جان کمکم کرد. به مادر جان تکیه کردم و آرام از پله‌ها پایین آمدم.
او هم آمده بود و کنار برادرش به نرده‌ها تکیه داده بود.

با شنیدن صدای پایمان به سمتمان برگشت و نگاهش را به صورت رنگ پریده و بی‌حالم دوخت.

نگاهش خالی از هر حسی بود. انگار از همان اول خلقتش خنثی به دنیا آمده بود. دل خور و با نفرت نگاهش کردم. از
او شاید متنفر بودم! دیگر دلم نمی‌خواست در این خانه‌ی نفرت‌انگیز باشم.

طوفان با خجالت و شرمندگی نگاهم کرد. واقعا مرد آرام و فهمیده‌ای بود. همان‌طور که مادر جان گفته بود.

وقتی مادر جان ماجرایمان را برایش تعریف کرد عصبانی شد و از من بخاطر عجولِ برادرش در تصمیم‌گیری معذرت
خواهی کرد. یک لحظه آرزو کردم کاش اخلاقش شبیه اخلاق برادرش بود و حال شرمنده و ناراحت بود.

دلم خواست برادرم باشد. طوفان را می‌گویم! اگر برادری همچون او داشتم هیچ غمی در زندگی هم نداشتم.

ناخودآگاه به رویش لبخند زدم و وقتی جوابم را با لبخندش داد سرم را پایین انداختم.

اما او نه لبخندی داشت و نه نگاه نادمی!

انگار اصلا پشیمان نبود و برعکس از کارش راضی هم بود.

سوار ماشین شدیم و او خودش پشت رل نشست.

من و مادر جان در صندلی پشت نشستیم و او و برادرش در جلو.

سرم را روی پایش گذاشتم و باز هم ناله کرد.

سرم را نوازش کرد و سرش را خم کرد.

-جانم عزیزِ مادر؟ الان می‌رسیم مامان جان. قربونِ چشمت برم من، آرام باش. آرام!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چقدر لذت داشت شنیدن چنین جملات و کلماتی از زبان مادر جان. اصلاً انگار مادر خودم بود که این چنین بی‌منت
خودش را فدایم می‌کرد.

دستش را گرفتم و با بغض بوسیدم. متقابلاً صورتم را بوسید و قطره اشکش روی صورتم چکید.

—بمیرم برات مادرم. خدا منو بکشه که نتونستم جلوی این پسر رو بگیرم.

با صدای بی‌جانی لب زدم.

—خدا نکنه مادر. شما نباشین من تنهایی می‌میرم.

آه کشید و تکیه‌اش را به صندلی داد.

به روکش ساده و چرمی ماشین زل زده بودم و فکرم در جای دیگری سیر می‌کرد.

ذهنم انگار در باغ نبود.

—زن داداش ناگهانی من چطوره؟

به جمله‌اش لبخند زدم و به احترامش خواستم بنشینم که کف دستش را جلوی صورتم گرفت و با مهربانی گفت:

—نه خانم گل. راحت باش، من غریبه نیستم.

با خجالت دوباره سرم را روی پای مادر جان گذاشتم. این مرد بر خلاف برادرش محبت و صمیمیت خاصی داشت.

مخصوصاً با آن گرمای خاص چشمانش!

—نگفتی زن داداش جان؟ خوبی؟

بله‌ی آرامی زمزمه کردم و او با خنده رو به برادرش گفت:

—داداش تفاهم جالبی دارید شما دو تا. هر دو ساکت و کم حرف.

انگار می‌خواست جو را تغییر دهد و ما را از آن حال و هوای غم‌انگیز دریاورد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-باز شروع نکن طوفان. حواسم پرت می‌شه.

این صدای آذرخش بود؟

پس چرا انقدر آرام و خش‌دار؟

چرا انقدر شکسته؟

با محبت به روی برادرش لبخندی زد و گفت:

-چشم داداش بزرگه. ببخشید.

چقدر داشتن چنین برادر فهمیده‌ای افتخار داشت!

چقدر آدم خوبی بود!

دوباره سرش را از میان دو صندلی رد کرد و صورتش را جلوی صورتم گرفت. من خجالتی هم سرخ شدم و طوفان باز خندید.

-خجالتی هم هستی؟

نمی‌دانستم با آن درد اعصاب خورد کن جوابش را چه بدهم.

انگار مغزم را قفل کرده بودند.

مادر جان که دید از خجالت توان حرف زدن ندارم خندید و به دفاع از من گفت:

-انقدر دختر خجالتی و خوشگل منو اذیت نکن.

ناگهان صدایش لرزید و با بغض گفت:

-امروز به اندازه کافی درد کشیده.

طوفان چشم بست و ناراحت با انگشت شصت و سبابه‌اش گوشه‌ی هر دو چشمش را مالید.

من هم که این روزها کارم فقط غصه خوردن بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
آذرخش را هم دیدم که چنگش را در موهایش انداخت. عصبانی بود انگار!
دیگر تا رسیدن به بیمارستان هیچ حرفی میانمان گفته نشد.

هوف!

امان از این روزگار!

رو تختی سفید بیمارستان را در چنگ گرفتم و لبم را گاز گرفتم تا مبادا جیغ بزنم و آبرویم برود.

چه دردِ وحشتناکی را تحمل می‌کردم!

در آن لحظه خدا را شکر کردم که با سگکِ کمربند کتک نخوردم، وگرنه حتما قطع نخاع می‌شدم.

یکهو با دردی که در تنم پیچید بی‌اراده جیغ خفیفی کشیدم و بلند گریه کردم.

دکتر، گازِ استریل را با بتادین روی پوستِ زخم دیده‌ی تنم فشار داده بود تا جلوی خون‌ریزی را بگیرد. سوزشش تا
ته جانم را سوزاند.

با بی‌حالی زیر لب مادرم را صدا زدم. اما باز به این باور رسیدم که من تنها در این خراب شده کسی را ندارم. اشکم
چکید، از روی تیغهی بینی‌ام سر خورد و بالشتِ زیر سرم را خیس کرد.

چرا آرام نمی‌شوی دلم؟

آرام باش! آرام!

با صدای دکتر به خودم آمدم و چشمانم را آهسته باز کردم. مادر جان بالای سرم ایستاده بود و بی‌صدا اشک می
ریخت. چقدر این روزها، این زن بخاطر اشک می‌ریخت و چقدر مرا شرمند می‌کرد!

-باید دو روز استراحت مطلق داشته باشه. چون با توجه به وضعیتی که داره حتی اگر تکون مختصری هم بخوره قطعا
بازم خون‌ریزی خواهد داشت. حالا هم من به عهده‌ی خودتون می‌ذارم تا تصمیم بگیرین بیمارتون تو بیمارستان، این
دو روز بمونه یا تو خونهی خودتون. دارو و پماد هم برایش می‌نویسم حتما تهیه کنید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

مادر جان سرش را تکان داد و در حالی که با نگرانی نگاهم می کرد گفت:

-دکتر مشکل دیگه‌ای که نیست؟ مثلاً عفونت و... این که ردّشون بمونه!

دکتر دستش را داخل جیب روپوش سفید رنگش گذاشت و عینکش را کمی جابجا کرد.

-نه خانم! مسلماً ضربات محکم بودن که چنین زخم‌های وحشتناکی رو به جا گذاشتن. ولی عفونت رو با اطمینان می تونم بگم که نه! چنین اتفاقی نمیفته، نگران نباشید. با پمادهایی هم که نوشتم حتماً تا حدودی مؤثر خواهند بود که باعث بشن رد زخم‌ها رو پوست بدنشون نمونه. فقط توصیه‌های لازم رو مراعات کنید تا بیمار تون هر چه سریع‌تر خوب بشن. و درضمن امیدوارم که دیگه چنین اتفاقی برای این دختر خانم پیش نیاد. چون من تا حالا بخاطر خواهش‌های شما بوده که صبوری کردم و به پلیس اطلاع ندادم. وگرنه، می دونید که؟...

مادر جان شرمنده سر تکان داد و دکتر با اخم اتاق را ترک کرد. پرستار هم بعد از وصل کردن سِرْم از اتاق خارج شد. دیوانه بودم که در آن لحظه، به این فکر می کردم که چقدر ترحم برانگیز شده‌ام که دکتر هم به حالم، دل می سوزاند! چقدر بی چاره بودم که دکترِ معالجم برایم دل می سوزاند!

یک ساعتی می شد که به خانه برگشته بودیم. برخلاف نظر مادر جان که می گفت اگر در بیمارستان بمانم بهتر است، به خانه برگشته بودم.

از بیمارستان و محیطش متنفر بودم! مخصوصاً با آن بوی تهوع آورِ پنیسیلین که همیشه فضای بیمارستان را پر می کرد.

با باز شدن درِ اتاق شاخک‌هایم به کار افتادند. پشتم به در بود ولی...

بوی عطر سردش را می شناختم.

خودش بود. خود بی رحمش!

پتو را بالاتر کشیدم و پاهایم را جمع تر کردم. چشمانم را هم بستم تا فکر کند خوابیده‌ام. اما... تیزتر از آنی بود که فکرش را می کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
پایین رفتن تخت، نشان از نشستنش می‌داد. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم.

-بیداری؟

نفسم را در سینه حبس کردم و جوابی ندادم. دلم نمی‌خواست با او چشم در چشم شوم.

دستش روی سرم نشست و مشغول نوازش موهایم شد.

حرکت دستان گرمش روی موهایم آرامش بخش بود.

-کسی که واقعا خوابه اتقدر تند نفس نمی‌کشه و پلک هم نمی‌زنه.

پیم را نامحسوس و از داخل گاز گرفتم.

اساسی خراب کرده بودم! چون فهمیده بود، مجبور بودم چشمانم را باز کنم. به آرامی چشمانم را باز کردم و خجالت
زده لب زدم:

-بخشید!

لبخند غمگینی زد و به سمتم خم شد. به قدری نزدیک بود که نفس‌های گرمش در صورتم پخش می‌شد.

چند دقیقه همان‌طور از نزدیک نگاهم کرد و بعد... گونه‌ام را بوسید و من با دهان باز نگاهش کردم.

خودش بود واقعا؟

اندکی فاصله گرفت و آرام گفت:

-می‌خوام برای اولین بار تو عمرم معذرت خواهی کنم. می‌خوام برای اولین بار از کسی که دلش رو شکستم معذرت

خواهی کنم. و حالا... معذرت می‌خوام! منو می‌بخشی آسمان؟

چشمانم گرد شده‌ام را در صورتش چرخاندم و دهانم را تکان دادم.

چه می‌گفتم وقتی حتی آوایی از دهانم خارج نمی‌شد؟

چه می‌گفتم وقتی زبانم یاری‌ام نمی‌کرد؟

وقتی تعجبم را دید، لبخند آرام و غمگینی زد و دوباره به حرف آمد.

-می‌دونی! من تا حالا آزارم به یک مورچه هم نرسیده. نمی‌دونم اصلاً چطور شد که نتوانستم جلوی خشمم رو بگیرم. من تا حالا از کسی هم معذرت خواهی نکردم، چون فکر می‌کردم سخته. ولی حالا می‌بینم که نه! خیلی راحت تر از اون چیزیه که فکر می‌کردم. حالا ازت می‌خوام منو ببخشی! می‌بخشی؟ هوم؟

مرد باشعور و با درکی بود. نه؟

من دل‌نازک مگر می‌توانستم معذرت خواهی محترمانه‌ی یک شخص را رد کنم؟

آن هم یک مرد؟

آن هم مرد مغرور این روزهایم؟

نه، بی‌شک نمی‌توانستم!

بغض کرده لبخند خوشحالی زدم و سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

واقعا خوشحال بودم! از این که توانسته از کلمه‌ی "معذرت" استفاده کند خوشحال بودم.

از این که من، اولین نفری بودم که این چنین کلمه‌ی سختی را از زبانش می‌شنیدم، خوشحال بودم.

ذوق داشتم!

وقتی دیدم بخشیدمش، این بار نوک بینی‌ام را هدف گرفت و بوسه‌اش را آنجا نشاندم.

چشمانم را بستم و این بار اشکم از شادی چکید.

کنارم به آرامی دراز کشیدم و دست چپم را زیر سرم گذاشتم و دست دیگرش گرد کمرم پیچید.

اولین بارم بود که به یک مرد نزدیک می‌شدم. آن هم با این زاویه‌ی کم!

شوهرم بود. اما... خجالت، شوهر حالی‌اش نمی‌شود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
سرخ شدم و خواستم از آغوش گرمش خارج شوم که دستش را سفت تر دور کمرم پیچاند.
سرش را روی سرم گذاشت و زمزمه کرد.

-بخواب دختر کوچولو. نترس! کاریت ندارم. می‌خوام آرام شم!
آب دهانم را قورت دادم و کف دستم را روی سینه‌اش گذاشتم.
زیاد نزدیک به هم نبودیم؟

نمی‌دانم از گرما بود، یا از شرم که داشتم می‌سوختم.

انگار مرا در کوره‌ی آتش گذاشته بودند تا ذره‌ذره ذوب شوم.

صبح که بیدار شدم او را کنار خودم ندیدم. یک لحظه فکر کردم شاید خیالاتی شده‌ام. اما...

خواب آلود روی تخت نشستم و چون ناگهانی این کار را کردم کمرم تیر کشید.

آی بلندی گفتم و دستم را روی کمرم گذاشتم. حالا، حالاها باید درد می‌کشیدم با این کمرِ داغان!

با آخ و اوخ به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون آمدم.

با یاد این که طوفان هم در خانه هست لباس پوشیده‌ای تن کردم.

البته با وجود دردِ کمرم، این کار برایم سخت بود و باید آرام آرام کارم را می‌کردم که این هم باعث سر رفتن
حوصله‌ام شده بود.

ساعت دوازده ظهر بود و من واقعا خجالت می‌کشیدم که از اتاق خارج شوم. آخر کدام آدم عاقلی تا این ساعت از
روز می‌خوابد؟

سرم را با گیجی خاراندم و با خجالت پایین رفتم.

طوفان روی کاناپه نشسته بود و در حالی که چشمش به تلویزیون بود، پرتقالش را می‌خورد. سه رخ به سمت من بود و
از این زاویه واقعا جذاب به نظر می‌رسید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
تی شرت جذب سیاه رنگی که پوشیده بود با دل بازی فراوان، بازوهای کار شده‌اش را نشان می‌داد.
لبخند شرمگینی زدم و سلام بلندی گفتم.

با شنیدن صدایم به سمتم برگشت و به احترامم از جا بلند شد.

لب گزیدم و او از من بزرگ‌تر بود! چرا این کار را می‌کرد!

اما انگار برایش بزرگ و کوچک بودن مهم نبود.

سرش را کمی خم کرد و خیلی مؤدب گفت:

-سلام عرض شد زن داداش!

با خجالت گفتم:

-لطفا بشینید! این چه کاریه؟

باز هم متواضعانه لبخندش را روی لبش نشان داد و گفت:

-چی چه کاریه؟ انتظار که ندارین من به احترام همسر برادر بزرگم بلند نشم؟ هوم؟

ابروهایم را از شرم در هم پیچیدم و مشغول بازی با انگشتان دستم شدم.

-خوب... خوب... شما... شما؟

آه! با این حرف زدنم. خوب است لُکنت زبان ندارم، وگرنه باید سر روی زمین بگذارم و بمیرم با این زبان!

با دیدن صورت سرخ و لکنت زبانم خندید و گفت:

-آروم باش آسمان جان! من که بلانسبت لولو نیستم انقدر می‌ترسی.

دست پاچه "نه" بلندی گفتم و او دستانش را جلویم رویم تکان داد.

-باشه زن داداش، باشه. حالا برو صبحانت رو بخور. البته باید بگم نهارت رو میل بفرما!

تاوان خواهم داد اما با عشق

لبم را گاز گرفتم!

چقدر شیطان بود. اصلا چقدر مرد بود که چنین رفتار خوبی با من داشت!

-خوب... می‌دونید... من... من... اصلا نفهمیدم چطور شده که این همه خوابیدم. معمولا زود بلند می‌شم. ولی، واقعا

نمی‌دونم چرا اینقدر خوابیدم!

-باشه دختر خوب. مگه من چیزی گفتم؟ چرا انقدر هولی؟ خجالتی نباش زن داداش. من با آدمای خجالتی خیلی حال

می‌کنم. اصلا به جوری! خجالت بکشی مجبورم اذیتت کنم. حالا از من گفتن بود. خود دانی!

زورکی لبخند زدم و با گفتن کلمه‌ی "با اجازه" به آشپزخانه رفتم.

مادر جان داشت نهار درست می‌کرد.

حرصی از دست خودم محکم به پیشانی‌ام کوبیدم. خاک بر فرق سرم!

عجب دختری بودم!

لبم را سمت راست صورتم جمع کردم و با خجالت "ظهر بخیری" زمزمه کردم.

صدایم را شنید و به سمتم برگشت.

با دیدنم لبخند زد و با محبتِ مادرانه‌ای گفت:

-خوبی دخترم؟

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

-معذرت می‌خوام!

ابروهایش از تعجب بالا پریدند و در حالی که دست‌های خیسش را با حوله خشک می‌کرد، گفت:

-چرا عزیزم؟

-بخاطر این که انقدر خوابیدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
اول با بهت نگاهم کرد. اما بعد لبخند زیبایی به لب نشاند و دستش را دور شانهام حلقه کرد.
-این معذرت خواهی می خواد خانم گل؟ اینجا خونهی خودته. راحت باش.

نگاهش کردم!

خانهی من؟

مگر اینجا خانهی من بود؟

خانهی منی که پدرم قاتلِ مرد این خانه بود؟

سعی کردم لبخند بزنم که خدا را شکر موفق هم بودم.

-خوبی دختر من؟

-بله، خوبم!

-درد که نداری عزیز مادر؟

-نه مادر جون!

پیشانی ام را مهر زد و با مهر گفت:

-خدا رو شکر!

لبخندی به رویش زدم.

عاشق این زن و محبت های مادرانه اش بودم بی شک!

مادر جان مجبورم کرد صبحانه ام را کامل و مفصل بخورم.

البته صبحانه که نمی شد گفت چون تقریباً نهار بود که می خوردم.

بعد از غذا هم وقتی خواستم کمکش کنم نگذاشت و باز هم بالاجبار از آشپزخانه خارج شدم و کنار طوفان نشستم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
معذب بودم کنارش. چون درد هم داشتم، نمی توانستم به راحتی بنشینم و هی وول می خوردم.

-راحت نیستی؟

وای آبرویم رفت.

برای خودم و گیج بازی هایم ایشی کردم و آرام، با سر پایین گفتم:

-نه من راحتم.

دستانش را روی سینه درهم گره زد و گفت:

-سر منو کلاه نذار. کور نیستم، خودم دارم می بینم که نمی تونی بشینی.

-نه این طور نیست. من راحتم!

مرموز و با شیطنت گفتم:

-یعنی از منم خجالت نمی کشی؟

با همان سر پایین آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-نه! چرا باید خجالت بکشم؟

-خوب پس اگه خجالت نمی کشی سرت رو بلند کن و به من نگاه کن.

عجب گند بو گندویی!

انگار مرض دارم. خوب یکهو راستش را بگو و خلاص!

با طمأنینه سرم را بلند کردم و با کمی مکث، بالاخره نگاهش کردم.

چشمانش برق شیطنت داشتند.

برخلاف برادرش آدم شوخ و شیطانی بود. اما از یک جهت با یکدیگر تشابه خاصی داشتند.

هر دو مهربان بودند و واقعا دل دریایی ای داشتند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

مخصوصاً آذرخش!

این را دیشب فهمیده بودم. وقتی که بخاطر کارش از من عذرخواهی کرد.

وقتی که با آن همه غرور و تعصب اشتباهش را به راحتی پذیرفت!

با دیدن نگاهم، یک تای ابرویش را بالا داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت. خجالت می کشیدم از این که،

این گونه مستقیم به چشمانش نگاه می کردم.

لب پایینش را به داخل دهانش کشید و بعد با خنده دست مشت شده اش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-لبو شدی دختر!

تبسم ملیحی کردم و آرام گفتم:

-واقعا این خجالت کشیدنم دست خودم نیست. من چهارده سال تنها بودم و خواهر و برادری نداشتم و فکر می کنم

بخاطر همینم هست که خجالتی شدم.

-حدس زده بودم که باید تک فرزند باشی. ولی فکر نمی کردم خواهر یا برادر داشته باشی.

-چرا! دارم. یک خواهر کوچولو دارم. هفت سالشه!

ذوق زده دستانش را به هم کوبید. با این کارش تعجب کردم.

بچه بود؟

مثلا سی و سه سالش بود! مردک گنده چه کارها که نمی کرد!

-بریم ببینیمش؟ واقعا هفت سالشه؟ اسمش چیه؟

به شوقش لبخندی زدم و با آرامش گفتم:

-بله واقعا هفت سالشه! اسمشم باران.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چشم بست و نفس عمیق کشید.

-همیشه من اسمِ باران رو بی هیچ دلیلی دوست داشتم. نمی دونم چرا! ولی احساس می کردم تنها اسمیه که به اسمم
میاد.

احساسش درست بود. باران و طوفان!

واقعا این دو اسم تضاد جالبی داشتند.

این بار من هم کمی شیطنت به خرج دادم. انگار یخم آب شده بود.

-ولی خواهرم کوچیکه. الکی برنامه نریزین برا خودتون.

با دهان باز و چشمان گرد شده نگاهم کرد.

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و چند بار تکان داد.

انگار می خواست چیزی بگوید اما خنده مجالش نداده بود.

بلند بلند قهقهه زد و سرش را به عقب متمایل کرد.

با خنده اش خندیدم و لبم را به دندان کشیدم.

دَمَت گرم آسمان!

عجب صحنه‌ی خنده‌داری شد!

سرش را تکان داد و دستش را روی صورتش گذاشت.

نمی دانم چرا دلم می خواست این بار بدون خجالت با او معاشرت کنم.

شاید دلیل خاصی نداشت. فقط احساس می کردم می تواند هم صحبت خوبی باشد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
نگاهم کرد. با محبتی خاص و دوست داشتنی! از آن نگاه‌ها که حس می‌کردی کسی هستی برای خودت! نگاه طوفان
هم زیادی خاص بود. جوری که احساس می‌کردم، سال‌هاست که بی‌آنکه خودم بدانم مرا می‌شناسد.

-دیگه کم‌کم داشتم شک می‌کردم که زبون داشته باشی.

نگاهم را به گوشه‌ای دوختم و گفتم:

-خوب... اگه یخم آب بشه زبونم هم خود به خود به کار می‌افته.

لب پایینش را کمی بیرون داد و دستی به سبیلش کشید و من با این کارش خندیدم. ناصر الدین شاه با آن همه اُبَهِت
یک بار جرأت نکرد این چنین دست به سبیلش بکشد. اما او؟...

از خود راضی نبود؟

-چرا می‌خندی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با نیش باز گفتم:

-شاید به سبیلاتون!

چشمانش را نمایشی گرد کرد و با صدای متعجبی گفت:

-سبیلائی من؟ زشته؟ یعنی دخترا الکی قربون صدقه‌ی سبیلام میرن؟

با تمسخر دهانم را کج کردم و برخلاف نظرم گفتم:

-احتمالا بخاطر تیپتون می‌تونه باشه یا شایدم بخاطر ثروتتون. آخه کدوم عقل کلی میاد عاشق سبیل شما بشه؟

چشم غره‌ای نثارم کرد و گفت:

-دستت درد نکنه زن داداش، خجالتمون نده تو رو خدا!

لبم به خنده باز شد و او واقعا مرد جالبی بود!

-خواهش می‌کنم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-همون خجالتی بودی بهتر بود.

خندیدم و او هم خندید.

-از خودت بگو! درس می‌خونی؟ اصلا چند سالته؟

-من... خوب... پزشکی می‌خونم و... بیست و یک سالمه.

با حیرت لبخندی زد و گفت:

-به‌به! چه عالی! همسر داداشم عین خودش پزشکه؟

-بله داداشم! همسر من عین خودم پزشکه.

با صدای پرآبهتش سرم را بلند کردم. نگاهم به نگاهش دوخته شد.

چشمانش جاذبه‌ای فراتر از جاذبه‌ی زمین داشتند. به قدری که دوست داشتنی در عمق چشمانش غرق شوی. چرا از

این مردِ آذرخش نام متنفر نبودم؟ واقعا چرا!

هر دو به احترامش بلند شدیم.

سرش را تکان داد و با یک لبخند محبت‌آمیز، برادرش را در آغوش کشید.

مردانه و برادرانه صورت همدیگر را بوسیدند و هر دو ابراز دلتنگی کردند.

لبخندی به رویشان پاشیدم و دل من هم برای خواهرکم تنگ شده بود!

آخ باران عزیزم!

به تبعیت از آنها خواستم بنشینم که صدایش در جا می‌خکوبم کرد.

نگاهش کردم. با کف دستش بر روی کاناپه، درست کنار خودش ضربه زد و گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بیا اینجا بشین.

خجالت زده اول خواستم ممانعت کنم، ولی دلم نمی خواست پیش برادرش خورد شود.

به سمتش رفتم و طوفان با لبخند نگاهمان کرد.

کنارش با فاصله نشستیم. اما او انگار به این فاصله راضی نبود که بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید.

می خواست جلوی برادرش آبرویم را بریزد؟ این چه کاری بود آخر!

آب دهانم را قورت دادم و او دستش را پشت کاناپه گذاشت و روی صورتم خم شد.

-خوبی؟

زبانم بند آمده بود. نمی دانم، اما انگار ترسیده بودم!

-ب... بله خوبم!

جان گندم تا توانستم این جمله را بگویم.

-داداش اینجا مجرد نشسته‌ها!

وای! خدایا!

سرخ شده، لب گزیدم و او به رویم لبخند زد و اخم شیرینش را تحویل برادرش داد.

-زیاد داری حرف می زنی داداش جان!

طوفان به حالت نمایشی دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

-گردن من از مو باریک تره. به خدا الان میرم تا تنها باشین. ولی زود برمی گردم! گفته باشم!

سرم را تا جایی که امکان داشت پایین انداخته بودم.

تا مرز خفه شدن فاصله‌ای نداشتم. وای آبرویم رفت!

آذرخش با مشت به شانه‌ی برادرش کوبید و طوفان با خنده فرار را برقرار ترجیح داد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق دوباره به سمتم برگشت و پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

نفسم را به سختی بیرون دادم و آب دهانم را قورت دادم.

احساسات دست نخورده‌ام در حال قُل قُل کردن بودند.

چشمانم را در کاسه چرخاندم و خواستم بلند شوم که مانعم شد.

نفسم را در سینه حبس کردم و هر چه التماس داشتم به چشمانم ریختم.

-ولم کنید لطفا!

صورت‌م را نوازش کرد. این بار لبخند نداشت. کمی خشن می‌زد. و من فکر می‌کردم آیا تعادل روانی ندارد؟

جدی گفت:

-چرا؟ ز نمی! نامحرم نیستی برام و نامحرم نیستم برات.

چه می‌گفتم؟

حرف حق جواب داشت!؟

با ورود مادر جان عقب کشید و با اخم، به احترام مادرش ایستاد. من هم بلند شدم و اصلاً از رفتارهای ضد و نقیضش سر در نمی‌آورم.

مادر جان صورتش را بوسید و گفت:

-چه زود اومدی امروز مامانم؟

جواب مادرش را با ملایمت داد.

-ما که یک داداش بیشتر نداریم. حالا یک چند روزی اومده خونه من برم سر کار؟

با تمام شدن حرفش طوفان هم از سرویس خارج شد و در حالی که دستانش را با حوله خشک می‌کرد گفت:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-چاکرِ داداش!

بغض کردم.

بی انصاف! ای بی انصاف!

من هم همان یک خواهرم را دارم. پس چرا نمی گذاری ببینمش؟

نامحسوس اشکم را پاک کردم تا کسی متوجه حالم نشود.

اما؟...

اما او تیز بود. همانند یک ببر، تیز بود.

نگاه از چشمان سوالی اش گرفتم و به فرش چشم دوختم.

طرح های عجیبش توجهم را جلب کرده بود.

اما باز هم ذهنم به سمت خانواده ام کشیده شد.

پدرم، مادرم، خواهرم!

هی خدا! چه می شد زندگی به کام من هم شیرین می شد؟

اما برایم تلخ تر از هر چیزی بود انگار!

حتی تلخ تر از زهرِ مار!

قرمه سبزی، غذای مورد علاقه ام زیادی به مزاجم خوش آمده بود.

قاشق بعدی را با ولع بیشتری در دهان گذاشتم و با به به و چه چه مشغول خوردن شدم. دست پخت مادر جان واقعا

عالی بود!

طوفان دهانش را با دستمال پاک کرد و در حالی که برای خودش آب می ریخت گفت:

تاوان خواهم داد اما با عشق
-مامان دستت طلا! خیلی وقت بود هوس دست پختت رو کرده بودم.

مادر جان با عشق نگاهش کرد و گفت:

-نوش جونت پسرم.

آذرخش هم با متانت تشکر کرد و هر دو برادر از آشپزخانه خارج شدند.
با نگاهم دنبالشان کردم و بعد از رفتنشان بلند شدم و به سمت مادر جان رفتم.

از گردنش آویزان شدم و صورتش را محکم و آبکی بوسیدم.

-دستت درد نکن مادر جون!

متقابلا صورتم را بوسید و در همان حالت موهایم را نوازش کرد.

به محبت‌های گاه و بی‌گاهش عادت کرده بودم! این زن برایم مثل مادرم بود.

**

بعد از نهار در پذیرایی نشسته بودیم که طوفان به من نگاه کرد و گفت:

-زن داداش اسم و فامیل بلدی؟

هیجان زده کمی به جلو متمایل شدم و همین که خواستم جوابش را بدهم، آذرخش به حرف آمد.

-نه طوفان! بلد نیست.

متعجب نگاهش کردم.

دلَم می‌خواست بازی کنم خوب!

چرا بجای من اظهار نظر می‌کرد!

قطعا اگر کمی جرأت نشان می‌دادم به جایی بر نمی‌خورد.

-ولی من بلدم. اسم، فامیل که بازی سختی نیست.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با غضب نگاهم کرد و من گوشه‌ی لبِ بالایم را میان دندان‌هایم فشردم.

اشتباه که نکرده بودم؟

-حالا زنش آذرخش. دلمون پوسید بابا!

مادر جان هم به حمایت از من و طوفان گفت:

-آذرخشم انقدر سخت نگیر مامان.

سرش را با غیظ تکان داد و رو به من با دندان‌های کلید شده گفت:

-سه تا کاغذ، خودکار بیار.

هر سه با تعجب نگاهش کردیم و طوفان گفت:

-داداش ما که دو نفریم.

نگاهش به من بود و طرف صحبتش با طوفان.

-منم هستم.

دهانم بسته نمی‌شد. او با آن همه دَبَدَبَه و کِبْکِبَه می‌خواست با ما اسم، فامیل بازی کند؟

طوفان قهقهه زد و مادر جان مبهوت گفت:

-آذرخش؟ مطمئنی حالت خوبه؟

مُصَمَّم سرش را تکان داد و با پایش ضربه‌ی آرامی به پای طوفان زد.

-انقدر نخند رو دل می‌کنی گردباد!

این بار من خندیدم.

گردباد؟

لقب طوفان بود قطعاً!

تاوان خواهم داد اما با عشق
راستی! آذر خش هم شیطان بود و رو نمی کرد! نه؟

-اگه من گردباد باشم تو هم رعد و برقی داداشم.

بلندتر خندیدم و مادر جان هم همراهم شد.

اما او را با یک من عسل هم نمی شد خورد.

کاغذها را آماده کردم و به دستشان سپردم.

طوفان با جدیت به نوشته‌های ثبت شده روی کاغذ نگاه کرد و بعد، رو به من گفت:

-با شمارش یک، دو، سه من هر کی زودتر دستش و برد بالا اوله.

سرم را به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم و آذر خش اعتراض کرد.

-آخه مگه بچه‌ایم؟ همین از بزرگ به کوچیک انتخاب کنیم که بهتره.

لبم را محکم گاز گرفتم تا نخندم.

چقدر خنده‌دار بود این مرد جوان!

طوفان بجای من یک دل سیر خندید.

راستی! امروز چندمین بار بود که می خندیدم؟

-داداش این طوری که خوش به حالت می شه. چیه؟ نکنه دلت می خواد اول باشی؟

نیشخند زدم و او با خونسردی، پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

-چه فرقی می کنه من اول باشم یا شما؟ بازیه دیگه!

طوفان چشمانش را لوچ کرد و گفت:

-نخیر! همون مدلی که من گفتم نفر اول، دوم و سوم انتخاب می شه. داورمون کی باشه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مادر جان پیش دستی کرد و گفت:

-داور خودمم.

-خوبه مامان جان. کی بهتر از شما؟

مادر جان با تبسم متکبرانه‌ای، دست به سینه و صاف در جایش نشست.

طوفان دست مشت شده‌اش را بالا برد و همراه با شمردن، انگشت به انگشت بازشان کرد.

با شنیدن شماره‌ی سه دستم را تند بالا بردم و بلند گفتم:

-اول!

طوفان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-فهمیدیم اولی. لازم نیست نعره بکشی. اینجا آدم گری وجود نداره.

چشم غره‌ای نثارش کردم و آذرخش گفت:

-دوم من.

-منم که آخر، هوف! خيله خوب شروع کنیم.

خودکار را به لبم فشردم و بعد از اندکی تأمل گفتم:

-بنویسید از "ب"

تند تند ورقه را پر کردم و با هیجان گفتم:

-استپ!

طوفان هم با خیالی آسوده کلمه‌ی "استپ" را تکرار کرد و آذرخش کلافه کاغذش را بالا برد.

در نوشتن گند نبود این آقای همسر؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-اسم؟ من نوشتم باران.

طوفان با ناراحتی گفت:

-منم همین رو نوشتم. آه!

چرا باید این اسم را می نوشت؟

فحدی اسم بود مگر؟

منتظر به آذرخش نگاه کردیم و او با دست پاچگی به پشت سرش دست کشید.

-من ننوشتم.

وا!

خنگ که نبود. بود؟

طوفان با حیرت گفت:

-داداش تو امروز حالت خوبه؟ چرا گیج می زنی؟

با خون سردی پلک زد و گفت:

-باتریم تموم شده.

عجب!

پس او هم شیطنتهای مخصوص خودش را داشت. ابروی بالا پریده ام را پایین دادم و طوفان لبخند مضحکی به لب

نشاند و گفت:

-می خوای بزنت به برق شارژ شی؟

-نه داداش، تو زحمت می افتی.

-نچایی!

تاوان خواهم داد اما با عشق

-نه هوا خوبه، سرد نیست.

وای خدایا!

دلَم رفت از شدت خنده. او هم کودک درونش فعال بود با این زبان نیم متری اش. جواب در آستینش داشت انگار!

باطنش بهتر از ظاهر عبوسش بود!

با خوشحالی کاغذ و خودکارم را روی میز کناری ام گذاشتم و دستانم را به هم کوبیدم.

چه کیف می داد برنده شدن!

-مادر جون یعنی الان من هر چی بگم باید انجامش بدن؟

مادر جان با شیطنت ابرو بالا انداخت و خبیث گفت:

-بله مامان جان! هر چی که بگی بی چون و چرا انجام میدن. منم که داور! انجامش ندن با من طرف می شن.

نیشم شُل شد و سی و دو دندان سفیدم را به نمایش گذاشتم.

چه نقشه ها که برایشان نداشتم.

آذرخش خیلی خونسرد بود و حتی بعد از برنده شدنم هم گکَش نگزید.

ولی معلوم بود طوفان ضد حال خورده که آن گونه با اخم و حرص نشسته بود.

-خب؟ اول این که باید بریم شهر بازی. البته مجبوریم و برای بازی نمی ریم. برای کار دیگه ای می ریم که مطمئنا

خوشتون میاد و ازش استقبال خوبی می کنید.

مادر جان چشمانش را تنگ کرد و کنجکاو، چشم به نگاه شیطانم دوخت.

طوفان هم در حالی که نیم خیز شده بود گفت:

-برای چه کاری اونوقت؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
لبم را با زبان تر کردم و به آرامی گفتم:

-اوم! خب؟ شش تا بستنی یخی می خورین. البته به عبارت دیگه باید با دندون گازش بزنین.

طوفان لرزید و دندان هایش را به هم سایید. حق داشت! خودم هم از تصور چنین چیزی مور مورم می شد.

یک لحظه خودم را تجسم کردم که بستنی یخی را لای دندان هایم گذاشته ام و گازش می گیرم. آی... دندان هایم سر شدند.

گاز گرفتن بستنی یخی آن هم در این هوای سرد؟

وای! چه بد!

می توانست مزخرف ترین کار عمرم باشد.

اما باز هم آذرخش خونسرد بود.

طوفان هر دو دستش را به بازوانش کشید و گفت:

-موهای تنم سیخ شد. دختر تو این هوای سرد؟ بستنی یخی؟

با هیجان اوهومی کردم و طوفان با اخم گفت:

-خیر سرمون اومدیم بازی کنیم. اصلا تو چرا انقدر روت باز شده؟ خجالت می کشیدی خیلی بهتر بود.

با اتمام جمله اش مادر جان خندید و من به عادت همیشه ام سرخ شدم.

لب به دندان گرفتم و زیر چشمی نگاهم را به آذرخش دوختم. با اخم و دست به سینه نگاهم می کرد. همانند پسر

بچه های تُخس و لجباز رفتار می کرد این پسر!

هر دو به اجبار قبول کردند و ساعت هفت بود که همه حاضر شدیم.

قرار بر این شد تا شام را هم در یکی از رستوران های معروف شهر بخوریم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
جلوی آیینهی قدی ایستادم و شال سفیدم را سر کردم.

تیپم بی نظیر بود! مخصوصا با آن مانتو، شلوار سیاه که با شال و کفش سفید به چشم می زد.

لبخندی به خودم زدم و با برق لب، لبانم را زینت دادم. کمی ریمل هم که به جایی بر نمی خورد!
پایین رفتم و او را دیدم که آماده به در تکیه زده و با پایش روی زمین خطهای فرضی می کشید.

انگار صدای پایم را شنید که سرش را بلند کرد. نگاهش سوزاننده و سخت بود.

احساس کردم چشمانش برق زدند اما به ثانیه نکشید که با اخم گفت:

-شالت رو بکش جلو. این چه وضعشه؟

اوهو! غیرتی!

تحکم و جدیت کلامش به حدی بود که بی هیچ گونه مخالفتی، شالم را جلو کشیدم.

سرش را تکان داد و این بار با دقت بیشتری نگاهم کرد.

انگار می خواست وجودم را کنکاش کند.

باز هم اخم تحویلیم داد و گفت:

-اون لبتم پاک کن. چه معنی می ده لبای یک دختر برق بزنه؟ پلکات چرا سیاه شدن؟

چشم گرد کردم. عجب مرد سختگیری بودها!

اما باز هم نتوانستم مخالفت کنم. دلم نمی خواست با غیرت و غرور مردانه اش بازی کنم.

هر چند که او قاتل روح و جانم بود!

همین که خواستم با انگشت لبم را پاک کنم، صدای طوفان توجهم را جلب کرد.

-داداش من باز غیرتت قلمبه شد؟ چی کارش داری زن داداش خوشگل منو. اصلا اون برق لبم پاک کنه فرقی هم می

کنه مگه؟ پسر جماعت دنبال خوشگلیه که ماشالله، بز نم به تخته زن داداش من پری دریاییه.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
از تعریفاتش با خجالت سر به زیر انداختم و او باز هم اخم کرد.

دلَم می خواست در رویش بگویم: "پیشانی ات چروک می شودها! اخم نکن!"

انگار تعریفات برادرش از زنش به مزاجش خوش نیامده بود.

-حرف اضافه نزن طوفان. "رو به من کرد و ادامه داد" گفتم پاکش کن.

مظلوم و مطیع سر به زیر انداختم و زبانه را روی لبانم کشیدم تا رد کم رنگ برق لب کاملاً پاک شود.

طعم برق لب را مزه کردم. طعم خوبی داشت و بوی توت فرنگی می داد.

خلق دانشمند می شود و من اینجا از طعم رژ لبم، تعریف و تمجید می کنم. نه! نه! خل شدم رفت.

با نزدیک شدنش کمی خودم را جمع و جور کردم و او مقابلم ایستاد. دستش روی چانه ام نشست و سرم را آهسته بلند کرد.

نگاهش کردم و او با اخم روی چشمانم زوم کرد.

-ریمل هم زدی؟

سرم را آهسته تکان داد و او در حالی که با انگشت شست، گوشه ی لبم را نوازش می کرد ادامه داد.

-این دفعه که هیچی، ولی یک بار دیگه این آت و آشغالاً رو، رو صورتت ببینم بد می شه.

زیر چشمی به انگشتش نگاه کردم.

نوازشش باعث شده بود گیج شوم. این مرد با این کارهایش قصد دیوانه کردنم را داشت؟

بزاق دهانم را قورت دادم و با خجالت سرم را تکان دادم.

لبخند محوش را رصد کردم و او قدم به عقب گذاشت. نفس اسیر شده در سینه ام را آزاد کردم و چشمانم را روی هم فشردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
هوف! جلوی طوفان بخیر گذشت!

وای که اگر جلوی برادرش کارهای مثبت هجده و بد آموز می کرد، خودکشی می کردم.

فکر کن! جلوی مرد مجرد و برای اولین بار از من لب می گرفت... هی، خاک بر سرم!

زبانم را محکم گاز گرفتم و نامحسوس روی سرم مشت کوبیدم.

خیلی منحرف و تخیلی شده بودم. نه؟

مادر جان هم به جمعمان پیوست و به راه افتادیم.

*

برگ سفارش دادیم و از حق نگذریم طعم فوق العاده ای داشت.

دهانم را با دستمال پاک کردم و سرم را بلند کردم.

نگاهم به اخم های درهم شده ی طوفان دوخته شد. چرا اخم کرده بود؟

به میز کناریمان با غضب نگاه می کرد. رد نگاهش را گرفتم و پسری را دیدم که خیلی بی شرمانه، زُل زُل نگاهم می کرد.

با دیدن لبخندش تند سرم را پایین انداختم. عجب آدم هایی پیدا می شدند!

با صدای طوفان به خودم آمدم.

-زن داداش بلند شو با مادر جاتون رو عوض کنین.

خجالت زده سرم را تکان دادم. هر چه که بود، او هم مرد بود و غیرت داشت. من ناموس برادرش بودم و به تعبیری، ناموس او هم به حساب می آمدم.

مادر جان با تعجب خواست بلند شود که آذرخش موشکافانه به حرف آمد.

-چرا؟ چیزی شده؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
نمی‌دانم چرا طوفان دست و پایش را گم کرده بود.

با تته پته گفت:

-هیچی داداش... فقط... انگار زن داداش راحت نیست.

اما او مثل همیشه تیز بود.

اصلا نفهمیدم چطور شد که در یک حرکت آنی بلند شد و با خشم گفت:

-من احمقم طوفان؟ فکر کردی نفهمیدم؟

به سمت همان پسر پا تند کرد و من و طوفان سریع بلند شدیم. مادر جان هم قاشق به دست، هاج و واج نگاهمان می‌کرد.

یقه‌ی پسرک را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد.

منطق آذرخش در دعوا خلاصه می‌شد! خوب و بد، همین بود دیگر!

نمی‌توانست بدون آبروریزی این کار را بکند.

صدایش برخلاف خشم درونی‌اش آرام بود و خودش را خونسرد جلوه می‌داد. البته قطعا این خونسردی آرامش قبل از طوفان بود! منظورم قبل از برادرش طوفان نیست‌ها؛ کلا، کلی گفتم! اصلا چه گفتم که خودم هم نفهمیدم!

دوستان پسرک هم برخاستند و به دفاع از دوستشان قدم به جلو گذاشتند.

طوفان حرکت کرد و من هم خواستم به دنبالش بروم که با اخم به سمتم برگشت.

سر جایم ایستادم و به چشمان طوفانی‌اش نگاهی انداختم.

-زن داداش لطفا بشین.

طوفان غیرتی بود بی‌شک!

تحکم و جدیت کلامش به حدی بود که جای حرف باقی نمی‌گذاشت.

پسر معذرت خواهی کرد و قائله به این منوال ختم شد. گویا آن پسر هم قصد بدی نداشت! فکر کرده بود که آذرخش و طوفان برادرانم هستند.

چه خنده دار هم فکر کرده بود. وقتی هم فهمید که من همسر آذرخش هستم، تند تند معذرت خواهی کرد و گفت:

-معذرت می خوام جناب! من واقعا قصد بدی نداشتم. فکر نمی کردم ایشون همسر شما باشن. به هر حال بازم معذرت می خوام و امیدوارم زندگی خوبی رو با بانوی زیباتون داشته باشید.

با جمله‌ی آخرش قند در دلم آب شد. دختر بودن صفای بی نظیری داشت. زیبایی هم چیزی نبود که دوست نداشته باشم.

اصلا اگر دختر زیبا باشد و از زیبایی اش تعریف نشود، زیبایی به چه دردش می خورد؟

نفسم را بیرون دادم.

هوف! به خیر گذشت!

آذرخش به سمتم آمد و دستم را میان دستان بزرگ و مردانه اش محصور کرد. برق دویست و بیست ولتی به رگ هایم وصل کرده بودند انگار.

متعجب خیره اش شدم که نگاه خشمگینش را به چشمانم دوخت.

آب دهانم را قورت دادم و او با خشونت خاصی گفت:

-وقتی می گم این کوفتیا رو پاک واسه همین می گم! دِ مگه خودت کم خوشگلی که این همه سرخاب سفیدآب کردی؟

علاوه بر چشمان گشاد شده ام، کیلو کیلو قند که نه؛ شکر در دلم آب می کردند.

در نظر او من زیبا بودم! لبخندی که رو به ظاهر شدن بود را در نطفه خفه کردم و گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم.

موهای بیرون زده از شالم را با ناز و کِرشمه پشت گوش زدم و نگاهش کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
نمی‌دانم اصلاً این کارها را از کجا یاد گرفته بودم! مرا چه به ناز کردن آخر!
کلافه نگاهم کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم.

-از فردا حلقه دستت می‌کنی. فهمیدی؟

-کدوم حلقه؟

باز نگاهم کرد و با کمی مکث دست به جیبش برد و جعبه‌ی کوچکی را بیرون آورد.
جعبه، مخملی بود و رنگ قرمزش به من فهماند که برایم حلقه خریده است.

اما چرا؟

مگر مهمم بودم منی که برایش خون‌بسی بیش نبودم؟

جعبه را به دستم داد و گفت:

-هوا سرده! ممکنه برای کمربت خوب نباشه. کاپشنت رو بپوش.

سرش را چرخاند و بی‌توجه به من مات مانده راهش را کشید و رفت. باز هم من ماندم و سوال‌های بی‌جوابم.

کاش می‌دانستم چرا انقدر به من اهمیت می‌دهد!

چند قدم عقب رفتم و دست به سینه لپم را باد کردم.

-خوب! شروع کنید.

طوفان یک نگاه به من و یک نگاه به بستنی یخی آلبالویی انداخت.

آب دهانش را قورت داد و مظلوم گفت:

-زن داداش می‌شه بی‌خیالش شی؟ دندونام سر شدن از الان.

دستانم را در هم گره زدم و در حالی که شیطانی لبخند می‌زد، با اخم گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-نخیر!

او هم اخم تحویلیم داد و گفت:

-جهنم و ضرر!

همزمان بستنی را گاز زد و من بجایش لرزیدم. آذرخش هم نگاهم کرد و با پوزخند بستنی را گاز زد. دلم به حالشان سوخت و خواستم متوقفشان کنم که مادر جان با شیطنت "نه" ای زمزمه کرد.

دیگر حرکتی نکردم و دو برادر شش بستنی را تا آخر خوردند.

واقعا از کارم پشیمان شده بودم. مخصوصا با دیدن حال طوفان. دندان‌هایش از سرما به هم برخورد می‌کردند و می‌ترسیدم سرما بخورد.

اما او؟...

مثل همیشه خونسرد بود و انگار نه انگار که شش بستنی یخی را گاز زده بود.

با ناراحتی رو به هر دویشان کردم و گفتم:

-معذرت می‌خوام!

طوفان لبخند پر محبتی به رویم زد و گفت:

-معذرت چرا زن داداش؟ ما خودمون خواستیم. مگه نه آذرخش؟

او هم سرش را تکان داد و رو به من گفت:

-برای هر چیزی الکی معذرت خواهی نکن. کار اشتباهی نکردی که باعث ناراحتی یا رنجش ما بشی.

نفسی کشیدم و سرم را تکان دادم.

مادر جان هم انگار دلش به حال پسرانش سوخته بود و نگرانشان بود.

-بلند شین عزیزای من. می‌ترسم سرما بخورین.

تاوان خواهم داد اما با عشق
خودش قبل از ما سه نفر بلند شد و طوفان هم به دنبالش.

من و آذرخش هم برخاستیم و به سمت ماشین قدم تند کردیم.

مسواک را سر جایش گذاشتم و بعد از بافتن موهایم روی تخت، کنار او دراز کشیدم.

ریتم نفس‌هایش نشان می‌داد که خوابیده. چه زور هم خوابیده بود!

دستم را زیر سرم گذاشتم و نگاهم را به صورت جذابش بند زدم.

موهای لخت و خوش حالتش روی پیشانی‌اش ریخته بودند و این جذاب‌ترش می‌کرد.

همه‌ی اجزای صورتش را از نظر گذراندم. چشمان درشت، بینی خوش تراش و لب‌نازکش ترکیب جالبی را ایجاد کرده بودند.

ناخودآگاه به خواسته‌ی دلم توجه کردم و انگشتانم را میان موهایش سر دادم.

نرمی موهایش بدجور به دلم نشست بود.

همسرم مرد جذابی بود بی‌شک!

نزدیک‌تر شدم و این‌بار گونه‌اش را لمس کردم. پُر رو نبودم؟

نمی‌دانم چقدر موهایش را نوازش کردم که بالاخره خوابم برد.

با صدای ناله‌ای از خواب پریدم.

خواب آلود روی تخت نشستم و در حالی که چشم‌هایم را مالش می‌دادم، به آذرخش نگاه کردم.

عرق کرده بود و آرام‌آه و ناله می‌کرد. با دیدن حالتش خواب از سرم پرید و ترسیده دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مثل کوره‌ی آتش می‌مانست! تبش خیلی بالا بود.

دست پاچه بلند شدم و گیج شده، یک بار دور خودم چرخیدم.

تا به حال در چنین مخمصه‌ای گیر نکرده بودم. به همین خاطر ترسیده بودم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم!
کلافه بغض کردم و از اتاق خارج شدم.

تقصیر من بود. نه؟

تقصیر من بود. چون من آن شرط مذخرف را گذاشتم.

اصلاً با کدام عقل همچین چیزی خواستم! در این هوای سرد و یخی بستنی به چه کارمان می‌آمد!
موهایم را محکم کشیدم و کف دست عرق کرده‌ام را روی پیراهنم کشیدم.

دستمال خیس را چلاندم و روی پیشانی‌اش گذاشتم. شلوارش را هم تا زانو تا کردم و پاهایش را داخل تَشْتِ پَر از
آب گذاشتم.

استرس و ترس با هم در جانم رخنه کرده بودند و دست و پایم را گم کرده بودم.

کنارش، روی تخت نشستم و تب سَنج را در دهانش گذاشتم.

تبش روی سی و نه بود و این یعنی اوج فاجعه!

با چند نفس عمیق سعی کردم تسلطم را بدست بیاورم.

باید بیدارش می‌کردم تا حداقل کمی از شربت اِستامینوفِن را به خوردش بدهم.

-آذرخش! آذرخش جان؟

این اولین باری بود که نامش را بدون هیچ پسوند و پیش‌وندی به زبان می‌راندم.

چقدر هم نام مردانه و پُر اُبَهتی داشت!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
نامش برایم خوش آمده بود که قلبم آن گونه تند می‌زد؟

کمی روی صورتش خم شدم و تکانش دادم. باز هم نامش را صدا زدم و او آرام آرام چشمانش را باز کرد.

دلم درد گرفت با دیدن چشمان سرخ و تب‌دارش!

دلم ضعف رفت با دیدن چشمان خمار شده‌اش!

لبخند پر محبتی به لب نشاندم و با مهربان‌ترین لحن ممکن گفتم:

-پاشو آقا. بلند شو یکم از این شربت بخور.

مسخ شده، به کمکم بلند شد و به تاج تخت تکیه داد.

شربت را خورد و با ناله گفت:

-گلوام می‌سوزد!

لب‌گزیدم و با بغض گفتم:

-الهی بمیرم! همش تقصیر من بود.

خودم با شنیدن جمله‌ام هنگ کردم. حال چه برسد به او!

اخم کرد و آرام و با صدای گرفته‌ای گفت:

-هیچ وقت این حرف رو نزن. اصلا تقصیر تو نبود.

هیچ نگفتم و با چشمان پر شده کمکش کردم تا دراز بکشد.

هوا گرگ و میش بود و بسیار دل‌گیر!

چشمان خمار از خوابم را با دستانم مالش دادم و آرام بلند شدم.

کمرم خشک شده بود و جای زخم‌های کمربند، درد می‌کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
ناله‌ی خفیفی کردم و دستم را روی کمرم گذاشتم.

آخ! این کمر دیگر برایم کمر بشو نیست. کلافه باز هم کنارش نشستیم و خدا را شکر کردم که تبش پایین آمده.
به شدت خوابم می‌آمد. به طوری که دیگر نمی‌توانستم چشمانم را باز نگه دارم. انگار وزنه‌ی صد تُنی به پلک‌هایم
وصل کرده بودند.

بی‌اراده دراز کشیدم و سرم را روی سینه‌ی سِتبرش گذاشتم. جایم اَنقدر راحت و نرم بود که باعث شد خودم را
بیشتر به او بفشارم. روی لبم طرح لبخندی نشست و چشمانم روی هم افتادند. چند ثانیه بعد، فارغ از دنیا، خواب
هفت پادشاه را می‌دیدم.

خواب بودم که احساس کردم کسی پتویی رویم انداخت و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت. خوابم، بسیار دلچسب و
شیرین بود. اما مگر می‌شد جلوی کنجکاو‌ی‌ام را بگیرم؟

به زور چشمانم را از هم باز کردم و آذرخشی را دیدم که بالای سرم ایستاده و با مهربانی موهایم را نوازش می‌کند.
یکهو با دیدن چشمانش قلبم ریخت. احساس کردم در گودال سیاه چشمانش غرق شده‌ام.

مست چشمانش بودم که به آرامی گفت:

-بخواب! خسته‌ای!

خسته بودم. آن هم زیاد!

اما مگر می‌شد از چشمانِ مجذوب‌کننده‌اش دل بکنم؟

وقتی دید نگاهش می‌کنم، رویم خم شد و آهسته و شمرده گفت:

-چی شده خانم؟ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟ هوم؟

سرم را تکان دادم و او دستانم را در دست گرفت.

متعجب نگاهش کردم. با دستانم چه کار داشت؟

با کاری که کرد کم مانده بود چشمانم از شدت تعجب از کاسه بیرون بزنند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با لذت کف هر دو دستم را محکم بوسید و گفت:

-این دستای کوچولو معجزه می‌کنن. ممنون بخاطر دیشب خانم کوچولو.

تشکر کرد؟

تعریف کرد؟

از من؟

دهان بازم را با انگشت اشاره‌اش بست و با محبت گفت:

-بخواب خانم! بخواب که دیشب خیلی خسته شدی.

مرد نبود؟

چرا! بود! مردتر از تمام مردهای جهان!

می‌دانست قدر دانستن چیست و حداقل انکارش نمی‌کرد!

واقعا گاهی اوقات در مقابلش کم می‌آوردم.

این مرد فرق داشت! زیادی فرق داشت و خدا کند کار دست خودم ندهم.

دوباره موهایم را نوازش کرد و من با آرامشی باور نکردنی، چشم روی هم گذاشتم و فارغ از دنیا، خواب را در آغوش کشیدم.

این خواب شیرین برایم آرامشی بی‌نظیر به همراه داشت.

لبخند محوم، محوتر شد و خیلی غیرارادی دست دیگرش را که روی تخت بود، با دو دست بغل کردم و صورتم را به دستش ساییدم.

مکت کرد و نفس عمیقش را حس کردم. خجالت‌زده از کار بی‌منطقم، خودم را بیشتر جمع کردم و ثانیه‌ای بعد او بود که کنارم دراز کشید. با شرم لب‌گزیدم و خجالت‌زده نگاهش کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
لبخند محبت آمیزش دلم را به بازی گرفته بود!

دستش را زیر سرم تنظیم کرد و دست دیگرش را دور کمرم انداخت. مرا به سمت خودش کشید و حال، کاملاً در
آغوشش بودم.

-بخواب عزیزم، راحت بخواب!

لفظ "عزیزم"، آن هم از زبان یک مرد برایم ناشناخته بود. با لذت سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و او بوسه‌اش را
روی موهایم نشانده.

چشم بستم و من خمار خواب در آغوش امن این مرد بودم!

پیم را از داخل گاز گرفتم و بی توجه به خجالتی که گریبان‌گیرم شده بود، خودم را به دستان خواب سپردم.

خوشبخت بودم! مگر نه؟

-دخترم چرا منو بیدار نکردی دیشب؟

اخم شیرینی کردم و گفتم:

-!! مادر جون؟ یعنی چی؟ می‌خواستین بخاطر یک کار کوچولو شما رو بیدار کنم؟ چه حرفا؟

خندید و با دو انگشت شست و اشاره‌اش لپم را محکم کشید.

"آی" بلندی گفتم و دستم را روی صورت‌م گذاشتم.

-مادر جون گوشت صورت‌م ریخت.

با لبخند صورت‌م را بوسید و گفت:

-من قربون عروس خوشگلم بشم که انقدر مهربونه.

لبخند شرمگینی زدم و لب زدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-خجالتم نده مادر جون.

پر از مهرِ مادرانه، صورتم را با دو دستش قاب گرفت و گفت:

-نمی‌دونم آگه تو نبودی، آیا می‌تونستم تو این خونه دَووم بیارم یا نه؟

دستانش را در دست گرفتم و محکم فشردمشان.

جوابی برای سوالش نداشتم. پس ترجیح دادم سکوت کنم و فقط لبخند بزنم.

مادر جان باز هم صورتم را بوسید و من پر از شادی شدم.

این زن منبع تمام شادی‌ها و انرژی‌های مثبتم بود.

-ما رو کی تحویل می‌گیره؟

با صدای طوفان، هر دو به سمتش برگشتیم و من با چرب‌زبانی گفتم:

-بیا داداشی! خودم تحویل می‌گیرم. مگه زن داداشت مُرده که غصه می‌خوری؟

با ذوق لبخند زد و دستانش را از هم باز کرد.

-آخ عجب زن داداشی دارم من! اصلا زن داداش چیه؟ شما خواهرمی! تاج سرمی!

به مسخره بازی‌هایش خندیدم و مادر جان با لبخند کج و معجوجی، دستانش را رو به بالا گرفت و گفت:

-خدایا شکر که همچین پسر خُلی نصیبم کردی تا زمان پیری یکم بخندم.

با حرفش به قهقهه افتادم و طوفان با ناراحتی ساختگی گفت:

-مامان دیگه داری شرمندم می‌کنی به خدا!

مادر جان دست به کمر، خندید و گفت:

-دشمنت شرمنده پسرم. این چه حرفیه مامان جان؟

وای خدا! شکر که چنین مادر شوهر خوب و شوخی نصیبم کردی.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مگر می‌شود در کنار چنین زن با روحیه‌ای پیر، شکسته و دل‌مُرده شوم؟
سوال مادر جان را این‌بار، من از خودم پرسیدم.

آیا اگر مادر جان نبود من در این خانه می‌توانستم دوام بیاورم؟

با طوفان کنار هم نشسته بودیم که خیلی یکهوایی گفت:

-آسمان می‌ای بریم بیرون بگیردیم؟ دلم گرفت تو این خونه بابا.

لبخند ملایمی زدم و با آرامش گفتم:

-چشم داداش! می‌ریم می‌گردیم.

با شوق خندید و در حالی که گونه‌ام را می‌کشید گفت:

-آی فدای آبجی آسی!

خندیدم! به مخفف شده‌ی اسمم خندیدم. به کلمه‌ی شیرین "آبجی" که تنگ اسمم چسبانده بود، خندیدم.

آسی!

تا به حال نتوانسته بودم برای اسمم، لقبی بیابم. خنده‌دار بود و جالب!

بلند شدم و به اتاق رفتم. کمد لباس‌هایم را باز کردم و بعد از کمی فکر، پالتوی لیمویی‌ام را از بینشان انتخاب کردم.

کفش و کیف سیاه رنگم را هم برداشتم و این‌بار در آرایش، کمی زیاده‌روی کردم. موهایم را هم دم‌اسبی بستم و تلم را کج روی پیشانی‌ام ریختم.

در آینه به خود نگاه کردم.

پوست گندمگون رو به سیاهم، سفیدتر شده بود و مژه‌های سیاه و فرخورده‌ام با لطف ریمل، بیشتر به چشم می‌آمد.

رژ لب قرمز رنگم را هم روی لب‌هایم کشیدم و...

تاوان خواهیم داد اما با عشق
زیباتر شده بودم. به حدی که با دهان باز به خودم نگاه می کردم. به قول معروف برای خودم تکه‌ای شده بودم.

یک لحظه فکر کردم. اگر او هم بود می توانستم با چنین قیافه‌ای از خانه خارج شوم؟

نه! هرگز نمی توانستم. آذرخش بیش از حد غیرتی بود و قطعا اگر مرا با این سر و وضع می دید، حسابم با
کرام‌الکاتبین بود!

حلقه‌ام را هم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

راستش! کمی خجالت می کشیدم که با این وضع، پیش روی طوفان ظاهر شوم.

طوفان با لنگ ابروی بالا رفته نگاهم کرد و با چشمان تنگ شده گفت:

-خواهری کی می‌ره این همه راه رو؟ خوشگل کردی که چی بشه؟

اول خجالت کشیدم ولی بعد با خودم گفتم "خجالت کیلویی چند؟"

پس در نتیجه خجالت‌م را کنار گذاشتم و با پُر رویی گفتم:

-که کنار شما کم نیارم.

-کم نیاری که چی بشه؟

-که خوشگل بشم.

-خوشگل بشی که چی بشه؟

کاملا از لحن و گفتارش معلوم بود که می خواهد مرا حرص دهد.

عصبی، با دندان‌های کیپ شده گفتم:

-که مرض بگیرم بمیرم.

خندید و لب گزید.

-دختر چرا جو گیر می‌شی؟ این چه حرفیه؟ خدا نکنه!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چشم غره‌ای نثارش کردم و بی توجه به او، به سمت مادر جان چرخیدم.
با لذت نگاهم می‌کرد و لبخند همیشه زیبایش را به لب داشت.

مادر جان برایم اسپند دود کرد و با گفتن جمله‌ی "طوفان جان! مراقب آسمانم باش." ما را راهی کرد.

ماشین طوفان یک سمند نقره‌ای رنگ بود. با دیدن ماشینش به حدی شوکه شده بودم نتوانستم دهان بازم را جمع کنم. سوالات در مغزم پشت سر هم جمع شده بودند و نمی‌دانستم برایشان چه جوابی بدهم.
اصلا درک کردن این پسر، برایم ممکن نبود.

وقتی تعجب و شگفتی‌ام را دید، با لبخند برادرانه‌ای دستم را گرفت و گفت:

-آسمان خانم؟ فکر کن، اگه من ماشین چند صد میلیونی از این خونه بیرون ببرم، اگه یک آدم نیازمندی که حسرت خیلی چیزها رو داره ماشین من رو ببینه! به نظرت چه اتفاقی می‌افته؟

خودم جوابت رو می‌دم خواهی. اون آدم بازم حسرت می‌خوه و من دلم نمی‌خواد باعث رنجش هم‌وطنام بشم. دلم نمی‌خواد دلشون برای خودشون بسوزه. پس می‌تونم بجای استفاده از همچین ماشینای گرون قیمتی، از ماشینای ساده و ارزون قیمت استفاده کنم و هر چقدر که می‌تونم به نیازمندا کمک کنم. هوم؟ به نظرت ایده‌ی خوبی نیست؟
این مرد، فرشته بود! نبود؟

چرا! بود! فقط اشتباهی، بجای آسمان روی زمین فرود آمده بود.

کلمات و جملاتش بدجور به دلم نشست بود و من احساساتی هم نتوانسته بودم جلوی اشک‌های ریزانم را بگیرم.
نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا نمی‌دونم چی بگم طوفان؟ تو؟ تو فراتر از تصورات من خوب و خیر خواهی. خیلی بیشتر از تصورات بی‌چیز من!

لبخند زد و انگشت اشاره‌اش را آرام به نوک بینی‌ام کوبید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

خندیدم و او گفت:

-انقدر گریه نکن دختر. چرا انقدر احساساتی تو؟

لبخند خجولی زدم.

خودم هم نمی دانستم چرا؟

در ماشین نشسته بودیم که طوفان گفت:

-خواه‌ری بهت برنخوره‌ها؟ ولی فکر نمی کنی یکم زیاد سرخ آب، سفید آب کردی؟

خجالت زده به سمتش برگشتم و آرام گفتم:

-چرا! خودم هم همین فکر رو کردم. می خواستم کمش کنم ولی چون شما هم بودی، با خودم گفتم اشکالی نداره.

با خنده نگاهم کرد و گفت:

-باز که عین آفتاب پرست رنگ عوض کردی! بابا خیلیه خوب حالا؟ چی گفتم مگه؟ آب شدی دخترا!

لبم را گاز گرفتم و با حرص گفتم:

-چرا خجالت می دی آخه؟

بلند بلند خندیدم و در حالی که راهنما می زد، با هیجان گفتم:

-اوه اوه؟ و آسمان طوفانی می شود، آذرخش هم به دنبالش می غرد!

متعجب و شگفت زده به شعرش خندیدم.

شاعر هم بود و من نمی دانستم؟

چقدر هم خوب و اندیشمندانه شعر ساخته بود.

جوری که اسم هر سه مان درش وجود داشت و عجیب هم این سه اسم به هم می آمد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بابا نمک! نمکدون!

فرمان را چرخاند و چشمانش را به اراده‌ی خودش، درشت کرد.

-شعر رو مشاهده کردی؟

-مشاهده نکردمش. فقط شنیدمش.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-مسخره می‌کنی؟

با ترسی نمایشی به در چسبیدم و با تمسخر گفتم:

-نه به جون تو! اصلا مگه من جرأت دارم با لولو خرخره‌ای مثل تو شوخی هم بکنم؟

با دهان باز به خیابان نگاه کرد و گفت:

-خواهرم! شما خجالتی کی بودی با این زبونت؟

این بار واقعا خجالت کشیدم.

ولی باز هم زبانم به کار افتاد و کاش لال می‌شدم و نمی‌توانستم حرف بزنم.

همان یک ذره آبرویی هم که داشتم با ادا کردن جمله‌ام، بر باد رفت.

-خجالتی شوهرم بودم. مگه نمی‌دونستی؟

با فهمیدن این که چه گفته‌ام! دو دستم را محکم روی دهانم گذاشتم و او از خنده ریسه رفت.

جا داشت اینجا بگویم "خفه بمیری آسمان. لال شی ان شاءالله!" نه؟

عرق شرمم را با دست پاک کردم و تند از ماشین پیاده شدم.

عجب آبرو ریزی شد!

تاوان خواهم داد اما با عشق
ماشین را پارک کرد و با چشمانی که شیطنت از آنها می‌بارید، پیاده شد.
سرم را چرخاندم تا با او چشم در چشم نشوم.

کنارم ایستاد و آرام گفت:

-من داداشم رو ببینم می‌گم که چی گفتی.

دست پاچه و هل شده نگاهش کردم و با من گفتم:

-ن... نه!

چشم تنگ کرد و دستانش را در جیب شلوارش پنهان کرد.

بی توجه به من، با خونسردی به راه افتاد و آرام آرام قدم برداشت.

در همان حال گفت:

-حالا بذار ببینم چی می‌شه.

ایشی کردم و چشمانم را به حالت گریه روی هم فشردم.

عجب گیری کرده بودم!

به سمتش رفتم و بازویش را کشیدم.

نگاهم کرد و سوت زنان گفت:

-چیه خانم؟

مظلومانه نگاهش کردم. دو دستم را در هم گره کردم و با التماس جلوی رویش گرفتم.

-داداشی؟ مرگ من! بهش نگیا؟

برادرانه لبخند زد و با محبت گفت:

-با همین داداشی که گفتی خر شدم. چشم! هیچی نمی‌گم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با ذوق دستانم را به هم کوبیدم.

با این کارم توجه چند نفر به سمتمان جلب شد و خودم از کار بی‌جایم شرم کردم.

طوفان، اخم کرده انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و هیسی کرد.

–! من شدید غیرتی هستم خواهری!

سر به زیر و با ناز گفتم:

–بخشید!

تک خنده‌اش را شنیدم و با خنده‌اش لبخند روی لبم نشست.

من هم از این به بعد برادر داشتم.

برادری به غیرت و غیوری داریوش کبیر!

پاساژ گردی کردیم و طوفان هر چه به دستش می‌آمد، می‌خرید.

بالاخره بعد از کلی گشت و گذار، راهی خانه شدیم. از بس خیابان‌ها را متر کرده بودیم، پاهایم درد گرفته بودند و بدنم کوفته شده بود.

پیاده شدم و خمیازه‌ای کشیدم.

آخ که اساسی خوابم می‌آمد.

–خوبی؟ کمرت که درد نمی‌کنه؟

نگاهش کردم و لبخندی به نگرانی‌هایش زدم.

دل‌م کمی ناز کردن می‌خواست. طوفان مثل برادر بود برایم. گناهی نداشت! مگر نه؟

دستم را روی کمرم گذاشتم و با حالت گریه گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-داداشی؟ کمرم افتضاح درد می‌کنه. آخ!

فکر کنم ترسیده بود که آن‌گونه با دست پاچگی به سمتم قدم تند کرد.

دستش را روی دستم گذاشت و با اخمی که هاکی از نگرانی بود گفت:

-چی شده آسمان جان؟ ببینمت! خوبی؟

نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم و قهقهه زدم. قیافه‌ی هنگ کرده‌اش خیلی دیدنی شده بود.

اُور دوز کرده بود. نه؟

از شدت خنده خم شدم و دستم را دور شکمم حلقه کردم.

دل درد گرفته بودم از خنده!

و شکونی از بازویم گرفت و با حرص گفت:

-منو دست می‌ندازی آسمان خانم؟ باشه! پس بشین و تماشا کن! ببین من چی کارت می‌کنم.

بازوی درد گرفته‌ام را با دست ماساژ دادم و با ادا بازی گفتم:

-طوفان خان نرنی جیزم کنی؟ می‌رم شکایتتو به داداش جونت می‌کنم!

سیلی آرامی به گونه‌ام زد و با لبخند و اخم مردانه‌اش گفت:

-شیطون بلا! حالا دیگه کارت به جایی رسیده که تهدیدم می‌کنی؟

چشمکی زدم و با تکان دادن سرم گفتم:

-شما اسمش رو بذار تهدید. من بهش می‌گم دفاع از خود!

با صدا خندید و گفت:

-مگه می‌خوام سر بپریم که از خودت دفاع کنی؟

سوالش را بی‌جواب گذاشتم و به سمت خانه قدم برداشتم و در همان حال گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-بیست سوالی نکن! بیا بریم تو. من خسته شدم داداش.

جوابم را با "چشم" داد و من لبخندی به مهرش زدم.

با سر و صدا وارد شدم و با آوای بلندی سلام کردم.

اما با دیدن او... لال شدم!

به آرامی سر جابم ایستادم و نگاهم را به ژست ترسناکش دوختم. پای چپش را روی پای راستش انداخته بود و سرش را به کاناپه تکیه داده بود. چشمان خمار شده‌اش نشان از این می‌داد که هنوز، کاملاً خوب نشده. آب دهانم را قورت دادم و سرم را به نشانه‌ی سلام بالا پایین کردم.

اما او...

فقط نگاهم کرد! نگاهم کرد و با ولوم آرامی پرسید:

-کجا بودی با این وضع؟ هوم؟

این آرمشش، آرامش قبل از طوفان نبود؟

بُزاق خشک شده‌ی دهانم را قورت دادم و با ملایمت گفتم:

-با داداش طوفان بیرون بودیم. رفته بودیم خرید.

به پوزخندش توجهی نکردم و سرم را پایین انداختم.

بلند شد و به سمتم آمد. رو به رویم ایستاد. زیر چشمی نگاهش کردم. من در برابر اوایی که قد و هیكل رشیدش زبان زد بود، جوجه‌ای بیش نبودم. در آن لحظه چه احمقانه فکر می‌کردم.

-به من نگاه کن!

لبم را از داخل میان دندان‌هایم فشردم و به آرامی سرم را بلند کردم.

ماشالله! بزخم به تخته، قدش، قد نبود که! به درخت چنار گفته بود زگی! نه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
کمی خم شد و دست گرد کمرم پیچاند. فاصله مان به اندازه یک بند انگشت بود. ناخودآگاه کمی به عقب خم شدم و
او با خشم، کمرم را میان دستش فشرد.

چشم روی هم فشردم و لب گزیدم تا جلوی فریادم را گرفته باشم.

وای بی انصاف! کمر داغان من هنوز خوب نشده بود.

این بار کمی به سمتش متمایل شدم و یقه‌ی پیراهنش را گرفتم تا بلکه دستش از روی کمرم برداشته شود.

اما؟...

بی اختیار از درد ناله کردم و با درد نگاهش کردم.

در چشمانش شعله‌های آتش فواره می کرد. باز هم ترس به جانم غلبه کرد و با رعب و وحشت نگاهش کردم.

کمرم را بیشتر فشرد و دست دیگرش روی صورتم نشست.

دستش سمت چپ صورتم را کاملا احاطه کرده بود.

انگشت شصتش روی لبم نشست و من، همانند برق گرفته‌ها در جایم پریدم.

انگشتش را آرام روی لبم کشید و آرام تر گفت:

-این لب چرا باید سرخ بشن؟ هوم؟

دست و پایم را گم کرده بودم و انگار زبانم بند آمده بود.

نمی دانستم چه جوابش را بدهم تا آرام شود.

اصلا چرا انقدر حساس بود!

وقتی دید فقط نگاهش می کنم، آن چنان انگشتش را روی لبم فشرد که طعم شور خون را در دهانم حس کردم.

قطعا دندان تیزم، لبم را پاره کرده بود.

-وا؟ خاک به سرم، چی کار می کنید؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

با صدای طوفان با شرم سر به زیر انداختم و او خیلی خونسرد به سمت برادرش چرخید.

با خجالت خواستم از آغوشش خارج شوم که او نگذاشت. مرا به خود فشرد و رو به برادرش گفت:

-مزه نریز، برو!

نه طوفان سلام کرد و نه او!

انگار عصبی بود و حال هیچ چیزی را نداشت. حرفش هم به قدری تحکم داشت که من به جای طوفان زهره ترک شدم.

گویا طوفان فهمیده بود که چرا برادرش به این حال افتاده است که گفت:

-داداشم؟ آجی آسمان با من بود. انقدر سخت نگیر آذرخش!

انگار نه انگار که طوفان با او بود!

به من خیره شده بود و طرف صحبتش با طوفان بود.

-برو طوفان. کاریش ندارم!

طوفان نفسش را محکم و حرصی بیرون داد و در حالی که پله‌ها را تند تند بالا می‌رفت گفت:

-فقط مواظب باش این بار نکشیش!

طوفان رفت و آذرخش با خشم، چنگش را میان موهای سیاه و صافش فرو برد.

نگاهش کردم و او خشن گفت:

-می‌ری و این نقاشی‌ها رو از صورتت پاک می‌کنی. فهمیدی؟

سرم را با عجله تکان دادم و او، با تهدید ادامه داد.

-آسمان؟ وای به حالت آسمان! وای به حالت اگه یک‌بار دیگه همچین چیزی رو صورتت ببینم. صورتت رو به آتیش

می‌کشم. این دومین خطاره! اون شب تو رستوران رو که یادت نرفته؟ هان؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
"هان" جمله‌ی آخرش را آنقدر بلند گفت که احساس کردم پرده‌ی گوشم پاره شد.
بغضم شکست و با خیس شدن گونه‌ام، نالان شدم.

لب گزیدم و نفس ترسیده‌ام را بیرون دادم.

با باز شدن در اتاق و پخش شدن بوی عطر تلخ و سردش، از روی صندلی بلند شدم.
کنارم آمد و به صورتم نگاه کرد.

خیره به چشمانم، چانه‌ام را در دست گرفت و گفت:

-عصبانیم نکن آسمان. هیچ وقت!

به تیله‌های مشکی رنگش زل زدم و به آرامی گفتم:

-من کار اشتباهی نکردم.

دست دیگرش روی گونه‌ام نشست و آهسته شروع به نوازش صورتم کرد.

مسخ شده، چشمانم را بستم و صدای خش دارش در گوشم پیچید.

-تو نه! کارات منو عصبانی می‌کنه.

چشم گشودم. سرم را بلندتر کردم تا راحت تر ببینمش.

نگاهش از چشمانم سرازیر شد و روی لبانم نشست.

آب دهانم را با استرس قورت دادم و او گفت:

-دوست داری عصبانیم کنی؟

چرا با این وضع رفته بودی بیرون؟

سعی کردم تمام توانم را به کار ببندم تا بهتر بتوانم حرفم را ادا کنم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
مظلوم شدم و معصومانه گفتم:

-داداش طوفان همراهم بود.

باز هم خشمگین شد!

-طوفان مرد نیست؟ هوم؟

خدای من!

او به برادرش هم شک داشت؟

سرم را ناباورانه تکان دادم و با دهان باز گفتم:

-ولی... ولی... او... اون برادر تونه! چطور... می... می تونید... بهش شک کنین؟

چشمان خمار شده‌اش زوم لبانم بود. چرا این گونه نگاهم می کرد؟

سرش نزدیک تر شد و با صدای کِش داری گفت:

-بهش اطمینان دارم. ولی... تو... با این لبات!

چشمان گرد شده‌ام درد گرفته بودند. منظورش زیادی واضح بود.

رنگ به رنگ شدم و نفسم در سینه حبس شد.

قبل از این که کلمه‌ای از دهانم خارج شود، لبم میان لب‌های مردانه‌اش محصور شد.

به یک‌باره قلبم نکوبید! ایست کرد!

حرارت تنم بالا رفته بود و حتی نفس هم نمی کشیدم.

دلم می خواست آب شوم! از شرم! ترس و هزار جور حسِ دیگر که از بیانشان عاجزم!

چشم روی هم فشردم و پیراهنش را در مشت گرفتم.

چرا تمامش نمی کرد؟

هر دو نفس کم آورده بودیم. اما او از لبانم دل نمی‌کند.

نمی‌دانم چند دقیقه و چند ثانیه گذشت. اما بالاخره سرش را عقب کشید و پیشانی‌اش را روی سرم گذاشت.

نفس‌های گرم و تپ‌دارش در صورتم پخش می‌شد و حالم را دگرگون می‌کرد.

دستش روی سرم نشست. موهایم به رقص در دستان مردانه‌اش عادت کرده بودند.

نفس نفس می‌زدم و او هم!

-حق نداری لب‌ات رو رنگی کنی. حق نداری!

مگر می‌شود حرفش را زمین بی‌اندازم؟

نه! هرگز!

سرم را تند تند تکان دادم و باز هم چشم روی هم فشردم. دلم نمی‌خواست چشم در چشم شویم. وگرنه از خجالت می‌مردم.

درست است! او شوهرم بود. اما برای منی که برای اولین بار، توسط یک مذکر لمس می‌شدم، هیجان‌انگیز و خجالت‌بار بود.

کمی در همان حالت ماند و باز هم صدای بی‌نهایت جذابش در گوشم پیچید.

-چرا نگام نمی‌کنی؟

دهانم از اضطراب و هیجان خشک شده بود و لبانم به هم دوخته شده بودند.

اصلاً چه می‌گفتم!

می‌گفتم درکم می‌کرد؟

خجالت‌م را درک می‌کرد؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
حرکتی از جانب من ندید و خودش دست به کار شد.

انگشت اشاره‌اش، زیر چانه‌ام نشست و چند لحظه بعد، چشمانم در چشمان برق‌دارش قفل شدند.

نگاهش حرارت و گرمای ذوب‌کننده‌ای داشت. نگاهش دیگر تلاطم چند ثانیه قبل را نداشت!

آرام بود! آرام آرام!

باز نتوانستم در چشمانش نگاه کنم، اما او سیم‌چتر از این حرف‌ها بود.

چانه‌ام را میان انگشتانش فشرد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

لپ‌هایم می‌سوختند و شرط می‌بندم عین لبو سرخ شده بودم.

لذت و برق کورکننده‌ی نگاهش اصلاً در ذهنم نمی‌گنجید و نمی‌توانستم درکش کنم!

لبخند زد و این لبخندش تناقض جالبی با اخم چند لحظه قبلش داشت.

-خجالت و حیا، بهترین داشته‌ی یک زن و من، خجالتت رو دوست دارم.

در دلم قند آب می‌کردند انگار!

جمله‌اش بدجور به دل بی‌جنبه‌ام نشسته بود.

لبخندم را جمع و جور کردم.

چرا گاهی اوقات انقدر خوب و خواستنی می‌شد؟

-می‌رم پایین. لباسات رو عوض کن. توام بیا!

"چشم" نامفهومی از دهانم خارج شد و او با شیطنت گفت:

-رژت پخش شده. همین جوری نیای پایین.

سوژه شده بودم!

خدا یا!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با خنده‌ی جذابی اتاق را ترک کرد و من خودم را روی تخت رها کردم.

قلبم در دهانم می‌زد. تند و تپنده!

هوف! بی‌تردید خجالت مزخرف‌ترین حسی بود که داشتم.

خندیدم! چه تضاد جالبی!

او خجالتم را دوست داشت و خودم از این حسم متنفر بودم.

صورت‌م را با دستانم قاب گرفتم و آرنجم را به زانویم تکیه دادم.

چند ثانیه در همان حالت ماندم که صحنه‌ی بوسه‌اش پشت پلک‌هایم ظاهر شد. شوک زده چشم گشودم و دستم را

روی قلبم گذاشتم. به چه فکر می‌کردم؟

اصلا از کی انقدر منحرف شده بودم؟

لعنت به تو آذرخش!

با من بی‌جنبه چه کار داشتی آخر؟

لباس‌هایم را تعویض کردم و بعد از شستن صورتم از اتاق خارج شدم.

دو برادر کنار هم نشسته بودند و مادر جان هم طبق معمول در آشپزخانه به سر می‌برد.

امان از دست این زن! ذره‌ای استراحت هم نمی‌کرد.

به دو برادر نگاهی انداختم.

طوفان اخم کرده و دست به سینه به تلویزیون خیره شده بود و آذرخش هم با اخم شیرینی به طوفان نگاه می‌کرد.

خنده‌ی آرامم را مهار کردم. یک بچه‌ی خنگ هم می‌توانست از این حالتشان بفهمد که چه اتفاقی افتاده.

مسلمانا قهر کرده بودند و قهرشان کاملا تابلو بود.

خیلی آرام و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
مادر جان مثل همیشه داشت ظرف می شست.

به سمتش قدم تند کردم و از پشت بغلش کردم.

چانه‌ام را روی شانه‌اش گذاشتم و عمیق عمیق نفس کشیدم.

بوی تنش دیوانه‌ام می کرد. بوی تن مادرانه‌اش!

-دختر جان ترسوندیم!

لبخند زدم و در همان حالت گونه‌ی برجسته‌اش را بوسیدم.

در این خانه، این زن تمام آرامشم بود.

-حالت خوبه مامان جان؟ نکنه با طوفان رفتی بیرون، عین خودش خُلت کرده؟

خندیدم و گفتم:

-نه! فقط... یهویی دلم برات تنگ شد. خیلی یهویی!

با آرامش همیشگی‌اش موهایم را بوسید و با لبخند فریبنده‌اش گفت:

-فدای دل کوچیکت بشم که نمی دونم از دستش چی کار کنم؟

نیشم را تا بناگوش باز کردم و با خنده از او جدا شدم.

دلم می خواست این زن را در آغوشم بچلانم.

این زن خواستنی و دوست داشتنی را!

چای ریختم و سینی را در دست گرفتم.

مادر جان به دنبالم از آشپزخانه خارج شد و من زودتر به آن دو رسیدم.

رو به روی آذرخش کمی خم شدم و سینی را مقابلش گرفتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

"بفرمایید"ی زمزمه کردم و او با اندکی مکث، یک استکان چای برداشت.

سنگینی و حرارت نگاهش به حدی بود که حتی از پشت سر هم می توانستم احساسش کنم.

به مادر جان و طوفان هم چای تعارف کردم و در آخر سینی را روی میز گذاشتم.

کنار مادر جان نشستم و مادر جان نگاهم کرد. موشکافانه و با دقت!

با لبخند گیجی سر تکان دادم و مادر جان با کنجکاوی و چشمان ریز شده، خیره‌ی لبانم شد.

دل‌م زیر و رو شد! نکند فهمیده باشد؟

وای که آبرویم می‌رود!

لبخند مضحکی روی لب نشاندم و مادر جان متعجب پرسید.

-مامان جان! لبات چرا باد کرده؟

توصیف وضع و حال در آن لحظه برایم بسیار سخت بود.

کیلو کیلو عرق شرم ریختم و با بغضی که ناشی از خجالت و حیای دخترانه‌ام بود کلمه‌ی "هیچی" را نامفهوم زمزمه کردم.

اما او مثل همیشه زن تیز و باهوشی بود.

چشمان همیشه شیطان‌ش را به لبانم دوخت و خبیثانه گفت:

-ببینمت، کار آذر خشه؟

چرا زمین مرا نمی‌بلعید؟

چرا آب نمی‌شدم؟

لب و لوچه‌ی آویزانم را به زور جمع کردم و به آرامی گفتم:

-نه! خورده به در.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مادر جان آن چنان قهقهه‌ای زد که چهار گوشه‌ی خانه لرزید.

خودم هم خنده‌ام گرفته بود. دلیل بهتر از این نداشتیم؟

سرم را چرخاندم و نگاه دلخورم را به او دوختم.

سوالی نگاهم کرد و بعد نگاهش را به مادر جان دوخت. انگار فهمیده بود که با آرامش چشم روی هم فشرد.

-آسمانم، مامان؟ حداقل یک چیزی بگو که بتونم درکش کنم مامانم! آخه در هم شد بهانه؟

گوشه‌ی شالم را در دست گرفتم.

نمی‌دانستم از جانِ شال بیچاره‌ام چه می‌خواستیم.

خود بیچاره‌ام ضایع شده بودم و آن وقت دست از سر گچلِ شالم برنمی‌داشتم.

انگار از شال هم شاکی بودم!

سوال مادر جان را بی‌جواب گذاشتم و این بار طوفان گفت:

-به ما هم بگین بخندیم خوب؟

مادر جان ابرو بالا انداخت و نوچی کرد.

-فضولی موقوف پسرِ مامان!

طوفان قهرآلود اخم کرد و با "ایش" کشیده‌ای سرش را به سمت مخالف چرخاند.

-اصلا نخواستیم بابا!

مادر جان رو به پسرش خندید و این دفعه نگاهِ شیطانش، آذرخش را هدف گرفت.

من داشتم از شرم خود خوری می‌کردم و او چرا خونسرد بود؟

عصبی و با حرص پاهایم را تکان می‌دادم.

حالا، فکر مادر جان به کجاها که نرفته بود!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
حتما فکر می‌کرد کارهای خاک بر سری هم انجام داده‌ایم.

با حالت زاری لبانم را محکم گاز گرفتم.

آخ خدا مرا بُگشده، بلکه راحت شوم!

مادر جان ابرو بالا انداخت و خیلی آرام، طوری که فقط آذرخش بشنود گفت:

-آذرخشم؟ نمی‌تونستی یکم آرام‌تر کارت رو انجام بدی مامان جان؟ ببین لبای خورنی دخترم رو چی کار کردی؟

چرا همه دوست داشتند از خجالت بی‌جای من سوءاستفاده کنند؟

اصلا چرا من باید خجالتی می‌شدم!

خاک بر سرم که اندازه‌ی خواهرکم، باران کوچکم هم عرضه ندارم.

مادر جان هم چه بد موقع شیطنتش گل کرده بود!

آذرخش هم بدتر از مادرش! انگار درست، در همین لحظه قرص اکس به خوردش داده بودند.

-نه مادر! آرام بوسیدن حال نمی‌ده!

با حرص پوست لبم را گندم.

اگر سرش را می‌بریدم، قصاصم می‌کردند؟

اگر زنده زنده چالش می‌کردم، کسی حرفی می‌زد؟

مادر جان قربان صدقه‌ی شیطننت پسر رشیدش رفت و من خدا را شکر کردم که حداقل طوفان متوجه چیزی نشده.

اگر می‌فهمید که وای به حالم می‌شد!

زندگی می‌چرخید و به روال هر روزه‌اش می‌گذشت.

طوفان به گرگان برگشته بود و واقعا جای خالی‌اش زیاد به چشم می‌آمد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

این بار مادر جان هم به همراه پسر کوچکش رفته بود و من تنها، تنهاتر شده بودم.

البته بیشتر به اصرار من بود که رفتن به همراه طوفان را پذیرفت. دلش نمیخواست مرا تنها بگذارد. ولی، او هم آدم بود و بی شک بعد از مرگ همسرش در این خانه دل‌مُرده شده بود. طوفان هم که مرخصی‌اش تمام شده بود و باید برمی‌گشت.

یک هفته‌ای می‌شد که رفته بودند و من و او در خانه تنها بودیم. مهربان‌تر شده بود و دیگر مرد عبوس گذشته نبود.

البته، گاهی اوقات همان آذرخشی می‌شد که باید!

خشن و عصبی! یاد گرفته بودم که در چنین مواقعی زیاد دور و برش نباشم. چون واقعا غیر قابل شناسایی می‌شد. نفسم را بی‌حوصله بیرون دادم و کتاب را روی میز پرت کردم.

دل‌م رو به پوسیدگی بود و احساس می‌کردم افسرده شده‌ام. دل‌م به شدت برای پدر و مادرم تنگ شده بود و نمی‌دانستم چطور باید این دلتنگی را رفع کنم.

روی کاناپه دراز کشیدم و به افکارم اجازه‌ی رویا پردازی دادم.

سوالات در مغزم رژه می‌رفتند و کلافه‌ام کرده بودند.

اولین سوالی که هر لحظه و هر ثانیه از خودم می‌پرسیدم این بود که آیا پدر عزیزم تا به حال فهمیده که چه بر سر دخترِ عزیزِ دُرْدانه‌اش آمده؟

آیا تا به حال فهمیده بود که با چه ترفندی آزاد شده؟

بغض ریشه کرده در جانم را خفه کردم و ای کاش نفهمیده باشد.

می‌دانم اگر بفهمد هرگز نمی‌بخشدم.

کاش نفهمد! کاش!

با نوازش دستی روی موهایم خسته و آهسته پلک‌هایم را از هم باز کردم.

کی خوابم برده بود؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
با دیدن او که کنارم روی زمین زانو زده بود سریع نشستم و دستی به چشمانِ خواب‌آلودم کشیدم.
با لبخندِ جذابش موهایم را به هم ریخت و گفت:

-سلام خوابالو!

با خجالت سرم را کج کردم و در حالی که موهای مزاحمم را پشت گوش می‌انداختم گفتم:

-اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. سلام!

ایستاد و با همان لبخندش گفت:

-اشکال نداره خانم! خوابیدن هم مگه بخشیدن می‌خواد؟

لبخند کج و کوله‌ای زدم و بی‌جوابش گذاشتم.

-چای داری خانم؟

بلند شدم و سرم را تکان دادم.

-الان میارم!

احساس خوبی پیدا کرده بودم. یک احساس ناب!

احساسی که برای اولین بار در عمرم تجربه می‌کردم.

احساس می‌کردم زنی هستم برای خودم!

زنی مستقل که خانم خانه همسرش است.

حس شیرینی بود بی‌شک!

خنده‌ی ملسی کردم! وای که چه دیوانه‌ای بودم من!

چای را مقابلش گذاشتم و با ناز گفتم:

-اینم یک چای لب‌سوز و لب‌دوز برای شما تا خستگی‌تون در بره.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
ناز ریختن را از که آموخته بودم؟

یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

-بله! برای خودت چرا نیاوردی؟

-من قبل از این که شما بیای خوردی بودم. شما بفرمایید.

سرش را بی هیچ حرفی تکان داد و لیوان را در دستش گرفت.

کمی خورد و فکر کنم زبانش سوخت.

زبانم را گاز گرفتم و یک چشمم را تنگ کردم.

-اوخ اوخ! سوختم!

با آرامش پلک زدم و گفتم:

-چون تازه دمه، گرمه! بذارین کمی خنک بشه بعد بخورین.

چشم روی هم فشرد و گفت:

-تو خونه تنهایی حوصلت سر نمی‌ره؟

پیم را باد کردم و سرم را پایین انداختم.

-خوب؟ راستش... چرا! خونه خیلی سوت و کوره!

سرش را تکان داد و دست به سینه گفت:

-از فردا قول می‌دم زودتر پیام. یکمی هم تحمل کنی مادر برمی‌گرده.

راستش را بخواهید از جمله‌ی اولش به طرز وحشتناکی خوشم آمده بود.

بخاطر من می‌خواست زود به خانه برگردد!

با شور و شغف وصف ناپذیری لبخند زدم و سرم را تکان دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مرد زندگی ام مردتر از تمام مردها بود. نه؟

لبخندم را پنهان کردم و او این بار به راحتی چایش را نوشید.

-دستت درد نکنه. خیلی چسبید!

لبخند نازدارم را حفظ کردم و گفتم:

-نوش جان!

دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد. اما من دلم می خواست با او حرف بزنم.

نمی دانم چرا؟

ولی این چیزی بود که دلم خواهانش بود!

کمی جا به جا شدم و زبانم را روی لبم کشیدم.

-اوم! میگم، چیزه!

نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

-میگم اگه من بخوام کار کنم... مخالفت می کنین؟

اخمی کرد و کمی خم شد. آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت و انگشتانش را در هم گره زد.

-کار؟ به پول نیاز داری؟ یا...

-نه! نه! فقط می خوام کار کنم. اصلا بحث پولش نیست. من واقعا تو خونه حوصلم سر میره.

لب بالایی اش را با لب پایینش محصور کرد و بعد از کمی تأمل گفت:

-چه کاری بلدی؟

یعنی می گذاشت؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

ای کاش راضی شود!

با هیجان گفتم:

-خوب! کار با کامپیوتر رو بلدم. پرستاری بلدم. بعد... تقریباً همه کاره، هیچ کارم!

مردانه خندید و آب دهانش را قورت داد که سیبک گلویش تکان خورد.

خیلی غیر ارادی به سیبک گلویش چشم دوختم. دلم می‌خواست برای یک‌بار هم که شده آن گردالوی بانمک را لمس کنم.

-پس همه کار بلدی. زبان چی؟ انگلیسی؟

نگاهم را به چشمانش دوختم و با شوق گفتم:

-بله! تافل هم دارم.

چشمانش برق زدند. برق که نه! مثل نامش آذرخشی بود برای خودش!

کور کننده و نورانی!

-راستش تو شرکت به یک مترجم احتیاج دارم. می‌تونی انجامش بدی؟

از ته دل لبخند زدم و با اشتیاق گفتم:

-بله! حتما!

به شوقم لبخند زد و چرا احساس می‌کردم با لذت نگاهم می‌کند؟

چرا لبخندش آرام و خواستنی بود؟

چرا انقدر مرد بود؟

اصلاً باورم نمی‌شد که با کار کردنم موافقت کند. همیشه فکر می‌کردم بخاطر غیرت بی‌حد و اندازه‌اش با کار کردنم مخالف باشد. ولی...؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
انگار معادلات من همیشه اشتباه بودند!

-درس و دانشگاه چطوره؟

حرف از درس و دانشگاه که می شد، انگار آتشم می زدند.

با کمی خستگی پاسخش را این گونه دادم.

-وای نگین تو رو خدا! اصلا دیگه کلا هنگ کردم. دیگه ویندوزم بالا نمیاد از بس ریاضی حل کردم.

با شیطنت و لحنی حرص در آر گفت:

-یادت نرفته که قول دادی نمره هات بالای نوزده باشن؟ هوم؟

لبم را با حرص جمع کردم.

این مرد استاد ضد حال زدن بود. نه؟

یک بار آدم را خوشحال می کرد و بار دیگر ذوق آدم را کور می کرد.

-نخیر! یادم نرفته.

لبخندش بیشتر حرصم را درمی آورد.

-خوبه!

میز شام را چیدم و او را هم صدا کردم. وقتی آمد صندلی را عقب کشیدم و با یک تبسم شیرین گفتم:

-بفرمایید!

آرام نشست و همین که اولین قاشق را در دهانش گذاشت، گفت:

-دست پختت فوق العادست!

تشکری کردم و با ذوق به خوردنم ادامه دادم. تا به حال از تعریف کسی به این اندازه خوشحال نشده بودم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-فردا کلاس داری؟

کمی فکر کردم و نه! فردا کلاس نداشتم.

-نه! فردا کلاسی ندارم.

قاشقی برنج داخل دهانش گذاشت و در حال جویدنش گفت:

-خوبه! پس فردا صبح زود بیدار شو تا بریم شرکت. لباس رسمی هم بپوش.

چشمان درشت و سیاه رنگم برق زدند. کار کردن را دوست داشتم.

-چشم! فقط ساعت چند باید حاضر باشم؟

چنگالش را به سمتم گرفت و در حالی که با چشمانش به بشقابم اشاره می کرد گفت:

-غذات رو بخور، بعدا می گم.

سرم را تکان دادم و با اشتها شروع به خوردن کردم.

چقدر چسبید! مثل چسب دوقلو!

صبح، ساعت هفت بیدار شدم و با عجله آماده شدم.

انقدر هیجان داشتم که مثل آدم های عجول کارم را انجام می دادم.

روز اول کاری در کنار او!

چه جالب!

مانتوی کوتاه سرمه ای رنگ و شلوار پارچه ای ستش را پوشیدم و مقنعه ای ابریشمی ام را هم سر کردم.

موهایم را کج روی صورتم ریختم و برای این که بی روح نباشم، داخل چشمانم را با سرمه سیاه کردم که باعث شد چشمان درشتم، درشت تر به نظر بی آیند. آذرخش با برق لب و رژ لب کاملاً مخالف بود. پس برای این که بهانه ای به دستم ندهم از خیرش گذشتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
جوراب‌هایم را هم پوشیدم و کفش‌های پاشنه بلند پنج سانتی‌ام را هم پا کردم.
بی‌نظیر شده بودم.

ناز و خواستنی!

مقابلش ایستادم و او با رضایت نگاهم کرد.

خوشحال از این‌که از پوشش‌م راضی شده گفتم:

-من آمادم. بریم؟

دست چپش را داخل جیب شلوار ورزشی‌اش گذاشت و موهای به هم ریخته‌اش را با دست عقب فرستاد.

-چته دختر؟ چرا انقدر هلی؟ بذار لباسام رو عوض کنم بعد می‌ریم.

بادم خالی شد و دپرس شدم. ضایع!

سرم را تکان دادم و او گفت:

-ببینمت؟

سرم را بلند کردم و متعجب نگاهش کردم.

با اخمی تصنعی که خواستنی‌ترش کرده بود گفت:

-نبینم غمت رو خانم!

با دهان باز خندیدم و سرم را به نشانه‌ی تأسف به چپ و راست تکان دادم.

گاهی، زیادی شیرین و خوردنی نمی‌شد؟

اوه! چه حرف‌ها!

چنین حرف‌هایی از من بی‌بخار بعید است.

به قیافه‌ی منگ شده‌ام لبخندی زد و به سمت اتاقمان رفت.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

اتاقمان؟

از کی من و او، ما شده بودیم؟

بعد از چند دقیقه مرتب و منظم آمد و مقابلم ایستاد.

این مرد، بی شک در خوشتیپی و جذابیت همتایی نداشت.

مخصوصا با آن هیبت رشیدش!

مخصوصا با آن چشمان نافذ و سیاه مطلقش!

مخصوصا با آن شانه‌های پهن و بازوهای ورزشکاری‌اش!

مخصوصا با آن قد بلندش!

خدا در آفریدن این مرد چند ساعت وقت گذاشته بود؟

پارتی بازی ست دیگر! خدا هم پارتی بازی می کند؟

لبم را گزیدم. شوخی شوخی؛ با خدا هم شوخی؟

عجب عجب‌های بودم من!

به تابلوی سر در شرکت نگاهی انداختم.

"شرکت آذرخش تابان"

تابلوی شیک و جذب کننده‌ای بود. مخصوصا با نام خاصی که داشت.

شرکت را اولین باری بود که می دیدم. نهایت سلیقه در چیدمان وسیله‌ها به کار رفته بود.

واقعا شاهکار و بی نظیر بود!

با حیرت و شگفتی به اطراف نگاه می کردم. این چنین سلیقه و ابتکاری از یک مرد بعید بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
شرکت بزرگی هم بود و بی شک معروف هم بود.

به همه‌ی کارمندان معرفی شدم و با تک تکشان اظهار خوشبختی کردم.

گویا همه‌شان هم می‌دانستند که رئیسشان ازدواج کرده، چون هیچ‌کدام تعجب نکردند و بالعکس!

اکثرشان مذکر بودند و تعداد کمی مونث، میانشان دیده می‌شد.

-خوب، این هم از شرکت. چطوره؟

-عالیه! واقعا تکه!

لبخند زد و دستش را پشت کمرم گذاشت.

پشت کمرم، دقیقا جایی که دستش را گذاشته بود، سوخت.

نمی‌دانست من جنبه ندارم؟

به زور لبخند زدم و به همراهش قدم برداشتم.

رو به روی اتاقی ایستاد و با لبخند گفت:

-این هم از اتاق شما.

با گنگی جواب لبخندش را با کج خند پاسخ دادم و به تابلوی کوچکی که گوشه‌ی در قهوه‌ای رنگ بود نگاهی انداختم.

"ترجمه"

چیزی که روی تابلو نوشته شده بود.

با شادی لبخند زدم و نگاه مشتاقم را به چشمان سیاهش دوختم.

دستگیره‌ی در را فشرد و در با صدای تیکی باز شد.

داخل شدم و او هم بعد از من وارد شد و در را پشت سرش بست.

تاوان خواهم داد اما با عشق
با شادی سرم را تکان دادم و از ته دل خنده‌ای سر دادم.

-خوشت اومد؟

به سمتش چرخیدم و به زور خواسته‌ی دلم را سرکوب کردم.

دلم می‌خواست بغلش کنم. اما مگر می‌شد؟

با فاصله‌ی کمی از او ایستادم و دستانم را به هم کوبیدم.

-وای وای! خیلی عالیه!

با انگشت اشاره و میانی‌اش گونه‌ام را کشید و با لحن خواستنی‌ای گفت:

-خوشحالم!

متعجب چشمانم را گرد کردم و او ادامه داد.

-خوشحالم که خوشت اومده! فکر می‌کردم از سلیقم خوشت نیاد.

لبخند خالصانه‌ای روی لب نشاندم و صادقانه گفتم:

-اتفاقا برعکس! سلیقتون واقعا هم‌تا نداره. من اولین بارمه که مردی به خوش سلیقه‌ای شما می‌بینم.

لبش یک وری شد و من توانستم لبخند ذوق زده‌اش را به راحتی تشخیص دهم.

-آسمان؟

نامم از زبان او زیبا و خوش آوا نبود؟

چرا... بود!

لبخندم را پشت لب‌هایم پنهان کردم و آرام گفتم:

-بله؟

-انقدر جمع نبند. خوب؟ راحت باش!

تاوان خواهم داد اما با عشق
سر به زیر، به آرامی و با مین مین گفتم:

-آخه... آخه...؟-

انگشتش دوباره زیر چانه‌ام نشست و سرم را بلند کرد.

چشم در چشم شدیم و با انگشت شصتش چانه‌ام را نوازش کرد.

-دیگه آخه نداره! بگو چشم و دیگه جمع نبند.

مسخ شده بخاطر نوازشش، بی‌اراده سرم را تکان دادم و او با گفتن "خوبه" اتاق را ترک کرد.

نفسم را بیرون دادم و مشغول واریسی اتاق شدم.

کاغذها را مقابلم گذاشت و کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.

-اینم از اولین کارت. منم اینجا هستم تا ترجمشون کنی.

با استرس پوست لب پایینم را با دندان گندم و سرم را تکان دادم.

نگاهم کرد و خنثی گفت:

-انقدر خودتو اذیت نکن. اگر بلد نبودی هم قرار نیست اینجا داریت بزوم. هوم؟

کاملا درست می‌گفت. اما استرس و اضطرابم واقعا دست خودم نبود و مطمئنا یک امر طبیعی بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم و با چند نفس عمیق، تسلطم را به دست آوردم.

خودکار را در دست لرزانم گرفتم و با گفتن "من آمادم" شروع به ترجمه‌ی متون انگلیسی کردم.

راحت تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردم. به راحتی آب خوردن!

البته زیر سنگینی نگاه او چیز چندان راحتی هم نبود. نگاهش خیلی سنگین بود و گاهی بخاطرش دست و پایم را گم می‌کردم و اصلا نمی‌دانستم چه می‌نویسم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

بالاخره، با تسلط کامل جملات را ترجمه کردم و بعد از تمام کردنشان، با رضایت لبخندی زدم.

ورقه‌ها را به سمتش گرفتم و او با خونسردی، تمامشان را از دستم گرفت.

با چشمان تنگ شده به متون ترجمه شده نگاه می‌کرد و من با هر خط خواندنش احساس غرور می‌کردم.

احساس می‌کردم از امتحانش سربلند بیرون آمده‌ام و از حق نگذریم این حس، چه حس خوبی بود!

با تحسین نگاهم کرد و با لحن دلچسبی گفت:

-آفرین خانم! عالی‌ه! بیست بیست.

با غرور و دست به سینه لبخندی زدم و گفتم:

-کمتر از این هم از خودم انتظار نداشتم.

ابروانش را با حالت جالبی بالا داد و گفت:

-تازگیا احساس می‌کنم اعتمادت داره سقف رو، رو سرمون خراب می‌کنه.

با خجالت سرم را پایین انداختم. به صورت سرخ شده‌ام نگاهی انداخت و با خنده گفت:

-همین خجالتت رو همیشه داشته باش. خیلی دوستش دارم. سرخ شدنت عالم جالبی داره.

کارخانه‌ی قند سازی در دلم بوجود آمده بود.

شیرینی جمله‌اش بد به دلم نشسته بود.

نگاهش کردم و نتوانستم لبخند خوشحالم را پنهان کنم و آشکارا خندیدم.

خنده که عیب نداشت. خنده خیلی هم خوب بود. نه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
از روی صندلی بلند شد و من هم به احترامش برخاستم.

-من برم به کارام برسم. شما هم چون روز اول کاریت زیاد خستت نمی‌کنم. ولی از فردا کلی کار داری، پس خودت رو آماده کن.

با بی میلی گفتم:

-نمی‌شه از حالا شروع کنم؟ من تنهایی تو این اتاق چی کار کنم؟ بشینم مگس بیرونم؟

لبم را محکم گاز گرفتم. چه فکری پیش خودم کرده بودم که پیش رویش بلبل زبانی می‌کردم؟

اما او انگار خوشش آمده بود که با خنده‌ای توأم با اخم تحویلیم داد و گفت:

-انقدر زبون نریز دختر. اگه حوصلت سر می‌ره امروز رو اجازه می‌دم کنارم تو اتاق من باشی و بهم کمک کنی.

یک تای ابرویم را بالا دادم. این اجازه‌ی خالصانه را مدیون چه چیزی بودم؟

با خستگی در را باز کردم و داخل شدم. وای که دیگر نای ایستادن هم نداشتم. حال خوب است روز اول، کار زیادی هم نکردم که این‌گونه مُرده افتاده‌ام.

به اتاق رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم. حتی حوصله‌ی عوض کردن لباس‌هایم را هم نداشتم.

همین که خواستم چشمانم را ببندم، در اتاق باز شد و او وارد شد.

بی‌احترامی بود که جلوی دراز کشیده بودم.

نشستم و او هم کنارم نشست.

-خوابت میاد؟

-بله، خیلی.

-بلند شو اول شام بخور بعد با خیال راحت بخواب.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دستی به چشمانم کشیدم و گفتم:

-اشتها ندارم فقط دلم می‌خواد بخوابم.

به چشمان نیمه بازم نگاهی کرد و با لبخند گفت:

-حداقل بلند شو لباسات رو عوض کن.

سرم را بی فکر تکان دادم. هلاک خواب بودم یعنی!

لباس‌های بیرونم را در آوردم و اصلاً یادم نبود که او هم در اتاق است.

یکهو وقتی یادم آمد که موهای بلندم را شانه می‌کردم و او با لذت نگاهم می‌کرد.

خواب از سرم پریده بود و با چشمان گرد شده به او بی نگاه می‌کردم که به تاج تخت تکیه داده بود و خمار نگاهم می‌کرد.

غلط کردن هم مخصوص این روزها بود. مگر نه؟

با کف دستش چند ضربه به تخت زد و با صدای خش‌داری گفت:

-بیا اینجا.

دست به گونه‌های سرخ شده و ملتهبم کشیدم و با ناتوانی بلند شدم.

تازه نگاهم به لباسم افتاد.

از این بدتر هم می‌شد؟

با یک تاپ دگلته رو به روی او بی ایستاده بودم که تا به حال فقط موهای بافته شده‌ام را دیده بود.

-بیا. بیا بشین. دوست دارم موهاتو ببافم.

لبانم را تر کردم و دست‌پاچه موهایم را روی شانه‌ها و بازوهای عریانم ریختم که البته هیچ افاقه‌ای در پوشاندنشان نکرد.

تاوان خواهم داد اما با عشق
آب دهانم را قورت دادم و با پاهایی لرزان به سمتش قدم برداشتم.

پشت به او نشستم و بُرس را به دستش سپردم.

موهای پخش شده‌ام را با دستش جمع کرد و مشغول شانه کردنشان شد.

معذب بودم! با آن لباس باز اصلا راحت نبودم.

نفس‌های گرم و لرزانش باعث قَلقلکم شده بود و نمی‌دانستم چرا تند تند نفس می‌کشد!

موهایم این بار به کمک دستش روی شانه‌ی چپم نشست و با این کارش روح از تنم جدا شد.

دستش را درو گردنم انداخت و از پشت مرا در آغوشش کشید.

ترسیده و شرم‌زده نامش را با صدایی لرزان به زبان راندم که البته هیچ جوابی نگرفتم.

نوک انگشت سبابه‌اش روی شانه‌ام نشست و نوازش‌گونه روی بازویم کشیده شد.

وای خدایا! حالش خوب نیست؟

چرا این‌گونه می‌کند؟

دهانم خشک شده بود و نمی‌دانستم چه کار باید بکنم.

سرش را نزدیک آورد و در حالی که بوی تنم را عمیق استنشام می‌کرد گفت:

-تو... ز نمی!

همین جمله‌اش کافی بود تا بغضم بترکد.

ترسیده بودم. از او با آن صدا و لحن خمار، گرم و خش‌دارش ترسیده بودم.

می‌دانستم چه می‌خواهد! می‌دانستم و همین باعث می‌شد بیشتر بترسم.

او هر چه که بود، یک مرد بود.

مردی که غریزه داشت و من خاک بر سر، لخت و عور جلویش ایستاده بودم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
اصلا چرا انقدر سُست شده بود؟

یعنی نمی توانست خودش و غریزه‌ی مردانه‌اش را کنترل کند؟ چرا؟

خدایا!

قلبم ریتم گرفته بود و انگار می خواست از قفس تنگ و تاریکش بیرون بزند.

کوبش‌های تپنده‌ی قلبم که از روی ترس و بی چارگی بود، آزارم می داد.

سرش را در گودی گردنم فرو برد و من روی گردنم به شدت حساس بودم.

شانه‌هایم را بالا دادم تا نفسش کمتر به گردنم بخورد که این هم باعث شد سرش کاملا میان گردن و شانه‌ام محصور شود.

پوست گردنم میان لب‌هایش کشیده می شد و من سوزناک تر گریه می کردم.

گردنم درد گرفته بود. اما نمی توانستم چیزی بگویم. انگار قدرت تکلم را از دست داده بودم!

سعی کردم تن لرزانم را کنار بکشم، اما زور من نحیف و ظریف کجا و زور او کجا؟

ترسیده هق زدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-ولم کن!

انگار به خودش آمده باشد، با وحشت سرش را بلند کرد و با چشمان گرد شده نگاهش را به چشمان گریان و اشک آلودم دوخت.

با نفرت و چندی نگاهش کردم و بریده بریده گفتم:

-ازت... بدم... میاد!

با بهت و دهانی باز نگاهم کرد و چند ثانیه بعد چشمان درشت و سیاه رنگش را با درد روی هم فشرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

ترسیده خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. چشمانش را باز کرد و با صدای بم شده‌ای گفت:

-من... من... معذرت می‌خوام... نفهمیدم چطور شد؟

چانه‌ام لرزید و قطره‌ی اشکی روی گونه‌ام چکید. با دلخوری و رنج نگاهش کردم و او درمانده و با صدای ضعیفی گفت:

-آسمان جان، معذرت می‌خوام!

صدایش بغض داشت و نمی‌دانم چرا قلبم با شنیدن صدای بغض‌دارش فشرده شد.

اصلا خوشم نیامد! اصلا از بغض صدایش خوشم نیامد! بغض با صدا و ابهت مردانه‌اش جور در نمی‌آمد.

بلندتر گریه کردم و هق‌هق‌ام اوج گرفت.

کلافه و ناراحت دستانش را روی سرش گذاشت و کلمه‌ی "وای" را چند بار، پشت سر هم و بلند تکرار کرد.

دستانم را روی صورتم گذاشتم و باز هم گریه سر دادم.

اما... چرا دلم نمی‌خواست اوی مغرور بغض کند؟

چرا دلم نمی‌خواست غرورش شکسته شود؟

چرا...

همان‌طور گریه می‌کردم که دستم توسط او کشیده شد و چند ثانیه بعد در آغوشش بودم. آغوشش گرم بود و دلم

نمی‌خواست حالا حالاها از این جای گرم و نرم بیرون بیایم.

اصلا چرا این‌چنین حسی داشتم؟

سرم را به سینه‌ی ستبرش فشردم و پیراهنش را در مشت گرفتم.

سرش روی سرم نشست. دست چپش، تنم را محکم‌تر در بر گرفت و دست راستش روی موهای پخش شده‌ام نشست.

چیزی نمی‌گفت. انگار می‌دانست دلم یک دل سیر گریه می‌خواهد!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

انگار می دانست حرکت دستانش روی کمرم و موهایم، آرامم می کند!

دقایقی با صدای بلند گریه کردم و وقتی خوب خالی شدم، مرا از خود جدا کرد.

سرش را کمی کج کرد و با غم نگاهم کرد.

با این حالتش نمی دانم چرا باز هم بغض کردم و چانه ام لرزید.

با دیدن حالتیم خیلی سریع دستش را روی صورتم گذاشت و پیشانی اش روی سرم نشست.

-هیس! کافیه، خوب؟ معذرت می خوام آسمان. تا حالا این جور نشده بودم. اصلاً نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، معذرت می خوام.

آب دهانم را قورت داد و لبان خشک شده ام را با زبان تر کردم.

چندمین بار بود که عذر خواهی می کرد؟

نمی دانم!

سرم را کمی بلند کردم و دستم را میان موهایش بردم و کشیدمشان.

با این کارم، چشم در چشم شدیم و من با صدای لرزانی گفتم:

-دیگه این کار رو نکن، دیگه این کار رو نکن. خواهش می کنم!

با بوسه ای که روی سرم نشست، دلم گرم شد و با کلمه ی "چشمی" که از زبانش شنیدم، مطمئن تر چشم روی هم فشردم.

نمی دانم چرا دیگر نمی ترسیدم!

بالعکس، احساس آرامش و امنیت تمام وجودم را فرا گرفته بود.

صبح که بیدار شدم، با همان وضع دیشب در آغوشش بودم. موهایم روی صورتش پخش شده بودند و پای من روی کمرش جا خوش کرده بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
لب گزیدم. اگر بیدار بود، قطعاً از خجالت می‌مُردم.

هوف کلافه‌ای کشیدم و به آرامی بلند شدم.

انقدر ناز و آرام خوابیده بود که دلم نمی‌آمد بیدارش کنم. گرچه کلا دلم نمی‌خواست بیدارش کنم. چون واقعا روی،
نگاه کردن به چشمانش را نداشتم.

ملافه را تا روی گردنش بالا کشیدم و کمی به صورتش نگاه کردم.

باز هم مثل همیشه ابروان پر پشتش توجهم را جلب کرده بود. چشم در کاسه چرخاندم و برای خودم سر به نشانه‌ی
ناسف تکان دادم.

چه زود اتفاقات شب قبل را فراموش کرده بودم. هی!

سرم را تکان دادم و افکار پوچ و بیهوده‌ام را پس زدم.

بی‌حوصله بلند شدم و یکهو یادم آمد که امروز کلاس دارم. با عجله و تند تند موهایم را بافتم و مانتو، شلوارم را هم
تن کردم.

بدون این‌که تلاشی در بیدار کردنش بکنم، جزوه‌هایم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

تا دقایقی دیگر بیدار می‌شد و من با رو به رو شدن با او شرم داشتم.

پول تاکسی را حساب کردم و بعد از تشکر پیاده شدم.

از در ورودی دانشگاه وارد شدم و به دنبال سپیده چشم چرخاندم.

سپیده دوستی بود که به تازگی پیدا کرده بودم. دختر خیلی خوب و خون‌گرمی بود و برخلاف من کاملاً شیطان و
زبان دراز بود.

با دقت به اطراف نگاه کردم و او را نشسته روی صندلی پیدا کردم.

با لبخند به سمتش قدم برداشتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مثل همیشه کوتاه‌ترین و تنگ‌ترین مانتویش را پوشیده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام سپیده!

سر بلند کرد و با دیدن من جیغ خفیفی کشید و دستم را محکم کشید. طوری که روی صندلی پخش شدم و احساس کردم استخوان دستم در رفت.

آخی گفتم و او گفت:

-حقت بود!

حرصی نگاهش کردم و با اخم گفتم:

-سپیده آدم شو.

بی خیال به شانهام کوبید و با لودگی گفت:

-فرشته‌ها که آدم نمی‌شن آسی جون.

نفسم را محکم بیرون دادم و با افسوس گفتم:

-یعنی اعتماد به سقفت... چی؟...

نگاهم کرد و هر دو با خنده گفتیم:

-تو حلقم!

خندیدم و او هم بلند خندید. واقعا خوش شانس بودم که همچین دوستی نصیبم شده بود.

موهای سرکشم را داخل مقنعه‌ام هدایت کردم.

-کلاس کی شروع می‌شه پس؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چشمانِ آبی رنگش را تنگ کرد و گفت:

-یه ربع دیگه.

ا بلند و کِش داری گفتم و او دوباره با لودگی گفت:

-ا نه پ!

-مسخره می کنی چرا؟

با همان چهره‌ی خنثی و بی تفاوتش نگاهم کرد و بعد از کمی تامل گفت:

-چون دوست دارم!

چشمانم را گرد کردم و با تعجب نگاهش کردم.

جا داشت یک پس گردنی محکم مهمانش کنم. همیشه با این بی تفاوتی‌اش حرص می داد. بخاطر خدا یک ذره احساس هم نداشت.

با شیطنت زبانم را دور لبم چرخاندم و با لبخند مضحکی، محکم به سرش کوبیدم. چون ناگهانی بود، تعادلش را از دست داد و کم مانده بود پخش زمین شود.

با بدجنسی ابرو بالا انداختم و لبخند دندان‌نمایی نثارش کردم.

دندان روی هم فشرد و بلند گفت:

-چرا می زنی بی شعور؟

دستانم را روی سینه در هم گره زدم و مثل خودش با بی تفاوتی گفتم:

-چون دوست دارم!

در دل خندیدم و گفتم:

-سپیده جون عوض عوض داره؛ گله نداره! حالا هم انقدر جوش نزن زشت می شی.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با عصبانیت و چشمان تنگ شده انگشت اشاره‌اش را مقابلم به نشانه‌ی تهدید تکان داد و گفت:

-یعنی من یه عوضی نشونت بدم. همچین حَض کنی!

لبخند حرص در آرام را حفظ کردم و گفتم:

-منتظرم.

استاد مَلِک، مرد جوانی بود با قیافه‌ای جذاب. خوشتیپ بود و چهره‌ی جذابش زبان زد بود! قطعا در جذابیت به
آذرخش من نمی‌رسید! یک لحظه هنگ کردم.

آذرخش من! چه حرف‌ها!

دقیقا از کی مال من شده بود؟

روی صندلی خم شدم و با دقت بیشتری به سخنانش گوش دادم.

صدای گیرایی هم داشت.

با چیز نوک تیزی که در پهلویم فرو رفت، لب روی هم فشردم و آخ آرامی گفتم.

سپیده‌ی احمق! عادت همیشگی‌اش بود، این که خودکار را در پهلو من بیچاره فرو کند.

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-باز چته؟ پهلوم رو سوراخ کردی.

با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

-بدبخت رو خوردی آسی جان! بی‌حیا شوهر به او خوشگلی رو ول کردی چرا با چشمت داری این وا رفته رو قورت
می‌دی؟

چپ چپ نگاهش کردم و سپیده با خنده گفت:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-قربون اون چشمای بابا قوریت. اون جووری نگاهم نکن گر خیدم.

وای که از دستش باید سرم را به دیوار می کوبیدم.

-سپیده جان من بذار بینم چی می گه، نمره کم بیارم آذرخش دارم می زنه.

چشمان گرد شده از خشمش را به چشمانم دوخت و در صورتم براق شد.

-بیخود می کنه به عشق من دست بزنه. دستاش رو قلم می کنم.

پوزخندی تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

-منم وایمیستم نگات می کنم! نگاه چپ به شوهرم بندازی چپ و راست می کنم.

-اوه اوه! می بینم که عاشق شدی و داری یقه جر می دی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-برو بابا! عشق چی؟ کشک چی؟

ابرو بالا انداخت و چشمانش رنگش را تنگ کرد.

-عشق آذرخش و کشک...؟

می دانستم چه می خواهد بگوید.

اصلا این دختر چرا انقدر منفی باف و منحرف بود؟

نگذاشتم جمله اش را به اتمام برساند و از بازویش چنان وشگونی گرفتم که نفسش رفت.

با تاسف و حالت گریه گفتم:

-آخه تو چرا انقدر منحرفی؟ وای سپیده یکم اون ذهن مریضت رو شست و شو بده. اه!

بازویش را محکم با دستش فشرد و در حالی که یک چشمش را با درد می بست گفت:

-وای آسمان الهی بمیری! بازوم کبود می شه الان.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
بی خیال شانه بالا انداختم و گفتم:

-حقت بود! می خواستی به چیزای مثبت هجده فکر نکنی.

-اون جا چه خبره خانم آسرایبی؟

با صدای استاد ملک هر دو از جا پریدیم و نگاهش کردیم.

اخم کرده، روی میز خم شده بود و سوالی نگاهمان می کرد. سر همه به سمتمان چرخیده بود و سوالی نگاهمان می کردند. به تته پته افتادم و با من من گفتم:

-ا... استا... استاد... ما... یعنی... م... من؟

کف دستش را به نشانه‌ی سکوت نشانم داد و گفت:

-خیله خوب خانم آسرایبی! نمی خواد چیزی بگید. فقط لطفا بفرمایید بیرون.

با حیرت سرم را بالا آوردم و متعجب استادی گفتم و او با اقتدار و جدیت گفت:

-لطفا بفرمایید بیرون خانما!

خواستم باز اعتراض کنم که سپیده اجازه نداد و مثل همیشه خونسرد و آرام کیفش را برداشت و دست مرا هم کشید.

بلند شدم و سپیده رو به استاد گفت:

-به توضیحتون ادامه بدید. فقط حیف که نداشتین از حرفهای آموزندتون فیض ببریم.

سپیده هرگز آدم بشو نبود!

با استرس نگاهی به استاد انداختم. با اخم و حشتناکی نگاهم می کرد.

با دیدن نگاهش سر پایین انداختم. اصلا چرا به من نگاه می کرد؟

مگر تقصیر من بود؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

سپیده با گفتن "با اجازه‌ای" از کلاس خارج شد و من هم به دنبالش کوله‌ام را روی شانه انداختم و در حالی که عقب عقب می‌رفتم تا از کلاس خارج شوم، آرام و مظلوم رو به استاد گفتم:

-ببخشید!

اخمش شدیدتر شد و من تند از کلاس خارج شدم.

کم مانده بود با اخمش بگشتم. هوف!

با سپیده خداحافظی کردم و راه خانه را در پیش گرفتم. راه زیاد دوری نبود و می‌توانستم تا خانه پیاده روی بکنم.

بند کوله‌ام را سفت گرفتم و دست دیگرم را داخل جیبم گذاشتم.

باد سردی صورتم را نوازش کرد و من، پر از آرامش لبخند زدم.

در این هوای سوز دار چقدر خواب می‌چسبید!

قدم بعدی‌ام را کوتاه‌تر برداشتم. دلم نمی‌خواست زود به خانه برسم، خانه‌ای که مادر جانم نبود تا منتظرم باشد.

یک لحظه یاد روزهای نه چندان دور خوبم افتادم. یاد روزهایی که باران عزیزم دم در خانه‌مان، منتظرم می‌ایستاد تا از مدرسه به خانه برگردم.

لبخند تلخی روی لبم نشست. لبخندی به تلخی زهر!

آن روزها چقدر خوب بود. چقدر به دل می‌نشست و چقدر هم زود گذشت!

با شنیدن ناگهانی صدای بوق یک ماشین، ترسیده هین بلندی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

مردم آزار!

الهی ماشینش له شود با آن صدای نگره‌اش. قلبم ایستاد!

حال و حوصله نداشتم و دلم هم زیادی پر بود. به حدی که دوست داشتم تمام دق و دلی‌ام از دنیا را سر اوئی نفهم خالی کنم. گزینه‌ی خوبی بود. نه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
برای اولین بار در عمرم عصبی به عقب برگشتم و بلند گفتم:

-مگه سر آوردی مردکِ نفهم؟

با دیدن راننده‌ی ماشین، حرف در دهانم ماسید.

ای که لال شوی آسمان!

وای خدا! آبرویم پیش او هم رفت.

لب گزیدم و با خجالت نگاهم را به چشمان خندانش دوختم.

اصلا من از کجا باید می دانستم که او صاحب ماشین است؟

نمی توانست عین آدم اعلام حضور کند؟

آب دهانم را قورت دادم و دست پاچه لبخندی زدم.

-سلام استاد!

آخ گند زدم!

حال چه وقت سلام دادن بود؟

اه!

ابرویش را بالا انداخت و با کج خند شیطنت آمیزی نگاهم کرد.

-بیا سوار شو! می رسونمت.

چشمان گرد شده‌ام را به سختی جمع و جور کردم. حالش خوب بود؟

چرا یکم محبتِ استاد جوان مغرورم گل کرده بود؟

سرم را از شیشه‌ی باز ماشین، داخل بردم و زورکی لبخند زدم.

-نه استاد! خیلی ممنون! خونمون زیاد دور نیست.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

اخم کرد و گفت:

-باشه! اشکال نداره سوار شو همین راه نزدیک رو می‌رسونمت. زود باش!

باز هم مخالفت کردم و گفتم:

-نه استاد! مزاحمتون نمی‌شم.

-مزاحم نیستی، سوار شو.

صدایش تحکم زیادی داشت. به قدری که کلا توان مخالفت را از من گرفت. مجبوری در عقبی را باز کردم و سوار شدم.

ماشین را راه انداخت و آینه را درست روی صورتم تنظیم کرد.

معذب تکانی خوردم و جمع تر نشستم. نگاه‌های گاه و بی‌گاهش آزارم می‌داد.

این استاد ما هم عجیب مشکوک می‌زد!

-آدرس لطفا خانم آسرایی!

آدرس را تند تند گفتم، جوری که خودم هم متوجه گفته‌ام نشدم.

بعد از شنیدن آدرس، سرش را تکان داد و در حالی که دنده را عوض می‌کرد گفت:

-می‌دونستی اسم خاصی داری؟

چقدر هم زود و چایی نخورده پسر خاله می‌شد!

-اسم خاص! شاید!

آرنجش را به لبه‌ی شیشه‌ی پایین کشیده شده تکیه داد و با انگشتانش، لبانِ قلوه‌ای‌اش را لمس کرد.

-اسمت واقعا خاصه! آسمان!... تا حالا این چنین اسمی نشنیده بودم. خیلی مَلیح و دل‌نشینه!

لبخند دست پاچه‌ای زدم و با یک ممنون خشک و خالی به مکالمه‌مان خاتمه دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
از استرس قلبم در دهانم می‌زد.

عجب غلطی کردم که سوار ماشینش شدم!

ول کن هم نبود. حوصله‌ام را سر می‌برد با حرف‌ها و سوال‌های بی‌سروتهش.

-همیشه انقدر کم حرفی؟

با حرص لبِ پایینم را داخل دهانم کشیدم و زیر لب گفتم:

-نه همیشه سرِ ملت رو می‌خورم. فضول بی‌خاصیت!

-چیزی گفتمی خانم آسرای؟

دستی به مقنعه‌ام کشیدم و با هُل و وَا گفتم:

-نه، نه! هیچی استاد.

با تردید سر تکان داد و گفت:

-جوابم رو ندادی؟

پوف آرام و کلافه‌ای کشیدم و جوابش را دادم.

-بله استاد! کلا آدم کم حرفی‌ام و از آدمای پر حرف خوشم نمیاد.

کنایه‌ام را گرفت؟

امیدوارم که گرفته باشد و سر من بیچاره را نخورد.

ابرویش را با حالت ماهرانه‌ای بالا انداخت و با اطمینان گفت:

-الان، احتمالاً منظورت از آدم پر حرف من نبودم که؟

خجالت زده و هل شده سرم را به چپ و راست تکان دادم.

چقدر تیز و باهوش بود!

تاوان خواهم داد اما با عشق
تک‌خنده‌ی جذابی کرد و از آینه نگاهم کرد. برق چشمانش را چه تعبیر کنم؟

-خیلی شیرینی! شیرین و خواستنی! می‌دونستی؟

شوکه و با دهانی که از تعجب باز مانده بود نگاهش کردم.

چقدر پُرو و بی‌پروا بود!

گر گرفته و ناراحت، کمی پنجره را پایین کشیدم.

اصلاً از تعریفش خوشم نیامد. من مُتأهَل بودم و حق خوشحالی در مورد چنین مسائلی را نداشتم. من دختر تعهد داشتم! تعهدم به مردی بود که در این چند ماه زیادی مردانگی‌اش را به رخ من بی‌پناه کشیده بود. حتی با همه‌ی نامردی‌اش در جریان پدرم و کتک‌هایش، باز هم برای من مرد بود! کاش جرأتش را داشتم که این مسئله را برایش بازگو کنم!

همین که ماشین را نگه داشت، با عجله پیاده شدم و او هم به دنبالم پایین آمد.

-ممنون استاد، زحمت کشیدید!

خیره خیره نگاهم کرد و با آرامش گفت:

-زحمت نبود! خواسته‌ی دلم بود. خواسته‌ی دلی که تازگیا برای یکی می‌تپه!

اول فکر کردم گوش‌هایم اشتباه شنیده‌اند. اما مگر می‌شد حرف شرم‌آورش را که خیلی هم واضح بود نشنیده باشم؟

عقلش را از دست داده بود؟

سرم را با شتاب بلند کردم و... روح از تنم جدا شد.

چرا من انقدر بدبخت و بدشانسم؟

اصلاً مگر امکان داشت که او این ساعت از روز به خانه برگردد؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
این هم از شانس گند من بود دیگر!

حواسم به استادی نبود که با بی‌پروایی به صورتم زل زده بود.

حواسم به اوئی بود که رگ‌های بیرون زده‌ی پیشانی‌اش نبض می‌زدند.

حواسم به اوئی بود که چشمانش به سرخیِ خون می‌گراییدند.

حواسم به اوئی بود که دستانِ مشت شده‌اش، عجیب خواستنی شده بودند.

با غیرتش بازی کرده بودم، نه؟

وای بر من! وای!

دندان روی هم سایید و با یک حرکت یقه‌ی استاد را گرفت و به سمت خودش چرخاند.

ترسیده جیغ خفیفی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

استاد متعجب نگاهم کرد و بعد به اوی خشمگین نگاه کرد.

با دیدن حالت آذرخش اخم کرد و دستانش را روی دستان آذرخشی گذاشت که به یک جرقه احتیاج داشت تا منفجر شود.

-چی کار می‌کنی جناب؟

نفس‌های کِش‌دارش اوج خشمِ سهمگینش را نشان می‌داد.

وای خدا!

حال خون به پا می‌شود!

خاک بر سر من! خاک بر سر نفهم من!

من که فهمیده بودم استاد ملک به من احمق حس دارد! وای!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
نگاهش کردم و با ناله نامش را بر زبان راندم. اما به حدی خشمگین بود که تمنای صدایم را نادیده بگیرد. چشمان به
خون نشسته‌اش را محکم روی هم فشار داد و با دندان‌هایی که روی هم کلید شده بودند گفت:

-همین که گفتم آسمان. بی خیال درس و دانشگاه می‌شی!

این یک قلم را نمی‌پذیرم. هرگز!

پا روی زمین کوبیدم و با اعتراض و ناله گفتم:

-خواهش می‌کنم! من درس نخونم می‌میرم.

-کسی با درس نخوندن نمرده که تو دومیش باشی! پس اصرار نکن.

با بغض گفتم:

-ولی...

میان حرفم پرید و چنان نعره‌ای کشید که پرده‌ی گوشم پاره شد.

دست‌هایم را محکم روی گوشم فشردم و او بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید.

-حرف نزن آسمان! حرف نزن که اگه حرف مفت بزنی می‌زنمت، به والله می‌زنمت آسمان. من شوخی ندارم باهات.

امروز بیش از حد عصبانیم کردی. دیگه بیشتر از این عصبیم نکن. چرا بهش نگفتی که متأهلی آسمان؟ چرا بهش

نگفتی؟ هان؟ چرا سوار ماشینش شدی؟ با توام، جواب بده!

صدایش به حدی بلند و عصبی بود که زبانه را بند آورده بود.

چرا گاهی اوقات منطق سر این مرد نمی‌شد؟

خجالت و ترس را کنار گذاشتم و عصبی، با صدای بلندی گفتم:

-چون نمی‌دونستم چه قصدی داره. اصلا اون چه گناهی داشت؟ استاد بیچارم از کجا باید می‌دونست که من ازدواج

کردم؟ از کجا باید می‌دونست که به زور عروس شدم؟ (تخت سینه‌ی سِتَبَرش کوبیدم و بدتر جیغ کشیدم.) اصلا

خوب کاری کردم سوار شدم. خودم خواستم. مشکلی داری؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
یکهو چنان سیلی به گوشم زد که همانندش را به عمرم ندیده بودم. دستم را با وحشت روی صورتم گذاشتم و بغضم
را قورت دادم. ضرب دستش وحشتناک بود!

خیلی محکم و سوزاننده!

تقصیر خودم بود. اضافه و بیش از حد کوپنم حرف زده بودم.

اصلا با کدام عقل آن جمله‌های بی‌شرمانه را به زبان آوردم؟

دو دستم را روی صورت خم شده‌ام گذاشتم و این‌بار با تلاشی وافر بغضم را مهار کردم. دیگر دلم نمی‌خواست از
خودم ضعف نشان دهم.

نگاهش کردم و تلخ‌خندی نثارش کردم.

از خشم زیاد نفس نفس می‌زد و با آن هیبت واقعا ترسناک شده بود.

ترسم را پشت نقاب بی‌تفاوتم پنهان کردم. نزدیک‌تر شد و دستش از زیر مقنعه روی موهایم نشست.

موهای بلندم اسیر چنگش شد و من با درد ناله‌ای کردم و دو دستم را روی دستش گذاشتم.

پوست سرم داشت گنده می‌شد و سوزشش حتی، از درد صورتم هم زیاد بود.

- که دلت خواست! آره؟

دندان روی هم فشردم و برخلاف عقل و منطقی که می‌گفت خفه باشم، با خبائت گفتم:

- آره دلم خواست!

موهایم را ول کرد و باز هم ضرب دستش را چشیدم. دردناک‌تر از قبلی!

آخی گفتم و هر دو طرف صورتم را با دست پوشاندم.

با لجاجت بغض بالا آمده‌ام را قورت دادم و او دوباره موهایم را در چنگ گرفت.

عصبی شده بود. بیشتر از قبل!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
تقصیر خودم بود. دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم.

دست روی غیرت مردانه‌اش گذاشته بودم من لعنتی!

به یاد دارم مادرم همیشه می‌گفت یک مرد واقعی غیرتش زبان زد همه عالم است.

همیشه نصیحتم می‌کرد و می‌گفت: "مامان جان یادت باشه هیچ‌وقت با غیرت مردت بازی نکنی. نقطه ضعف هر مرد
ایرانی غیرتشه. وای و امان از روزی که رگ غیرتش باد کنه!"

پوزخندی زدم.

هه!

چقدر هم به حرف مادرم عمل کرده بودم!

در اتاق را باز کردم و با اعصابی متشنج در را محکم به هم کوبیدم.

چقدر دلم می‌خواست توانش را داشته‌م و جفت سیلی دردناکش را تلافی می‌کردم.

مقنعه‌ام را در آوردم و در دستم مچاله‌اش کردم. چروک هم می‌شد مگر مهم بود؟

هر کدام از لباس‌هایم را به طرفی پرت کردم و بی‌حوصله و غمگین روی تخت نشستم.

هنوز هم باورم نمی‌شد که تا این حد بی‌رحم باشد.

انگار تعریفش را کردیم، چشم خورد!

یعنی واقعا از فردا درس و دانشگاه کنسل؟

موهایم را کشیدم و مُشوش سرم را تکان دادم. این امکان ندارد!

آذرخش مهربان است! می‌دانم! او خودش تحصیل کرده و فکر نمی‌کنم این امر را برای من قَدِغَن کند.

لب بالایم را میان دندان‌های تیز و بُرنده‌ام فشردم و کلافه بلند شدم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
رو به روی آینه‌ی قدی اتاق ایستادم و لعنت فرستادم به باعث و بانی این اتفاق!
همش تقصیر استاد ملک بود!

نه! تقصیر او چرا؟

تقصیر خودِ احمقم بود که با بی‌عقلی تمام انگشترم را دست نکردم.

مقصر تمام اتفاقاتِ بدِ خودم هستم!

گونه‌های کبود شده‌ام را نوازش کردم. حال با این صورت داغان چه کنم؟

با این لب پاره شده که تازه درد و سوزشش را حس می‌کنم؟

چقدر بیچاره‌ام من!

نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم که حداقل بر خوردِ بدتری نداشته! انتظار بدتر از این‌ها را داشتم.

شاید چون آن روز کتکم زده بود فکر می‌کردم باز هم با کمر بند سیاه و کبودم می‌کند.

به سمت میز توالتم رفتم. دلم از این قیافه‌ی داغان و نالان به هم می‌خورد. جوری که کم مانده بود عُق بزنم.

کِشوی اولی را باز کردم و کرم پودر را برداشتم. ولی در آخر پشیمان شدم و کرم پودر را سر جایش گذاشتم.

مثلا می‌خواستم صورت چندش آورم را از که پنهان کنم؟

از او؟

اویی که خودش این بلا را به سرم آورده بود!

فردای آن روز نحس به جای دانشگاه، به شرکت رفتم.

از دیشب تا حالا هیچ حرفی با من نزده بود. حتی شام هم نخورد بود.

انگار با خودش هم سر جنگ داشت!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
برگه‌های ترجمه شده را مرتب کردم و خودکار را روی میز پرت کردم.

به بدنم کش و قوسی دادم و خمیازه‌ای کشیدم.

هلاک یک خواب راحت بودم یعنی!

صاف نشستم و تلفن را برداشتم. داخلی را گرفتم و درخواست چای کردم.

چند دقیقه بعد، مش رحیم با دو تقه‌ای که به در زد و بعد از اجازه‌ی من وارد اتاق شد.

با لبخند به احترامش برخاستم و او لب‌گزید و با ناراحتی خواست اعتراض کند تند که گفتم:

-مش رحیم فقط چای رو بده که خیلی خستم.

سرش را تکان داد و چای را روی میز گذاشت.

استکان را برداشتم و با چشمان بسته عطرش را به ریه‌هایم فرستادم و همزمان "اوم" ی گفتم.

مثل همیشه خوش عطر بود و مطمئناً طعمش هم عالی بود.

-مرسی مش رحیم!

-نوش جان دخترم!

لبخندی زدم و مش رحیم با گفتن "با اجازه" ای از اتاق خارج شد.

بعد از رفتنش استکان را دوباره در دست گرفتم و کمی فوتش کردم تا سرد شود.

قُلپی از چای را نوشیدم و وای که مثل همیشه طعم خاص و بی‌نظیری داشت!

دم مش رحیم گرم!

با زنگ خوردن تلفن همراهم حس خوبم پرید و با عجله از کیفم برداشتمش.

نام سپیده روی بک راندِ گوشی خودنمایی می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم و نمی‌دانستم چه دروغی سر هم کنم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

چه بگویم؟

بگویم همسرم دیروز مرا با استاد خوشتیپمان دید و دانشگاه رفتن را برایم ممنوع اعلام کرد؟

دکمه‌ی اتصال را فشار دادم و تلفنم را روی گوشم گذاشتم.

سعی کردم مثل همیشه لحنم مهربان و محبت آمیز باشد.

-سلام سپید جان!

صدای جیغش را که شنیدم، به این نتیجه رسیدم که سپیده عادت به مهربانی ندارد.

-سلام و درد! کجایی تو آسمان؟

بدون این که جوابش را بدهم، با کنایه گفتم:

-منم خوبم سپیده جان!

می توانسم قیافه‌ی سرخ شده از حرصش را به راحتی تصور کنم.

بی شک از گوش هایش دود بلند می شد.

-خوب بودن بخوره تو مخ بی خاصیت!

خندیدم و گفتم:

-مخ من بی خاصیته یا تو؟

خیلی صریح و تند گفتم:

-تو!

این دختر به خوبی می دانست که چطور باید مرا شاد کند! با آن زبان هزار متری و دلک بازی هایش همیشه حالم را خوب می کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
سرم را از روی تاسف تکان دادم و گفتم:

-سپیده جان؟ من الان کار دارم باید برم. فقط قبلش یک چیزی؟

-جانم؟

صدایم را صاف کردم و با آرامش گفتم:

-می‌خوام ببینمت! می‌شه امروز بیای کافه‌ی رُز؟

انگار آرام شده بود که گفت:

-باشه حتما! فقط باید بگی چرا نیومدی؟

همزمان با پلک زدن، چشمی گفتم و بعد از خداحافظی به مکالمه‌مان خاتمه دادم.

گوشی را مقابل صورتم گرفتم و به نام سپیده چشم دوختم.

با یادآوری دیوانه بازی‌هایش لبخندی زدم.

چقدر این دختر را دوست داشتم!

بیش از حد عزیز بود برایم!

عزیز بود...

پشت در اتاقش ایستادم و با یک نفس عمیق، دو تقه به در کوبیدم.

صدای گیرایش که در گوشم پیچید، آرام در را باز کردم و آرام‌تر وارد شدم.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم:

-سلام! خسته نباشید!

اخم کرد و با تکان دادن سرش، به نوعی جوابم را داد.

تاوان خواهم داد اما با عشق
به سمتش رفتم و پوشه را مقابلش، روی میز گذاشتم.

-بفرمایید! همشون رو ترجمه کردم.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با بی خیالی پوشه را کنار گذاشت.

دهنم را کج کردم و با غیظ نگاهش کردم.

مثلا می خواست بی تفاوتی اش نسبت به مرا ثابت کند؟

من روی آن‌ها وقت گذاشته‌ام خدا!

هوف!

شانه‌ام را بالا انداختم و خودکار موجود در دستم را چرخاندم.

-من می‌تونم برم؟

دست از مرتب کردن پرونده‌های روی میز کشید و بعد از چند لحظه مکث سرش را بلند کرد.

اخم کرده بود و به خدا که اخم جذاب‌ترش می‌کرد!

-کجا؟

-با دوستم سپیده تو کافه رز قرار دارم.

دوباره مشغول مرتب کردن پرونده‌ها شد.

-چرا کافه؟ نمی‌تونستی بگی بیاد خونه یا اینجا؟

با حرص چشمانم را تنگ کردم و یواشکی، شکلکی برایش در آوردم.

بداخلاق!

-نه خوب!

با صدای جدی و بم شده‌ای گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-می تونی بری! ولی تا دو ساعت دیگه باید اینجا باشی.

لبخند زدم و ضد حالش را نادیده گرفتم.

انگار بچه‌ام که برایم ساعت تعیین می کند.

-خوب! می شنوم؟

چنگال را در کیک فرو کردم و تکه‌ای در دهانم گذاشتم.

طعم شیرینی داشت و من هم که کشته، مرده‌ی شیرینی جات!

تکه کیک را قورت دادم و بدون فوت وقت، اصل مطلب را گفتم.

سپیده نیمی از اتفاقات زندگی مرا می دانست و گفتن اصل مطلب برایش سخت نبود.

-راستش! نمی ذاره پیام دانشگاه.

چشمان آبی رنگ جذابش را گرد کرد و همزمان چپ بلندی گفت.

به اطراف نگاه کردم. توجه همه به سمتمان جلب شده بود.

عصبی و خجالت زده انگشت اشاره‌ام را روی لبانم گذاشتم و با اختار هیسی کردم.

-!! سپیده چه خبرته؟ آبرومون رو بردی.

اخم کرد و با عصبانیت گفت:

-اون وقت تو عین گاو گفتی چشم؟

پوست لبم را با دندان گندم و با ناله گفتم:

-نه به خدا!!

-پس چی؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
آرنج دست راستم را روی میز گذاشتم و سرم را به دستم تکیه دادم.
-من اعتراض کردم و دو تا سیلیِ جانانه هم نوش جان کردم.

هوفی کشید و گفت:

-حالا برای چی؟ چرا عصبی شد اصلا؟

همه اتفاقات را برایش شرح دادم.

کم مانده بود دهانش جر بخورد.

-بابا ببند مگس رفت توش.

آب دهانش را با بهت قورت داد و گفت:

-واقعا ملک یک همچین حرفایی بهت زد؟

سرم را تکان دادم و اوهمی گفتم.

دست به سینه و جدی به صندلی تکیه داد و گفت:

-پس حق رو می دم به آذرخش.

با حرص لبخند زدم و گفتم:

-منم همین طور!

وا؟ چه حرفها! من کی حق را به او دیوانه داده بودم که این دومین بارم باشد؟

آخ آخ! وقتی قیافه‌ی استاد ملک به یادم می افتد، دوست دارم بلند و بی دغدغه قهقهه بزنم. نمی دانست ازدواج کرده‌ام و وقتی هم فهمید انگار با میخ به دیوار آویختنش! گویا زیادی عاشقم بود!

سرم را تکان دادم و با خنده سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
تقریباً شش ماه از زمانی که به این خانه آمده بودم گذشته بود.

در این مدت اخلاق و رفتارش بسیار تغییر کرده بود. رمانتیک شده بود و گاهی برایم کادو می‌گرفت و با این کارش
من و مادر جان را شگفت زده می‌کرد.

رفتارش جای تعجب نداشت؟

البته با آن غیرتِ کُشنده‌اش گاهی اوقات صبر و تحملم را نابود می‌کرد.

صبح به صبح خودش نظاره‌گر می‌شد و خودش نظر می‌داد تا چه بپوشم و چه نپوشم!

آخ که چقدر حرص می‌خوردم وقتی تمام موهایم را زیر شال پنهان می‌کرد و می‌گفت:

-این جووری بهتره!

من هم که بی‌دست و پا تشریف داشتم و حق اعتراض هم نداشتم.

اگر مخالفتی می‌کردم، چنان نعره‌ای می‌کشید که کلا از اعماق وجود پشیمانم می‌کرد.

راستی! دیگر به کلی درس و دانشگاه را کنار گذاشته بودم.

هیچ مخالفتی نکردم. شاید چون رشته‌ام را زیاد دوست نداشتم.

البته خودش وعده داده بود اگر دختر خوبی باشم، می‌گذارد تا سال بعد دوباره در کنکور شرکت کنم.

وای که چقدر حرصم می‌داد با این حرف‌هایش!

هوف!

راستی... این را گفته بودم که گاهی با دیدنش قلبم نوای بی‌قراری سر می‌دهد؟

دلیلش هنوز برای خودم هم گنگ و نامشخص بود.

دلیل این که چرا خیره‌ام می‌شود و قلب من زیر و رو!

دلیل این که چرا برایم هدیه می‌خرد و هر شب یک شاخه گل تقدیم می‌کند!

تاوان خواهم داد اما با عشق
با صدای مادر جان از فکر خارج شدم و نگاهش کردم.

-کجایی مامان جان؟ یک ساعته دارم صدات می‌زنم!

سرم را تکان دادم و با لبخند گفتم:

-وای ببخشید! حواسم اصلا اینجا نبود.

لبخندِ ملیحش را تقدیمم کرد و در حالی که با چشم به کاغذهای در دستم اشاره می‌کرد گفت:

-تموم شد؟

به برگه‌ها نگاه کوتاهی انداختم و گفتم:

-بله! کم مونده.

-باشه عزیزم! زودتر تمومش کن. منم می‌رم شام بکشم، الان آذرخشم می‌رسه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-شرمنده نمی‌تونم پیام کمک مادر جون!

آخم شیرینی کرد و لبِ پایینش را گاز گرفت.

-دشمنت شرمنده مامان جان! به کارت برس.

فدای این مهربانی‌اش که همیشه نسبت به من محبت داردا!

اصلا این زن چرا انقدر مهربان است؟

بعد از ساعاتی او هم آمد.

به استقبالش رفتم و در ورودی را باز کردم.

وارد شد و من با لبخند گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-سلام! خسته نباشی!

خیلی وقت بود که دیگر جمع نمی‌بستم. خیلی وقت بود که برایم دوست خوبی شده بود.

برق چشمانِ درشت و براقش مثل پروژکتور روشن شده بود.

لبخندم را با لبخند پاسخ داد و در حالی که کفش‌هایش را درمی‌آورد گفت:

-سلام خانمِ خونم! درمونده نباشی!

شیرینی جمله‌اش زیاد بود! به حدی که احساس کردم قند در دلم به هم می‌سایند. او مرا خانمِ خانه‌اش می‌دانست؟

چه چیز بهتر از این!

از ته دل لبخندی به رویش پاشیدم و با ناز موهایم را پشت گوش زدم.

کمی عقب رفتم و او شاخه گلی به سمتم گرفت.

دیگر به این گل‌های شبانه عادت کرده بودم. به این عادت کرده بودم که هر شب برایم انواع و اقسام گل‌ها را بگیرد.

تَبَسُّمی کردم و شاخه گلِ مریم را از دستش گرفتم.

طرح لبخند روی لبانش به زیبایی گل در دستم بود.

گل را بوییدم و گفتم:

-دستت درد نکنه! خیلی خوشگل و خوشبوئه!

صورت‌م را نوازش کرد و گفت:

-قابل نداره خانم گل!

مثل بچه گربه، صورت‌م را به دستش ساییدم و او خیره خیره نگاهم کرد.

چقدر این لحظات را دوست داشتم!

با صدای مادر جان هر دو به سمتش برگشتیم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دست به کمر و با چشمان تنگ شده نگاهمان می کرد.

-منم تو این خونه برگ چغندر م؟

لب گزیدم و به سمتش رفتم.

می دانستم مزاح می کند. اما دلم نمی خواست ناراحت ببینمش.

بغلش کردم و دستانم را گرد شانه های زنانه و ظریفش پیچاندم.

این زن با این که سن و سالی ازش گذشته بود، اما اندام ظریف و لطیفش را هنوز حفظ کرده بود.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-من قریون مادر جونم بشم! شما گل زیبای این خونه ای! اگه نباشی همه پژمرده می شیم.

خنده ی ریزش به دلم نشست.

کمرم را نوازش کرد و با محبت گفت:

-زبون نریز عزیز دل! شوخی کردم چرا جدی گرفتی؟

بعد از شام چای ریختم و به سمت پذیرایی رفتم.

روی کاناپه تک نفری نشستم و به صحبتشان گوش سپردم. در مورد یک شخص حرف می زدند. شخصی که انگار قرار بود مهمان این خانه باشد.

کمی که سکوت شد پرسیدم.

-کسی قراره بیاد؟

مادر جان با ذوق و شوق گفت:

-بله دخترم! قراره پسر خواهرم فردا برای شام بیاد اینجا.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

لبخند زدم و گفتم:

-چه خوب!

صدای پوزخند آذرخش به قدری بلند بود که من و مادر جان متعجب نگاهش کردیم.

-چیه مامان جان؟ پوزخندت برای چیه؟

-بهتره بگی پسر هیز و چشم چرون خواهرم قراره بیاد.

مادر جان به صورتش کوفت و من کنجکاو نگاهشان کردم.

-خاک به سرم! این چه حرفیه مامان جان؟ مثلاً پسر خالته!

عصبی و کلافه دستش را میان موهایش فرو برد و پای چپش را تکان داد.

-می‌خوام صد سال سیاه نباشه. (آرام‌تر و زمزمه وار گفت) پسره‌ی کثافت.

مادر جان سر تاسف تکان داد و با گفتن "دیگه نمیدونم چی بگم!" استکان چای را در دستش گرفت و شروع به نوشیدن کرد.

من هم که حرفی نداشتم، پس خواستم چایم را بنوشم که او گفت:

-آسمان!

-بله؟

-فردا لباس مناسبی بپوش. زیاد هم دور و بر این پسره نپلک. ازش خوشم نمیاد.

چشمان گرد شده‌ام را به او دوختم و مادر جان "وا" بلندی گفت.

خودش هم بی توجه بلند شد و عصبی گفت:

-دیگه وا نداره مادر من! تو خودت بهتر از من سروش رو می‌شناسی. همه کاری ازش برمیاد. درضمن برای مهمونی که نمیاد! فقط برای راست و ریس کردن کارای شرکت میاد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
بعد از اتمام جمله‌اش نفسش را کلافه بیرون داد و در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفت گفت:

-من می‌رم بالا!

پیش‌دستی کردم و گفتم:

-چایت رو نمی‌خوری؟

دستش را در هوا تکان داد و پله‌ی اول را بالا رفت.

-چای بخوره تو سرم، نمازم مونده!

بی‌هوا و خیلی بلند "خدا نکنه" ای گفتم و با لبخند معنادار مادر جان و نگاه مات او روی خودم مواجه شدم.

لب گزیدم و با خجالت سر به زیر انداختم.

همیشه خدا گیج بازی درمیاوردم.

نگاهم را به مادر جان دوختم و گفتم:

-با پسر خالش مشکلی داره مادر جون؟

مادر جان نوچ نوچی کرد و با تاسف گفت:

-مشکل که چی بگم؟ سروش فقط یکم سر و گوشش می‌جنبه. آذرخش هم که روی این جور مسائل زیاد حساسه.

بخاطر این با هم جور نیستن!

آهانی گفتم و مادر جان گفت:

-منم برم یک چای دیگه بیارم بخورم. عطش کردم!

-خوب من میارم مادر! شما بشین.

دستش را تکان داد و با حوصله گفت:

-نه فدات شم! وقتی یک جا می‌شینم حالم گرفته می‌شه. خودم بیارم برای پاهامم خوبه.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

سرم را تکان دادم و گفتم:

-هر جور راحتی مادر جون.

سینی به دست به آشپزخانه رفت و من بلند شدم تا پیش آذرخش بروم.

نماز خواندنش را باید می دیدم. یعنی باید داشت!

تند تند پله ها را بالا رفتم و در اتاق را با عجله باز کردم.

در حال سجده کردن بود. با لبخند پر ذوقی روی تخت نشستم و نگاهم را به چهره ی جدی و جذابش دوختم.

آخ که چقدر دلم می خواهد یک بار پشت سر او نماز بخوانم!

با لبخند رو به او روی تخت دراز کشیدم. به طوری که پاهایم آویزان مانده بودند.

دستم را زیر سرم گذاشتم و چشم بسته به صدای گیرا و گوش نوازش گوش دادم.

این مرد برایم ارزش ها داشت!

ارزش هایی فراتر از شگفتی جهان!

مهر را بوسید و همان طور نشسته به سمتم برگشت.

نگاهش کردم و نگاهم کرد!

چقدر نماز خواندنش آرامش داشت!

لبخند زد و گفت:

-خانم کوچولو چرا این جوری نگام می کنی؟

نه تنها از لفظ "خانم کوچولو" ناراحت و عصبی نشدم، بلکه ذوق کردم و مست شده گفتم:

-نماز خوندنت بهم آرامش می ده. خیلی زیاد!

تاوان خواهم داد اما با عشق
خنده‌ای سر داد و با سر اشاره کرد تا به کنارش بروم.

کنارش روی زمین نشستیم و او گفت:

-دندونات رو شستی؟

اخمی از روی حرص روی پیشانی‌ام خط انداخت. فکر کرده با بچه‌ی هفت ساله طرف است؟

-فعلا نمی‌خوام بخوابم که دندونام رو بشورم.

دستش را روی سرم نشست و گفت:

-خانم کوچولو عصبی شدن؟

نقاب بی تفاوتی‌ام را به صورتم زدم. این کار را از سپیده یاد گرفته بودم.

شانه بالا انداختم و خیلی شیرین و بامزه "نه" گفتم.

باز هم خندید!

چه خوش خنده!

-سرت رو بزار رو پام آسمان. دلم می‌خواد با موهات بازی کنم.

متعجب نگاهش کردم و وقتی جدیتش را دیدم، معذب سر روی پایش گذاشتم.

بافت موهایم را خیلی آرام و ماهرانه شکافت و حریصانه میان انبوه موهایم چنگ انداخت.

این را هم گفته بودم که هر شب عادت دارد موهایم را به بازی بگیرد و بعد بخوابد؟

یک بار از زیر زبانش حرف کشیده بودم و او گفته بود.

-بازی با موهات برام جنون آمیزه! خیلی رویایی و دلنشین!

آخ که آن شب چقدر ذوق کردم! آن شب ذوق چشمانم را کور کرده بود که گونه‌اش را بوسیدم. بی‌جنبه بودم شهره
ی شهر شده بود بی‌شک!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
وای که چقدر خجالت کشیدم. وقتی قهقهه زد و من شرم زده پتو روی سرم کشیدم.
البته سعی کرده بودم روی خجالتم کار کنم و کمی هم پر رو باشم.

اما مگر می شد؟

این خجالت دست و پا گیر، همیشه آویزان روح من بود!

عهد بسته تا مرا کفن نکند، از رو نمی رود!

نمی دانم چقدر با موهایم بازی کرد که بالاخره خواب بر چشمانم غلبه کرد. عادت بود، که اگر کسی به موهایم دست
بزند خوابم بگیرد.

کاری هم نمی توانستم بکنم. به قول قدیمی ها، ترک عادت موجب مرض است!

مست خواب بودم و حتی قدرت باز کردن چشمان خسته ام را هم نداشتم که حس کردم پیشانی ام با رطوبت لبانش
تر شد و در آغوش گرم و مردانه اش فرو رفتم.

بی اختیار و خیلی غیر ارادی سرم را به سینه ی ستبر و مثل سنگش فشردم و پیراهنش را در مشت گرفتم.

خواب بودم، اما خوابم انقدر سنگین نشده بود که صدای خنده ی آرام و مردانه اش را نشنوم.

چند ثانیه بعد، روی تخت فرود آمدم و در خودم جمع شدم.

این بار دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بی آنکه تسلطی بر خود داشته باشم، به سمت خودم کشیدمش. چون
کارم ناگهانی بود، بی تعادل رویم افتاد و من برای لحظه ای نفسم بند آمد از سنگینی اش!

لبخند زدم و در خواب، رویا می دیدم قطعاً! مگر نه؟

سرش دقیقاً در گودی گردنم قرار گرفته بود و می توانستم نفس های عمیق و کش دارش را حس کنم.

کمی جابجا شدم و او کنارم دراز کشید. در آغوشش محو شدم و او مستانه بوی تنم را نفس کشید و زیر گلویم را
بوسید. تبسم بهاری ام را روی لب نشاندم و در عالم خواب، زمزمه دل انگیزش را شنیدم.

–خوب بخوابی دلدارِ آذرخش!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

صبح روز بعد با خستگی و خواب آلودگی بیدار شدم.

اولین کاری که کردم نگاه به ساعت دیواری مقابل تخت بود.

با دیدن عددی که عقربه‌ی ساعت نشان می‌داد، خواب از سرم پرید و متعجب بلند شدم.

خواب مانده بودم؟

چرا کسی بیدارم نکرده بود!

هول هولکی صورتم را شستم و در حالی که پله‌ها را دو تا یکی می‌کردم، بلند بلند مادر جان را صدا کردم.

-وا! آسمان چته؟

-مادر جون پس آذرخش کو؟ رفته؟ من رو چرا بیدار نکردید آخه؟

مادر جان دستش را تکان داد و اویی کشید.

-مامان جان نفس بکش. چی شده مگه؟ گفت امروز رو استراحت کنی بخاطر همین بیدارت نکردم.

سرم را آرام به دیوار کوبیدم و گفتم:

-آخیش! ترسیدم یک لحظه. گفتم الان از هستی ساقطم می‌کنه و می‌گه (صدایم را کلفت کردم و در حالی که

انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید تکان می‌دادم، سعی کردم ادای آذرخش را در بیاورم) چون دیر بیدار شدی

اخراج! والسلام، نامه شد تمام!

مادر جان بلند خندید و من هم جدی و با ابروهایی در هم گفتم:

-والله مادر جون! پسرت عصا قورت دادس.

-این یکی رو باهات موافقم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
تا شب کارها را با مادر جان تمام کردیم و همه‌ی غذاها را من پختم.

واقعا دست پخت بی نظیر و بی مانندی داشتم!

میز غذا را هم به زیبایی آراستیدم.

ماشالله، هزار ماشالله؛ بزخم به تخته از هر انگشتم یک هنر می بارید.

از خود راضی که بودم من!

ساعت هشت شب بود که زنگ زد و گفت جلوی در عمارت هستند.

مادر جان به اتاقش رفت تا به سر و وضعش برسد و من با عجله رو به روی بوفه ایستادم و از آئینه‌اش استفاده کردم.

شالم را کیپ کردم و فقط کمی از موهایم را کج روی پیشانی‌ام ریختم.

آرایشِ ملیح و کم‌رنگِ دخترانه‌ام، چهره‌ام را دلنشین‌تر کرده بود.

چادر سفید مجلسی‌ام را هم سر کردم و با صدای افاف دست پاچه به سمتش رفتم.

مادر جان هم آمد و هر دو به استقبالِ مهمانان رفتیم.

اول از همه مردِ میان‌سال و خوش‌بر و رویی وارد شد و مادر جان را سخت و محکم در آغوش کشید. متعجب

نگاهشان کردم و مادر جان با لبخند از مرد جدا شد. شاید با هم دیگر آشنایی داشتند! چه می‌دانم!

مرد میان‌سال رو به من کرد و با مهربانی گفت:

-پس عروس خوشگلِ خاندان باستان شمایی؟

رنگ عوض کردم و با لبخند شرمگینی لب به سخن باز کردم.

-بله، سلام!

-سلام به روی ماهت گل دختر!

لبخندم را حفظ کردم و مرد گفت:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-من دایی همسرتم. علی شاکر؛ برادر خواهر خوشگلم زیبا شاکر!

واو! پس این مرد جذاب و شیک پوش، برادر مادر جان بود.

الحق که به هم شباهت زیادی داشتند!

هم از نظر اخلاق و رفتار! هم از نظر قیافه!

مادر جان به همراه برادرش نشستند و من به سمت در سر چرخاندم.

مردی که شاید هم سنِ آذرخش بود، وارد شد و به دنبالش آذرخش هم داخل شد و در را بست.

جذاب بود و به احتمال پسر خاله‌ی آذرخش!

اما... از نگاهِ هیز و چندش آورش خوشم نیامد. اخم کردم و او با لبخند و چشمانی که برق می‌زدند، دست جلو آورد و با لحن صمیمی‌ای گفت:

-به به! بانوی زیبای عمارت باستان! خوشبختم خانم! بنده سروشم. سروش همت! پسر خاله‌ی آذرخش جان.

از بلبل زبانی و چرب زبانی‌اش خوشم نیامد. آب دهانم را قورت دادم و به دست دراز شده‌اش نگاه کردم. بدون این‌که دست به دستش بزنم، آرام و زیر لبی سلام کردم و خوش آمد گویی کردم.

ابرویش را بالا انداخت و دستش را عقب کشید. ضایع شده بود، اما به روی خودش نمی‌آورد.

نگاه خیره‌اش روی اجزای صورت‌م در گردش بود و من معذب، سر به زیر انداخته بودم. آذرخش شانه‌ی پسر خاله‌اش را فشرد و با لحنی که سعی می‌کرد دوستانه باشد گفت:

-سروش جان بفرما تو! سرِ پا و ایستادی بده!

دست به جیب و همان‌طور که خیره نگاهم می‌کرد، سر تکان داد و داخل شد.

بی‌اراده نفسم را آسوده بیرون دادم و او اخم کرده و با اخطار گفت:

-زیاد اطرافش نباش آسمان. دارم هشدار می‌دم بهت!

دلخور و با ناراحتی گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-اولا سلام! دوما خودم می‌دونم باید چطور رفتار کنم.

سرش را تکان داد و گویا کنایه‌ی جمله‌ام را گرفته بود که گفت:

-اصلا حواسم سر جاش نیست. ناراحت نشو فقط!

سر تکان دادم و به همراهش وارد پذیرایی شدم.

آخرین نفر، مقابل سروش خم شدم و سینی را مقابلش گرفتم.

نگاهش نمی‌کردم و فقط منتظر بودم تا استکانی چای بردارد. اما انگار چنین قصدی نداشت.

بالاجبار نگاهش کردم و بفرماییدی زمزمه کردم که ای کاش همان نگاه را هم نمی‌کردم.

با بی‌شرمی و چشمانی تنگ شده نگاهم می‌کرد.

جویری که انگار می‌خواست وجودم را بشکافد و تمامم را بیرون بکشد.

ناموس سرش نمی‌شد؟

مثلا من همسر پسر خاله‌اش بودم!

لبخند زد و دندان‌های سفید و ردیفش را به نمایش گذاشت.

شرم‌زده و با حرص لب‌گزیدم و او با بک تشکر استکان را برداشت.

این بار کنار آذرخش نشستیم و او دست کوچک و سردم را میان دستان گرم و مردانه‌اش فشرد.

-چرا انقدر یخی؟

-نمی‌دونم!

چیزی نگفت و با اندکی تأخیر نگاهش را از صورتم گرفت.

-خوب چرا همه ساکتید؟ تازه عروس گلگون چرا انقدر کم حرفه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
نگاهم را به دایی علی دوختم. با دیدن لبخند محبت آمیزش، غیر ارادی لبخندی به رویش زدم. خجالت را کنار
گذشتم و با آرامش همیشگی ام گفتم:

-کم حرف نیستم دایی جان! فقط حرفی برای گفتن ندارم!

سروش هم دنبال حرف دایی اش را گرفت و گفت:

-راست میگه دایی، عروس خانم! ما حتی اسمتون رو هم نمی دونیم.

آذرخش فشاری به انگشتانم وارد کرد و من گفتم:

-آسمان!

ابرو بالا انداخت و دایی گفت:

-وای چقدر اسماتون به هم میاد! آذرخش و آسمان، دقیقا مکمل همدیگه هستند!

مادر جان با هیجان دست برادرش را گرفت و گفت:

-داداش علی، علاوه بر اسماشون، خودشونم بهم میان.

دایی پر از مهربانی دست خواهرش را بوسید و گفت:

-بله خواهر! منم همین نظر رو دارم.

-ولی من این نظر رو ندارم.

یک لحظه انگار همه هنگ کردیم. مادر جان با تعجب و استرس، دایی جان با اخم و خشم و من با چشمانی گرد شده
نگاهش می کردیم.

آذرخش هم که گفتن ندارد. باز هم رگ های خونی چشمانش دست به دست هم داده بودند تا چشمان زیبایش را به
درد بیاورند.

چقدر بی پروا و بی حیا بود!

اصلا هم شوخی مناسب، سرش نمی شد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دایی جان عصبی و حرصی نام سروش را با تشر به زبان آورد و او خندید.

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و با همان خنده گفت:

-خیله خوب دایی! زن تو رو خدا. من داشتم شوخی می‌کردم.

صدای جدی و خشن آذرخش در گوشم طنین انداخت. چقدر احمق بودم که در این میان به این فکر می‌کردم صدای
آذرخش بی‌نظیرترین صدای عالم است. حتی، در اوج عصبانیت که صدایش دو رگه می‌شود!

-اصلا شوخی جالبی نبود سروش. حد خودت رو حفظ کن.

سروش هم جدی شد و با پوزخند گفت:

-باشه داداش! یادم رفته بود که شما جنبه‌ی شوخی نداری.

فک منقبض شده‌ی آذرخش، نشان از اوج خشم و عصبانیتش می‌داد.

طی همین مدت کوتاه پی به حرف دیشب آذرخش برده بودم، سروش واقعا آدم خوبی نبود و من چقدر از این مرد
متنفر شده بودم.

آن شب با تمام مشقت‌ها و متلک‌های سروش گذشت.

با تمام نگاه‌های بی‌شرمانه و هیزش گذشت.

گذشت و چقدر هم شب مذخرفی بود!

اما دایی جان چیز دیگری بود. مهربان و دلنشین!

چادرم را تا کردم و در کمد لباس‌هایم گذاشتم.

با صدای در اتاق ایستادم و به سمتش برگشتم.

دلَم می‌خواست امشب چیزی از او بخواهم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چیزی که شاید نپذیرد! نمی دانم!

روی تخت نشست و شقیقه اش را با انگشت اشاره و میانی اش فشرد.

نگران به سمتش رفتم و دستم را روی سرش گذاشتم.

پر از نگرانی و استرس گفتم:

-چی شده؟ سرت درد می کنه؟

نگاهم کرد و با محبت و آرامش گفت:

-نه خانم! فقط یکم خستم و خوابم میاد.

نفسم را راحت و آسوده بیرون دادم و کنارش ولو شدم.

-هوف! خدا رو شکر! فکر کردم بازم میگرنت عود کرده.

آذرخش میگردن داشت و واقعا سر دردهای مُزمن و بدی به همراهش بود.

خدا نیاورد آن روزی را که سرش درد بگیرد. درد می کشد و من نمی دانم چرا با دردش جانم فشرده می شود!

-آذرخش!

چرا همیشه با ناز صدایش می زدم؟

چرا انقدر عشوه برایش می ریختم؟

-جان؟

باز هم این "جان" را گفت!

نمی دانست دل بی جنبه ام هوایی می شود!

نمی دانست قلبم ریتم می گیرد و می خواهد هزار بار "جان" بگوید!

کلمه ی جانی که پر از آرامش است!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-می‌شه ازت یک چیزی بخوام؟ یک چیزی که قول بدی بعد شنیدنش، عصبی نشی و قبول کنی!

چشمانش را فشرد و گفت:

-تا نشنوم چی می‌خوای که نمی‌تونم قولی بدم.

با عجله و تند تند گفتم:

-نه! آخه باید قول بدی!

چشم بست و با آرامش گفت:

-قول مرد باید قول باشه. من اگر قول بدم و بعدا نتونم عملیش کنم که دیگه مرد نیستم. نامردم! ولی می‌تونم این

قول رو بدم که عصبی نشم. پس حالا، اول بگو چی می‌خوای بعد من ببینم می‌تونم انجامش بدم یا نه؟

آذرخش واقعا یک مرد تمام عیار بود!

بی‌کلیشه و بدون هیچ‌گونه ضعفی و نقصی!

بالاخره بعد از دقایقی کلنجار رفتن با عقل و منطقم، لب به سخن باز کردم و گفتم:

-می‌شه... می‌شه اجازه بدی خانوادم رو ببینم؟

نگاهم کرد! با نگاهش یخ زدم.

سرد سرد و بی‌روح!

آب دهان قورت دادم و با ترس گفتم:

-قو... قول... دادی عصبی نشی!

برق چشمانش را خاموش کرد و انگشت اشاره‌اش را نوازش‌گونه از پیشانی تا چانه‌ام کشید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چانه‌ام را با دو انگشت محصور کرد و خیلی ناگهانی به سمت بالا کشیدش. طوری که سرم کاملاً به عقب خم شده
بود.

-عصبی نیستم! من... آرام آرامم!

صدایش هیچ حسی جز ترس برایم نداشت.

یکهو نمی‌دانم چرا بغض کردم!

نمی‌دانم چرا با صدای بی‌حسش، قلبم فشرده شد و بغض کردم!

نمی‌دانم!

چانه‌ام لرزید و من با لجاجت بغضم را قورت دادم و اشک چشمانم را متولد نشده خشک کردم.

چرا انقدر نامهربان؟

مگر آذرخش نبود که همیشه با لطافت و عذوفت رفتار می‌کرد؟

مگر او نبود؟

-می‌خواهی ببینیشون؟

لبانم را جمع کردم و سعی کردم گردن درد گرفته‌ام را نادیده بگیرم.

به تته پته افتاده بودم.

-اگر... اگر... اجازه بدی!

سر کج کرد و نگاهش را روی اجزای صورتم به رقص درآورد.

-به یک شرط!

از روی تعجب و کنجکاوی اخمی روی پیشانی‌ام نشست و نگاهش کردم تا حرفش را ادامه بدهد.

لبانش روی گوشم نشست و هرم نفس‌های تبارش روی گردنم پخش شد و من قِلَقِلِکی سرم را کج کردم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

-زنم شو!

با گنگی و گیج شده نگاهش کردم. حرفش را نگرفته بودم و با خنگی تمام، گفتم:

-من که زنتم! نیستم؟

لبخند پر از لذتش هم جذاب بود! نه؟

صدای آرام و خش‌دارش در گوشم پیچید.

-قانونی هستی! ولی... شرعا و عرفا... نه!

نفسم در سینه حبس شد!

روح از تنم رخت بست!

یخ زدم و جریان خون در رگ‌هایم متوقف شد.

از من چه می‌خواست؟

نکند؟...

نه! نه! امکان ندارد!

مردی که من می‌شناسم هرگز چنین چیزی را از من زخم خورده در خواست نمی‌کند!

این را می‌دانم!

عرق سردی تمام تنم را احاطه کرده بود و از شرم نمی‌دانستم به کجا پناه ببرم!

نگاهش برعکس چند دقیقه قبل پر از شور و شعف بود و آنقدر گرما و حرارت داشت که کم مانده بود ذوب شوم.

نفسم را سخت بیرون دادم و با تعجب گفتم:

-چی؟

دستش روی کمر سردم نشست و به قصد نوازش بالا پایین شد.

تاوان خواهم داد اما با عشق

-زنم بشی، همه‌ی دار و ندارم رو به پات می‌ریزم. مال من باش! با من باش، همه وجودم فدای تو!
جمله‌اش به دلم نشست.

خوب!

من هم زن بودم و احساس داشتم! از جنس سنگ که نبودم!

بغض کردم و لب گزیدم.

صدای بم شده‌اش هنوز هم برایم جذاب و خواستنی بود.

با این تفاوت که این بار نیاز و خواستن هم در صدایش بیداد می‌کرد.

لبش را روی گونه‌ام کشید و گفت:

-مال من می‌شی؟ هوم؟

"هوم" را آنقدر کشیده و تبار گفت که بی‌اختیار قبولش کردم.

-اون... اون وقت... می... می‌ذاری خانوادم رو ببینم؟

چشمان خمار و برق‌دارش را به لبانم دوخت و گفت:

-مال من بشی خیالم راحت! خیالم راحت و دنیا رو به پات می‌ریزم.

آب دهانم را قورت دادم و با شرم و بغض، رضایتم را اعلام کردم.

لبخند زد و لب به لبم چسباند.

جانم در رفت و ضعف کردم. چشم بستم و بازویش را فشردم. دست خودم درد گرفت اما او... آخ هم نگفت!

پیش روی دستانش دیوانه‌ام کرد و اولین قطره اشکم روی گونه‌ام ریخت.

هر چند... من به او حق می‌دادم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

زنش بودم! زن شرعی و قانونی‌اش! ممنونش هم بودم که تا این لحظه صبر کرده بود و می‌دانستم روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد، اما... من فعلا آمادگی‌اش را نداشتم!

اما، این بار خودم را به او سپردم و هر چه بادا باد!

نفس که کم آورد، عقب کشید و من با خجالت سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

دست گرم و ملتهبش را روی گردنم گذاشت و در حالی که نوازشم می‌کرد، لب‌هایش را به گلویم چسباند. تن یخ زده‌ام را در آغوشش جابجا کرد و پیراهنم را کمی پایین کشید.

لب‌های تبادارش را روی تن حریری‌ام سُر داد و من با ناله و گریه نامش را صدا زدم.

-آذرخش!

لاله‌ی گوشم را با انگشت شستش نوازش کرد و با لحنی که کاملاً برایم ناآشنا بود گفت:

-جان؟ جان آذرخش؟

نگاهم را به چشمانش دوختم. نگاهم مملوء از ترس، اضطراب و خجالت بود!

لبخند به لب، آرام دراز کشید و مرا هم با خود کشید.

سرم را روی بازویش گذاشتم و او زمزمه‌وار و آهسته کنار گوشم لب زد.

-لزومی نداره بترسی خانمم. چیزی نیست. خوب؟ آرام باش عزیز دل من!

جمله‌بندی‌های عاشقانه‌اش روح و روان بی‌جنبه‌ام را به بازی گرفته بودند.

مرد بود و خوب می‌دانست چگونه دل من زن را تسخیر کند!

با آرامش چشم روی هم فشرد و من با یک نفس عمیق، اجازه دادم از وجودم لذت ببرد.

اجازه را به مردی دادم که دل‌باخته‌ام بود!

دل‌باخته‌ام بود و من دلدار چیزی نمی‌دانستم!

صبح با درد شدیدی که در ناحیه‌ی دل و کمرم پیچیده بود بیدار شدم.

دردم آنقدر زیاد و طاقت فرسا بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و های های گریه سر دادم.

دلهم هم آنقدر پر بود که به گریه‌ی غریبانه‌ام دامن می‌زد.

کنارم بود و با شنیدن صدای گریه‌ام تند و با وحشت روی تخت نشست.

هق‌هق‌ام اوج گرفت و با شرم ملافه را دور تنِ عریانم پیچاندم.

نگرانی در چشمانش موج می‌زد و نمی‌دانم چرا سبیک گلویش بالا پایین می‌شد.

خودش را به سمتم کشید و تنم را در آغوش کشید.

صدایش مَرهمِ دردهایم شد و کاش بشود، فقط برایم حرف بزند!

-جان! جان من؟

صدای گرم و مهربانش دل بی‌قرارم را به بازی گرفت و من تازه عروس شده بودم! نه؟

پس می‌توانستم برایش ناز کنم. نه؟

می‌توانستم خودم را برایش لوس کنم. نه؟

-آذرخش!

کمرم را ماساژ داد و تبادار گفت:

-جان؟ جانِ آذرخش؟

به سینه‌ی ستبر و برهنه‌اش چنگ زدم و با گریه گفتم:

-درد دارم! دلهم درد می‌کنه! همه تنم درد می‌کنه!

مرا به خود فشرد و سرش را در گودی گردنم فرو برد و بوی تنم را عمیق نفس کشید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چرا حس می‌کردم بعد از اتفاق دیشب آرام‌تر شده؟

چرا حس می‌کردم من هم آرام‌تر شده‌ام؟

-خوب می‌شی عزیزِ دلم! هیس! آروم!

من عزیزِ دلش بودم؟

مگر من همانی نبودم که روزی با ذلت پا به این عمارت گذاشتم؟

حال شده بودم عزیزِ دلش؟

اما من... آرام نبودم! دلم درد می‌کرد و دردش بیش از حد انتظارم بود.

صدای گریه‌ام به قدری بلند بود که مادر جان از همه جا بی‌خبر، با هول و ولا بیاید و در اتاق را ناگهانی باز کند.

مردم و زنده شدم! کاش زمین مرا ببلعد! کاش!

من جیغ خفیفی کشیدم و باز هم نوای بی‌قراری سر دادم. اما این بار از روی خجالت!

اولین بار بود که گونه‌های سرخ شده از خجالت آذرخش را می‌دیدم.

چقدر با لپ‌های سرخ شده به دل می‌نشست!

مثل پسر بچه‌های تُخس و شیطان شده بود!

مادر جان دستگیره‌ی در را فشرد و با دهانی باز که نشان از تعجبش می‌داد نگاهمان کرد.

لکه‌ی قرمز رنگ هم به قدری بود که روی ملافه‌ی سفید رنگ به راحتی بتواند خودنمایی کند.

مادر جان لکه را دید و با شوری وصف ناپذیر بغض کرد.

دستش را با ذوق روی سینه‌اش گذاشت و لبش را گاز گرفت.

این حالتش را به خوبی می‌شناختم!

داشت قربان صدقه‌مان می‌رفت بی‌شک!

تاوان خواهم داد اما با عشق
سرش را تکان داد و بیرون رفت.

من ماندم و آذرخشی که هر دو از خجالت سرخ شده بودیم.

-آبروم رفت!

جمله‌ام را گفتم و لبم را گاز گرفتم.

خاک بر سرم کنند که همیشه با بی‌فکری آبرویم را به تاراج می‌برم.

موهای بلند و به رنگ شبم را نوازش کرد و بوسه‌اش روی پیشانی‌ام نشست.

-گریه نکن! خوب؟ دلم نمی‌خواد چشمای تازه عروسم رو گریون ببینم. هرچند بارها و بارها خودم مسبب
مرواریدهای درخشان چشمت بودم. اما... از حالا به بعد قول می‌دم خوشبخت کنم. انقدری که بشی خوشبخت‌ترین
زن عالم. راستی! (با شیطنت سرش را نزدیک آورد و لب به گوشم چسباند و با گرما و حس خاصی گفت) خانم شدنت
مبارک آسمان شب‌های تار و سیاهم. به زندگیم خوش اومدی خانم!

دوباره با نگاه عجیبش، وجب به وجب صورتم را رصد کرد و بی‌طاقت خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

-دیشب بهترین شب عمرم بود آسمان... من!

با شنیدن جمله‌اش که مالکیتش را نسبت به من فریاد می‌زد، مست و حیران شدم.

من مال او بودم! آسمانِ آذرخش!

قلبم مالا مال از حس شادی شد.

آرامش به وجودم غلبه کرد و آرام شدم.

اما خجالت‌م تمام نمی‌شد! گریه‌ام هم!

دوش گرفتم و با دردی که هنوز هم احساسش می‌کردم، لباس‌هایم را پوشیدم.

ضعف کرده بودم و پاهایم سست شده بودند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
یک لحظه اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم آوردند.

قربان صدقه‌ها و حرف‌های عاشقانه‌ی آذرخش!

بوسه‌های آتشین، تن داغ و تبارش!

این‌ها را چه معنی کنم؟

مطمئنأ که علاقه و عشقی در کار نبود. پس چرا قربان صدقه‌ام می‌رفت؟

فقط بخاطر غریزه‌اش؟

چرا خودم با علاقه همراهی‌اش کردم؟

خون به صورتم دوید و با شرم سر به زیر انداختم.

از خودم هم خجالت می‌کشیدم.

خوب جای خجالت هم داشت. نه؟

اصلا من از کی تا حالا انقدر منحرف شده بودم؟

نوچ نوچ! بی‌حیا!

دستی به صورت ملتهبم کشیدم و به صورت رنگ‌پریده‌ام در آینه نگاهی انداختم.

چشم ریز کردم و با دقت بیشتری به خودم نگاه کردم. کبودی گردنم به خوبی در معرض دید بود.

آب دهانم را قورت دادم. یکهو صدایی در ذهنم گفت:

-خوبه حالا خوشت نیومده بود. اگه خوشت اومده بود چی کار می‌کردی؟

چشم درشت کردم و به خودم در آینه نگاه کردم.

انگار خودم از خودم طلب داشتم!

اخم کردم و با بی‌حالی گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق
-من که همراهی نکردم. کردم؟

زیر دلم ناگهانی تیر کشید و من با آخ بلندی خم شدم.

دوباره اشک به دیدگانم هجوم آورد.

دردِ مذخرفی داشت بی‌شک!

همان‌طور خم شده به سمت تخت رفتم و تن لرزان و کسلم را رویش رها کردم.

چقدر دلم خواب می‌خواست!

یک خواب راحت و بی‌دغدغه!

خیلی ناگهانی در اتاق باز شد و بوی گوشت و جگر کباب شده در بینی‌ام پیچید.

دلم ضعف رفت. تازه احساس گرسنگی می‌کردم.

خودم را بالا کشیدم و با دیدن مادر جان، دست پاچه و سرخ شده خودم را جمع و جور کردم.

پس آذرخش کجا بود؟

موهای خیس‌م را کنار زدم و سرم را پایین انداختم.

زیر چشمی نگاهش کردم.

اول سینی حاوی غذاهایی که آب دهانم را به راه انداخته بودند، روی میز گذاشت و خودش هم کنارم نشست.

جمع‌تر شدم و سرخ‌تر!

دست زیر چانه‌ام انداخت و آرام سرم را بلند کرد.

لبخند مادرانه‌اش آرامم کرد.

موهایم را نوازش کرد و مرا در آغوش کشید.

مثل همیشه بوی مادرم را می‌داد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با یادآوری مادرم غریبانه اشک ریختم و خودم را بیشتر به مادر جان فشردم.
مثل همه‌ی تازه عروس‌ها، دلم می‌خواست مادر عزیزتر از جانم پیشم باشد.

-عزیز دل مادر! باز هم گریه؟ دیگه بس نیست؟

از آغوشش جدا شدم و او با مهر و محبت جاودان و مادرانه‌اش پیشانی‌ام را مهر زد.

اشک‌هایم را پاک کرد و با ملایمت گفت:

-عروس قشنگ من؟ بازم درد داری؟

مظلومانه سر تکان دادم و او به آرامی، در حالی که چانه‌ام را نوازش می‌کرد گفت:

-دیشب که سخت نبود؟ درد که نداشتی مامانم؟ آذرخش که خدایی نکرده اذیتت نکرد؟

با حرف‌هایش، رنگ گرفتم و رنگ پس دادم!

الهی کفنت کنم آذرخش که آبرو برایم نگذاشتی!

سرم را آهسته به نشانه‌ی نفی تکان داد و مادر جان نفس آسوده‌ای کشید.

-خدا رو شکر! حالا بیا یکم از این جیگرا بخور. خون رفته ازت حتما ضعف کردی قربونت برم!

در تمام عمرم به اندازه‌ی امروز و دیشب خجالت نکشیده بودم.

کاش از زمین محو شوم!

با نوازش دستِ مردانه و گرمی بیدار شدم.

نمی‌دانم اصلا چند ساعت بود که خوابیده بودم.

چشمان خمار و خواب‌آلودم را از هم گشودم و به صاحب دست نگاه کردم.

آذرخش بود. با یک لبخند جذاب و چهره‌ای بشاش نگاهم می‌کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

مهر چشمانش خاص بود!

یک جور شعف و دلدادگی در نگاهش بود.

با یادآوری اتفاقات شب قبل، لب گزیدم و خجول روی تخت نشستیم.

خدا را شکر دردم هم آرام شده بود.

سرش را به سمتم خم کرد و پیشانی‌ام را عمیق و پراز آرامش بوسید.

نمی‌دانم چرا!

اما احساس می‌کردم عوض شده است!

با دو دستش صورتم را قاب گرفت و به آرامی بغلم کرد.

-خوبی؟

سرم را تکان دادم.

نفسش را آسوده بیرون داد و با صدای خاص و خش‌دارش گفت:

-فردا حاضر باش خانم!

متعجب نگاهش کردم و او در گلو خندید و چنگش را میان موهای پریشانم انداخت.

-مگه نمی‌خواستی خانوادت رو ببینی؟

به وجد آمدم!

بلند بلند خندیدم و با ذوق گفتم:

-واقعا؟

دندان‌های سفید و ردیفش را نشانم داد.

لبخندش نشانه‌ی حقیقت گفته‌اش بود. نه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
برق عجیب چشمانش کورم کرده بود.

-همیشه بخند! باشه؟

بی فکر و تند تند، در حالی که می خندیدم سرم را تکان دادم.

امروز روز خوبی بود بی شک!

وای خدایا!

باورم نمی شد!

یعنی فردا پدر و مادرم را می بینم؟

باران عزیزم را می بینم؟

خدایا حکمتت را شکر!

همیشه هوایم را داشتی و داری!

دست مریزاد خدای خوبم!

با عجله و تند تند لباس هایم را پوشیدم و کیفم را هم برداشتم.

روی ماهِ مادر جان را بوسیدم و خداحافظی کردم.

آنقدر عجله و هیجان داشتم که اصلا نفهمیدم چطور خودم را داخل ماشین انداختم.

لبان خشک شده ام را تر کردم و او گفت:

-مطمئنی می خوای منم بیام؟

-خوب معلومه!

سرش را زیر انداخت و مظلومیت چه به او می آمد!

تاوان خواهم داد اما با عشق
- فکر می‌کنم نیام بهتره. شاید مامان و بابات با دیدنم ناراحت بشن.

خنده‌ی متعجبی کردم و گفتم:

-نه مامان، بابای من اصلاً این جور نیستن. خیلی خون‌گرم و مهربونن. تو رو هم درک می‌کنن. می‌تونن بفهمن که
اون روزها حالت خوب نبوده.

لبخند زد و دستم را در دست گرفت.

-آسمان؟

-بله؟

دستم را فشرد و در حالی که با انگشتانم بازی می‌کرد گفتم:

-هیچ وقت از این که مجبورم کردم مال من بشی پشیمون نمی‌شم.

حس مالکیت در حرف‌هایش هم آشکار بود.

اما خوب خواستنی بودن حرفش را انکار نمی‌کنم.

لبخندم را پنهان کردم.

نمی‌خواستم به ذوقی که از حرفش کرده بودم پی ببرم.

جلوی در خانه‌مان همه چیز فراموشم شد.

تازه به عمق دلتنگی‌ام پی برده بودم.

جوری با عجله پیاده شدم که کم مانده بود با سکندری به زمین بخورم.

-آروم آسمان!

نگاهش کردم و با هیجان گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق
- نمی‌شه. باید زودتر ببینمشون. دلم براشون یک ذره شده.
سرش را با غم تکان داد و موهای سیاهش را به هم ریخت.
- برو، برو در بزن.

آب دهانم را قورت دادم و به سمت در خانه رفتم.
باز هم چشمه‌ی اشکم جوشید وقتی صدای خسته‌ی مادرم را که می‌گفت "کیه" شنیدم.
نتوانستم جوابی بدهم و او بجای من گفت:

- باز کنید حاج خانم.
صدای لُخ لُخ دمپایی خیس مادرم نشان از این می‌داد که می‌خواهد در را باز کند.
آخ خدا!

دلم برای این صدا هم تنگ شده بود.
چند ثانیه بعد در باز شد و من با دلتنگی و عشق به مادرِ زیبا رویم چشم دوختم.
دهان باز کرد چیزی بگوید که با دیدن من حرف در دهانش ماسید.
چشم درشت کرد و انگار باورش نمی‌شد که من باشم.
با بغض خندیدم و گفتم:

-مامان؟

جوابم را نداد.

هنوز در شوک بود.

نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم و باز هم اشکم چکید.

-مامان؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

این بار اشک او هم چکید.

دستانش را از هم باز کرد و جوابم را با محبت داد.

-جان مامان؟

خودم را در آغوشش جا دادم.

وای چقدر دلم برای این آغوش پر مهر و امن تنگ شده بود!

چقدر دلم برای بوی تن آرامش بخشش تنگ شده بود!

نوازشم کرد و با عطش سر و صورتم را بوسه باران کرد.

-اومدی چراغ خونه؟ اومدی نفس مادر؟ عزیز دل مادر!

دلم لوس شدن برای مادرم را می خواست!

دلم ناز کردن می خواست تا نازم را بکشد!

آخ جانم فدای مادرم!

نبود چه می کردم؟

مادرم گرچه دل چرکین بود اما رفتار نابجایی با او نکرد.

با محبت از او استقبال کرد و مرا مقابل او شرمنده نکرد.

مادر در خانه تنها بود. باران عزیزم در مدرسه بود و پدرم هم قطعاً سر کار!

-مامان؟

برگشت و نگاهم کرد.

عمیق و پر از دلتنگی!

تاوان خواهم داد اما با عشق
سرش را کج کرد و با ریشه‌ی روسری‌اش اشک‌هایش را پاک کرد.

به سمتش رفتم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

-مامان من که اومدم. دیگه چرا گریه می‌کنی؟

سوالم را بی‌جواب گذاشت و گفت:

-زنگ زدم به بابات، داره میاد.

خنده‌ی سر حالی کردم و گفتم:

-مامان بابا داره میاد؟

لب لرزانش را با دست فشار داد و گفت:

-از دستت شاکیه آسمانم. وقتی فهمید بخاطر آزادیش چی کار کردی قلبش بازم گرفت.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما صدایی از حنجره‌ام خارج نشد.

قلب پدرم بیمار بود.

وای بر من! با پدرم چه کردم؟

وای بر من!

-بابات گریه کرد آسمان. به سر و صورتش کوبید وقتی فهمید دخترش چه‌ها که نکرده. خودش رو نفرین کرد وقتی
فهمید با امضای خودش دستی دستی تو چاه انداختت! خودش رو کشت وقتی فهمید با رضایت خودش رفتی خونه
ی بخت!

سرم را پایین انداختم و آرام آرام زار زدم.

چه می‌گفتم؟

اصلا مگر چیزی برای گفتن داشتم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-آسمان؟ دخترم؟

سرم را بلند کردم و با چشمانی که اشک از شان می‌بارید نگاهش کردم.

صورت‌م را قاب گرفت و گفت:

-خوشبختی؟

لبخند زدم.

خوشبخت بودم!

با آرامش پلک زدم و از ته دل تمام خوشبختی‌ام را در یک کلمه جار زدم.

-خیلی!

برق چشمانم نشان از حقیقت گفته‌ام بود!

آذرخشم مرد مهربانی بود!

البته اگر آن چند روزی که ضرب دستش را چشیده بودم، فاکتور بگیریم.

مادرم با نفسی آسوده، خدایش را شکر کرد.

دو استکان چای ریختم و به سمت اوایی که معذب روی کاناپه نشسته بود رفتم.

-آقا آذرخش چایی‌های مامان من حرف نداره. هم خوش‌عطره! هم خوش‌طعم! یعنی یک استکان بخوری‌ها، مشتری

می‌شی!

حواسش به من بود و تا آخر جمله‌ام لبخند مهربانی به لب داشت.

شیطان شدم و برایش ابرو بالا انداختم.

چشم سفید بودم و خودم خبر نداشتم!

با دستی که آرام به کمرم خورده شد به عقب برگشتم و به مادرم نگاه کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
اخم شیرینی میان ابروانش بود و لبخند همیشه بهاری‌اش، چاشنی لبان خوش‌فرمش!

-! مامان چرا می‌زنی؟

-بایدم بزنمت با این زبونت. عوض این که زبون بازی کنی چای رو ببر.

یک لحظه به کلی اتفاقات تلخ زندگی‌ام را فراموش کردم و به یاد آن روزهایی که با مادرم گل‌گل می‌کردم لب به سخن باز کردم.

اصلا فراموش کرده بودم که آذرخشی هم هست که باید از او خجالت بکشم.

-! مامان، حرفا می‌زنیا! شوهرمه خوب. براش ناز نکنم؟ اصلا وظیفشه که نازم رو بخره! نکنه می‌خواین برم برای علی بقالی سر کوچه ناز کنم؟

مادرم چشم غره‌ی تپلی نثارم کرد و در حالی که لب می‌گزید گفت:

-خجالت بکش.

با پر رویی لب پایینی‌ام را جلو دادم و ریلکس گفتم:

-مداد ندارم مامان. بده بکشم.

نوچ نوچی کرد و گفت:

-چای سرد شد.

آخ!

تند به سمت آذرخش برگشتم.

چشمانش نور کور کننده‌ای را منعکس کرده بود.

حال برای چه نمی‌دانم؟

خنده‌اش هم عجیب از ته دل بود!

تاوان خواهم داد اما با عشق
لبم را اسیر دندان‌هایم کردم و فراموش کرده بودم که او هم این جاست.
عجب آبروریزی شد!

کنارش نشستم و نگاهم را به تیله‌های مشکی رنگش دوختم.

چشمانش عجیب شیطانی شده بودند!

با ابروی بالا رفته سرم را تکان دادم و آرام گفتم:

—چیه؟

کج‌خندی زد و اشاره کرد تا به او نزدیک‌تر شوم.

کنجکاو به سمتش خم شدم و او کنار گوشم لب زد.

—میخواهی برام ناز کنی خانم؟

مثل مجسمه‌ی ابواله‌ل سر جایم خشک شدم.

کاش لال می‌شدم و جلوی این مرد فرصت طلب سوتی نمی‌دادم!

لبانم را روی هم فشردم و با صورتی که مطمئناً گل انداخته بود، جمع و جورتر نشستم.

صدای خنده‌اش دلم را از پایه زیر و رو کرد.

آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و او دوباره گفت:

—ناز کن، خودم همش رو می‌خرم عزیز جان!

سرم را پایین انداختم و با خنده‌ای که جانم را تازه کرده بود لب به دندان گرفتم.

وای از این مرد!

گاهی اوقات اصلاً قابل شناسایی نمی‌شد!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-باز که لبو شدی عزیز دل؟

اخم کردم و دستم را نامحسوس روی سینه‌ام کوبیدم.

کم مانده بود صدای قلبم گوش فلک را کر کند.

واقعا قلبم زیادی بی‌جنبه بود! اصلا شرم سرش نمی‌شد!

دستی به شالم کشیدم و با ناله گفتم:

-آذرخش!

دستم را گرفت و با لذت و عمیق نفس کشید.

-جان؟

پیم را از داخل گاز گرفتم و سرم را بلند کردم.

وای که با دیدن نگاه مادرم هزار بار مثل شمع سوختم.

خجالتم دو برابر شد!

همان یک جو آبرویم هم پیش مادرم دود شد و هوا رفت!

وای از دست آذرخش!

یک ساعت بعد با شنیدن صدای در، با قلبی که تپشش کر کننده شده بود روی پاهای لرزانم ایستادم.

پدرم بود. پدر عزیزتر از جانم!

مادر بلند شد و با یک تبسم آرامش بخش، چشم روی هم گذاشت.

گویا می‌خواست با این کار آرامم کند!

سرم را تکان دادم و دم عمیقی گرفتم و بازدمم را آرام و مسلط بیرون دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دست آذرخش پشت کمرم را نوازش کرد و با صدایی دلربا دم گوشم گفت:

-آروم عزیزم. آروم باش!

سرم را با چشمان بسته تکان دادم.

مادر رفت تا در را باز کند و من انگار پاهایم یارای همراهی ام نبودند.

قامتِ پر صلابت پدرم را که دیدم، انگار جانی دوباره یافتم!

انگار تازه متولد شدم!

اما...

چرا انقدر پیر شده بود؟

چرا انقدر شکسته شده بود؟

دلَم بی تابِی می کرد. بی تابِی صدا زدن نامش را!

-بابا؟

چند ثانیه طول کشید تا دستانش را از هم باز کند و با صدای خسته اش بگوید.

-جان بابا؟ عمر بابا!

به سمتش دویدم و خودم را در آغوش پدرانه و امنش رها کردم.

دستانش عین پیچک دورم پیچیدند و من بوی تنش را عمیق نفس کشیدم.

وای پدر! وای پدر خوبم! نبودی چه می کردم؟

زمزمه هایش روحم را تازه می کرد و روانم را زنده!

چقدر دلَم برایش تنگ شده بود!

چقدر دلَم برای وجودش تنگ شده بود!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بابا؟

-جانم بابا؟ جان بابا؟ کجا بودی نفس بابا؟ نگفتی بابا نفسش قطع می‌شه بی آسمانش؟ نگفتی بابا قلبش می‌گیره بی

آسمانش؟ بابا فدای آسمانش! عمر بابا!

میان گریه لبخند زدم و این لبخند عجیب مَلَس بود!

خدایا کَرَمَت را شکر!

دل کندن از آغوش پدر برایم سخت‌ترین کار ممکن بود.

آنقدر بی‌قراری و بی‌تابی کردم که دست آخر، مادرم با بغض گفت:

-آسمان حسودیم شد. من رو دیدی انقدر گریه نکردی.

به لحن پر حرصش خندیدم و پدر به آرامی گفت:

-کاری به دخترم نداشته باش. بذار تو بغلم باشه تا منم دلتنگی‌ام رفع شه.

با همین جمله‌ی پدر، به وجد آمدم.

خندیدم و صورت خسته و پیرش را بوسیدم.

پدر سلطانم بود. همه‌ی داشته و نداشته‌ام بود.

تازه یادم افتاد که آذرخش هم این‌جاست. انگار پدر او را ندیده بود!

از آغوشش جدا شدم و اشک‌های مزاحم را زدودم.

پدرم به رویم لبخند زد و نگاهش به او افتاد.

استرس به جانم نفوذ کرده بود و دیوانه‌وار ناخن‌های بلندم را می‌جویدم.

چشمان سرد و پر از نفرت پدر، ته دلم را خالی کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
آرام صدایش زدم و آذرخش سلام داد.

چرا مرد مغرورم انقدر مظلوم شده بود؟

ابرویم بالا پرید بخاطر آن میم مالکیتی که به کار برده بودم.

مرد مغرورم؟

پدرم پلک زد و با صدایی نه چندان بلند گفت:

-سلام پسر! خوش اومدی!

با رفتار عاقلانه و منطقی پدرم دلم آرام گرفت و جلوی او سربلند شدم.

ممنون پدرم! ممنون که پیش او شرمندهام نکردی.

اما، قلبم فشرده شد وقتی سر پایین آذرخش را دیدم.

چرا انقدر مظلوم و شرمنده؟

دوست داشتم بگویم "نه! این گونه نباش. من تو را، این مدلی دوست ندارم. همان مغرور باشی برایم دنیایی دست
نیافتنی است!"

پدرم به سمتش رفت و خودش نشست تا او معذب نباشد.

چقدر اخلاق پدرم را دوست داشتم!

افتخار می‌کردم به داشتن چنین پدر فهمیده‌ای!

راستی! برایم سوال شده بود که چرا جلوی پدرم خودش را باخته است؟

غرور و تکبر بیشتر به او می‌آید. مگر نه؟

همین که نشستند نفسم را بیرون دادم و آنها شروع به حرف زدن کردند.

پدر پیر و زخم دیده‌ام با تأسف گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-تسلیت می‌گم پسر! و همچنین بخاطر اون اتفاق ناگوار شرمندم.

آذرخش عرق پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد.

یک لحظه خنده‌ام گرفت. انگار به خواستگاری آمده بود که این چنین عرق کرده بود!

یا نکند و هم دارد همین جا قتل عامش کنیم؟

به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم تا در این موقعیت حساس صدای خنده‌ام بلند نشود.

حال انگار همان دختر چند دقیقه قبل نبودم که مظلوم گریه می‌کردم.

چه زود موضع را تغییر دادم!

-دشمنتون شرمنده جناب آسرای! به قول مادرم، اون حادثه فقط یک اتفاق تلخ بود و در واقع عجل پدرم سر
رسیده بود.

پدرم لبخند زد و متواضعانه گفت:

-پسر عاقلی هستی! (بعد با صدای نجواگونه و ناراحتی گفت) و من امیدوارم که دخترم رو بخاطر اشتباه من تا به
حال اذیت نکرده باشی!

آذرخش لبخند تلخی زد و من با شیطنت نگاهش کردم.

چقدر مزه می‌داد تا همین جا زیر آبش را بزنم!

شکایتش را بکنم تا پدر عزیزم یک گوشمالی حسابی به او بدهد!

پدرم را دیده بودم، عجیب شیر شده بودم!

نوچ نوچ!

-جناب آسرای می‌تونم باهاتون تنها حرف بزنم؟

اخم کردم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
در مکان عمومی، خصوصی مگر می‌شود؟

جانش درمیاید اگر همین‌جا حرفش را بزند؟

اخم کردم و دست به سینه روی کاناپه نشستم.

تلخ شدم و با تخرسی رو به مادرم گفتم:

-باران چرا نیومد؟

شیرین خندید و نزدیکم شد. صورتم را محکم و چند بار پشت سر هم بوسید و گفت:

-فدات بشم که دلم برای این اخمات و تخرس بازیات هم تنگ شده بود.

لبخندم را پنهان کردم و با صدای بچگانه‌ای گفتم:

-مامان قربون صدقم برو. دلم خواست!

خندید و سرم را به سینه‌اش چسباند.

-وای آسمانم! الهی قربونت برم! کجا بودی تو؟ کجا بودی با این شیرین کاریات؟ الهی پیش مرگت شم!

-خدا نکنه مامانم!

با صدای باز شدن در اتاق پدرم، از آغوش مادرم بیرون آمدم و ایستادم.

یک تایی ابرویم بالا پرید.

آذرخش چرا انقدر سرخ شده بود؟

چشمان و لبان پدر چرا انقدر خندان بود؟

خدایا مردم از فضولی!

آذرخش به پدر چه گفته؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
بی طاقّت لب گزیدم و نگاهشان کردم.

-چی شد؟

پدرم اخم کرد و در حالی که دستانش را از هم باز می کرد گفت:

-دختر بابا که انقدر فضول نبود. بدو بیا بغل بابا ببینم!

دست به کمر شدم و با همان حالتی که پدرم دوست داشت حرف زدم.

-بابا من فضولم؟ فقط کنجکاوم!

-آره ماست هم رنگش سیاهه!

-!؟ بابا مسخره نکن.

ماهرانه نوچی کرد و دو بار پشت سر هم لب به دندان کشید.

-بیا بغلم بابا جان. بیا قلبم آروم بگیره.

نگران شدم! به کل هم چیز را فراموش کردم.

قلبش درد می کرد؟

بخاطر من؟

وای خدا مرا بکشد!

به سمتش پرواز کردم و در آغوشش محو شدم.

سرم را با عطش بوسید و گفت:

-دختر خوشگل بابا! نبودی بابا چه می کرد این بابات؟

لوس شدم و از فرصت سوءاستفاده کردم.

پدرم خیلی دوست داشت خودم را برایش لوس کنم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

-بابا؟ حالا که دختر خوشگلتم؟ بهم می‌گی چی به هم دیگه گفتین دیگه؟ مگه نه!

ابرو بالا انداخت و نوچ کیش‌داری گفت.

ذوقم کور شد و با لب و لوجه‌ی آویزان نگاهش کردم.

پدر چه زود مرا به او فروخت!

چشمانم را بوسید و گفت:

-اخم نکن بابا! به وقتش تو هم می‌فهمی.

دیگر اصرار نکردم.

حتما دلیلی داشتند که چیزی نمی‌گفتند!

بعد از ساعاتی گپ و گفت، او از جای برخاست و گفت:

-اگر اجازه بدین ما رفع زحمت می‌کنیم.

پدر لبخند زد و مادرم گفت:

-این چه حرفیه پسرم؟ شما مراحمی! یکم دیگه بشینین الاناست که باران برسه. بیاد و بفهمه خواهرش اومده و

ندیده رفته ناراحت می‌شه.

تمام التماسم را در چشمانم ریختم. با حالت خاصی در دیدگانم خیره شد و بعد از دقایقی نفس کلافه‌ای کشید.

-حتما!

چشمانم برق زدند و با ذوقی وافر کف دستانم را به هم کوبیدم.

آذرخش واقعا مهربان و فهمیده بود. نه؟

بارانم را در آغوش گرفتم. الهی دورش بگردم که روز به روز، خوشگل‌تر و خواستنی‌تر می‌شود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
جثه‌ی ریزش را به خودم فشردم و با دلتنگی گونه‌ی نرمش را بوسیدم.

چقدر دلم برای چشمان رنگی‌اش تنگ شده بود!

چقدر دلم برای روزهایی که با هم سر رنگ چشم‌هایمان گل‌گل می‌کردیم تنگ شده بود!

دستان کوچکش را دور گردنم انداخت و با بغض گفت:

-آجی اومدی؟

دلم نمی‌خواست ناراحت باشد! پس برای همین سعی کردم با لبی خندان و چشمانی شیطان جوابش را بدهم.

-نه! هنوز تو راهم.

خیلی زود بغضش پر کشید و دست به کمر شد.

-تو هنوز آدم نشدی؟

چشم تنگ کردم. وَر پریده زبانش اندازه‌ی جاده‌ی تهران، شمال طول داشت. بچه نبود که الحمدلله! از من هم بیشتر می‌فهمید. این بچه بزرگ شود، چه می‌شود؟

-خانم من فرشتس باران کوچولو.

با صدای آذرخش و حمایتش از من، لبخند گل و گشادی زدم و برای آسمان ابرو بالا انداختم.

-خوردی باران خانم؟ حالا هستشو تف کن تو گلوت گیر نکنه.

یک دفعه باران بی‌توجه به من، به سمت آذرخش رفت و مقابلش ایستاد.

چشمان شیطان و لب جمع شده‌اش که حاکی از لبخند پنهانش بود، نشان می‌داد که باز هم می‌خواهد جواب دهن پر کنی نثار آذرخش کند.

سرش را بلند کرد و به آذرخش نگاه کرد.

-آ؟ عمو تو چقدر درازی! بابا لنگ دراز رو گذاشتی تو جیبیت که.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
کف حیاط پخش شدم و قهقهه‌ام را رها کردم.

دل‌م درد گرفته بود از شدت خنده.

امان از دست این دختر!

آذرخش هم با اخم خندید و مادر با دست به صورتش کوفت و گفت:

-وای باران خجالت بکش! عذرخواهی کن ببینم.

باران بی‌خیال شانه بالا انداخت و آذرخش رو به مادر گفت:

-اشکال نداره حاج خانم!

باران، پُر رو، پُر رو به آذرخش زل زد و گفت:

-حق با ایشونه مامان جون! چه اشکالی داره با شوهرِ خواهری جونم شوخی کنم؟

مادر لب‌گزید و من باران را در آغوش چلاندم.

آسمان فدای زبانت بارانم!

باران با آذرخش خوب اُخت شده بود. به قدری که در همان چند ساعت به کلی مرا فراموش کرده بود و فقط با آذرخش بازی می‌کرد.

آنقدر هم در معاشرت با آذرخش کلمات قُلْمبه، سُلْمبه به کار برده بود که دهانم اندازه‌ی غار علی‌صدر باز مانده بود. آخر بچه و این حرارت؟

وقتی هم می‌گفتم "باران جون منم این‌جا هستما خواهری"

جوابم را با بی‌اعتنایی، این‌گونه می‌داد.

-هستی که هستی منم نیستم.

اصلا یعنی بد پرم را کند با این حرفش!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
آبرویم هم که جلوی آذرخش به کلی ته کشیده بود.

اما امروز بهترین روز زندگی ام بود بی شک!

عمری هم بگذرد هرگز این روز خاص را فراموش نخواهم کرد.

-ممنون آذرخش! واقعا نمی دونم چطور ازت تشکر کنم.

دنده را عوض کرد و بدون نگاه به من، در حالی که حواسش به رو به رویش بود گفت:

-تشکر لازم نیست. بودنت برام کافیه! همین!

آبروی بالا پریده ام نشان از تعجبم می داد.

این حرفش را بر پایه ی چه چیزی بگذارم.

این آذرخش هم گاهی یک حرف هایی می زندها!

دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد.

به عمارت که رسیدیم، پیاده ام کرد و گفت:

-برو تو من یک کار کوچیک دارم. انجامش بدم زود میام.

با کنجکاوی سر تکان دادم و گفتم:

-برو به سلامت! فقط زود برگرد.

لبخند زد و با تکان دادن سر، دور زد و از مقابل چشمانم محو شد.

اتفاق خاصی افتاده بود؟

شانه بالا انداختم و با کلید، در را باز کردم.

مادر جان روی کاناپه نشسته بود و فیلم می دید.

به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. گونه اش را محکم بوسیدم و گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-سلام مادر جون!

-سلام به روی ماهت دختر قشنگم!

لبخند زدم و گفتم:

-نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود مادر جون!

لبخند دلربایش را تحویلیم داد و با انگشتان ظریف و کشیده‌اش صورتم را نوازش کرد.

-دل به دل راه داره عزیز دل مادرا!

لبخند زدم و این زن برایم خیلی عزیز بود بی‌شک!

-آذرخش کو پس مامان جان؟

لب تر کردم و آب دهانم را قورت دادم.

-نمی‌دونم! گفت بیرون کار داره و بعد انجامش زود برمی‌گرده.

آهانی گفت و سرش را تکان داد.

"سه روز بعد"

-بازم سرت درد می‌کنه؟

کلافه سر تکان داد و من با نگرانی و صدای لرزانی که برای خودم هم سوال شده بود گفتم:

-الهی دورت بگردم! حتما بازم میگرنته.

اخم کرد و دستم را که روی سرش بود فشرد.

-خدا نکنه! صد هزار بار گفتم، انقدر این جمله رو تکرار نکن.

تاوان خواهم داد اما با عشق
لب گزیدم و بی توجه به حرصش سرش را ماساژ دادم.

چه انتظاری داشت؟

که مثلا نگرانش نشوم و قربان صدقه‌اش نروم؟

خوب این مسئله اصلا دست خودم نبود. نمی‌دانم چرا با درد کشیدنش من هم درد می‌کشیدم و با ناراحتی‌اش، غصه می‌خوردم.

فقط می‌دانم حسم فرق کرده بود.

حسی که حتی از فکرش هم وا همه داشتم!

-برات دارو بیارم؟

نوچی کرد و با حرفش، قندِ دلم بالا زد.

-نه! خودت باشی خوب می‌شم.

ذوقم را کور کردم و با نگرانی دوباره سرش را ماساژ دادم.

-آسمان؟

آنقدر نگرانش بودم که توجه نکنم به جوابی که به او داده بودم.

-جانم؟

سنگینی نگاهش را به خوبی حس می‌کردم. اما برایم مهم نبود!

-جانت سلامت! سرت رو می‌ذاری رو سرم؟ این جوری خوب می‌شم.

بی‌فکر سر تکان دادم و اصلا هم به معنی جمله‌اش فکر نکردم.

سر خم کردم و پیشانی‌ام را روی پیشانی‌اش گذاشتم.

دستش میان موهایم نشست. موهایم با لجاجتی روی صورتش ریختند و او نفس عمیقی میانشان کشید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
صدای قلبم در گوشم پیچیده بود و قصد آرام شدن نداشت.

آرام باش دلم! آبروداری کن قلب بیچاره‌ام!

این مرد هر روز، بیشتر از دیروز، دُز مهربانی‌اش را افزایش می‌داد و باز هم نمی‌فهمید من بی‌جنبه‌ترین آدمِ روی زمینم.

بوی عطر تلخ و مردانه‌اش بینی‌ام را نوازش داد و او گفت:

-عطر موهات دیوونه‌کننده است آسمان. موهای بلندت دنیام رو به آتیش می‌کشه! این رو می‌دونستی؟

آب دهانم را قورت دادم و سوالش را بی‌جواب گذاشتم. موهایم را در دست گرفت و با لجاجت به بالا هدایتشان کرد.

موهایم هم انگار سر ناسازگاری داشتند که مثل آبشار دوباره پخش صورتش شدند.

خندید و سرش را به سرم فشار داد.

-وجودت معجزه‌ای برای من. آسمان؟

-ج... جانم؟

-خدا بهم لطف داشته. نه؟

با چشمان درشت شده نگاهش کردم.

وای! تا به حال چشمانش را از این زاویه ندیده بودم.

-هر روز خدا رو شکر می‌کنم بخاطر داشتنت!

واقعا نمی‌دانستم چه بگویم؟

انگار لال شده بودم!

چشم بست و دستانش گردنم را احاطه کردند.

-ممنون که هستی!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
بعد از اتمام جمله‌اش، سرم را با لذت، دو بار پشت سر هم بوسید و گفت:

-دیدید گفتم بودنت معجزست؟ سرم خوب شد!

در حالی که از خجالت عرق شرم می‌ریختم با تعجب گفتم:

-واقعا خوب شد؟

با لبخند سرش را کج کرد و جور خاصی نگاهم کرد.

بجای جواب سوالم، حرفی را زد که باز هم مجنون شدم.

-هیچ وقت بزرگ نشو!

عجیب شده بود! نه؟

مثل خودم، عجیب شده بود!

ایستادم و موهای پریشانم را پشت گوش زدم.

-چای می‌خوری؟

نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

-نیکی و پرسش؟

خندیدم و به سمت آشپزخانه قدم تند کردم.

مادر جان باز هم علی^۱ رقم مخالفت من و آذرخش به خرید رفته بود.

این مادر جانِ ما هم در یک‌دندگی همتا نداردها!

-بفرمایید! اینم یک چای لب‌سوز و لب‌دوز برای شما!

تشکر کرد و گفت:

-بیا بشین!

تاوان خواهم داد اما با عشق
رو به رویش نشستیم و او گفت:

-سال بعد کنکور می‌دی؟

انگشتانم در هم گره زدم و گفتم:

-اگه اجازه بدی! چرا که نه!

سر تکان داد و اخم در هم کشید. جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

-چه رشته‌ای؟

از بحث پیش آمده خیلی خوشم آمده بود.

کمی خودم را جلو کشیدم و موهای سرکشم را به عقب فرستادم.

-راستش رو بخوای زیاد از پزشکی خوشم نمیاد. پس به احتمال زیاد

دبیری می‌خونم.

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم:

-خدا رو شکر پارتیمون هم که جوهره!

لب گزید و اخم شیرینی کرد و گفت:

-پارتی بازی ممنوع!

خندیدم و با یک چشمک گفتم:

-یک برادر شوهر بیشتر نداریم که اونم معلم باشه!

سرش را با تأسف تکان داد و من با کلافگی موهایم را پشت گوش زدم.

موی بلند هم معایب مخصوص خودش را داشت!

واقعا کلافه‌ام کرده بود!

تاوان خواهم داد اما با عشق
نگاهم کرد و گفت:

-می‌خوای ببافمشون اگر اذیت می‌شی؟

تند تند سر تکان دادم و گفتم:

-بله! ممنون هم می‌شم!

به مقابلش اشاره کرد و گفت:

-بیا این جا بشین.

بلند شدم و به سمتش رفتم. مقابلش نشستم و او ماهرانه موهایم را در دست گرفت.

وقتی دستانش میان موهایم کشیده می‌شد، خوابم می‌گرفت و این خواب عجیب شیرین بود!

چشمان خمار شده‌ام را روی هم فشار دادم و خمیازی بلندی کشیدم.

چه خواب آلود!

"از زبان آذرخش"

روزها می‌گذرد و من هر لحظه و هر ثانیه بیشتر عاشق می‌شوم!

عاشق می‌شوم و چقدر سخت است پنهانی عاشقی کردن!

چه می‌داند!

چه می‌داند کسی هم هست که برای وجودش جان می‌دهد!

او چه می‌داند!

نفسم را آه مانند بیرون دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
در خواب زیادی دلبر نمی شد؟

یک دستم را زیر کتفش گذاشتم و دست دیگرم را زیر زانوهایش انداختم.

موهای پریشانش را نصفه و نیمه بافته‌ام. لبخند زدم و مگر می‌شود دل بکنم از چهره‌ی دلفریبش که جان و دلم را به
بازی گرفته است؟

آخ خدایا این حجم از خواستن را چه کنم؟

مثل پر کاه سبک بود! لبخند زدم و به سمت اتاق پا تند کردم.

این دختر نبود، چه می‌کردم؟

اصلا مگر کسی می‌داند که آذرخش برای این دختر جان می‌دهد؟

اصلا مگر کسی می‌داند که آذرخش چهار سال است که عاشقی می‌کند؟

اصلا مگر کسی می‌داند؟

روی تخت گذاشتمش و لذت نگاه کردن به چهره‌ی نورانی‌اش را به جان خریدم.

صورتش را با اشتیاق نوازش کردم و باز، صدای ویرانگر قلبم بلند شد.

این قلب آخر کار دستم می‌دهد. می‌دانم!

خدایا به که بگویم، این دختر بیست ساله همه‌ی وجود من است؟

راز چهار ساله‌ام را به که بگویم؟

اصلا مگر می‌توان به کسی گفت؟

مگر می‌توان به کسی گفت که منی که چهار سال پیش، سی سالم بود عاشق دختری شده بودم که چهار سال پیش،
هفده سالش بوده؟

دردم را به که بگویم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چگونه بگوییم وقتی خودم هم می‌دانم کثیف‌ترین مرد روی زمین هستم! چگونه بگوییم وقتی که عاشق کسی شده‌ام
که سیزده سال از من کوچک‌تر است!
انصاف است؟

نه! خودم هم می‌دانم! من یک قرن بیشتر از او عمر کرده‌ام. حال چگونه می‌توانم با خودخواهی، او را پاسوز خودم
کنم؟

اویی را که می‌دانم مرا دوست ندارد!

آه کشیدم! کاش او هم عاشقم می‌شد!

کنارش دراز کشیدم و دستم را زیر سرش گذاشتم و دست دیگرم را گرد کمرش پیچاندم.

در خواب عجیب شیرین می‌شد!

آب دهانش را قورت داد و خودش را بیشتر در آغوشم جا کرد.

خندیدم! حال اگر بیدار بود و خودش را در این وضعیت می‌دید، هزار بار سرخ می‌شد و غُر غُر می‌کرد.

بوی زندگی بخش موهایش را به ریه‌هایم فرستادم.

من تازه، بعد از سی و چهار سال معنی زندگی را فهمیده‌ام!

زندگی همین است دیگر! نه؟

"آسمان"

با بی‌حالی بلند شدم و روی تخت نشستم.

پیشانی‌ام را خاراندم و متعجب به اطراف نگاه کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

من کی به اتاق آمده بودم؟

هوفی کشیدم و حتما کار آذرخش بود.

هوا هم تاریک شده بود و اتاق عین ظلمات، سیاه و تاریک بود!

روی جفت پایم ایستادم و با سیاهی رفتن چشمانم، دست به دیوار گرفتم و چشم روی هم فشردم. کمی ایستادم تا

حالم جا بیاید و اندکی بعد با احتیاط از اتاق خارج شدم.

-بیدار شدی عزیز دلم؟

نگاه به مادر جان انداختم و با صدایی که بر اثر خواب دو رگه شده بود گفتم:

-سلام مادر جون! زیاد خوابیدم. نه؟

-فدای سرت!

سرم را تکان دادم و به سمت سرویس پا تند کردم.

با دیدن خودم در آئینه، قهقهه‌ام بلند شد و بلند بلند خندیدم. چشمانم پُف کرده بودند و طرح روی بالشت، یک

طرف صورتم را قرمز کرده بود. موهای بافته شده‌ام هم باز شده بود و بر اثر اصطکاک در هوا پخش و پلا شده بودند.

برای خودم دلکمی شده بودم!

بیرون آمدم و به سمت مادر جان رفتم.

-پس آذرخش کو مامان؟

-سروش زنگ زد بهش گفت کارش داره. اونم رفت.

با شنیدن نام سروش به یاد آن شب و نگاه‌های هیز و کثیفش افتادم.

صورتم در هم شد و با بی‌میلی آهانی گفتم.

چقدر از آن سروش منفور بدم می‌آمد! دست خودم هم نبود! ناخودآگاه حسی به او داشتم که اصلا خوب و پسندیده

نبود.

تاوان خواهم داد اما با عشق
تقریباً ساعت ده شب بود که با دستانی پر به خانه آمد.

به کمکش رفتم و نایلکس‌ها را از دستش گرفتم و تشکر کردم.

احساس می‌کردم کمی ناراحت و عصبی است.

بالاخره بعد از دقایقی طاقت نیاوردم و حالش را جویا شدم که مادر جان هم دنبال حرفم را گرفت.

در جوابمان عصبی دست به موهایش کشید و بعد گفت:

-سروش فردا مهمونی گرفته.

دهانم را کج و کوله کردم.

بخاطر این عصبی و ناراحت بود؟

مادر جان با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-وا؟ مامان جان مهمونی هم عیبه؟

-عیب نیست! ولی خودت که سروش رو می‌شناسی مامان! مهمونی‌هاش مذخرف‌ترین‌های دنیاست.

-خوب آگه این‌طوره مجبور نیستی بری.

با پایش روی زمین ضرب گرفت و آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت.

-اتفاقاً برعکس! مجبورم برم چون شرکا هم هستن.

مادر جان سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

-مادر جون هم باهات میاد؟

نگاهم کرد و گفت:

-تو رو هم دعوت کرده. ولی من دوست ندارم بری.

جمله‌ی آخرش را انقدر شیرین و تُخس گفت که خنده‌ام گرفته بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
از جمله اش ناراحت نشده بودم. چون قطعاً خودم هم رفتن به این مهمانی را دوست نداشتم.

زیاد از سروش خوشم می‌آمد، همانم هم مانده بود که در مهمانی اش حاضر شوم!

ولی انگار مادر جان خوشش نیامده بود که با اخم گفت:

-چه حرف‌ها! نکنه می‌خوای تو این خونه که نه سرش پیداست و نه تهش، تنها بمونه؟

انگار از این دید به ماجرا نگاه نکرده بود که ابروانش را به هم پیوند داد و گفت:

-نه!

-خوب پس چی می‌گی مامان جان؟ آسمان هم میاد. نگران نباش! هیچ اتفاقی نمی‌افته!

نمی‌دانم چرا احساس کردم آذرخش زیاد خوشحال نشد.

احساس کردم که از روی اجبار حرف مادرش را پذیرفت.

گرچه خودم هم حس خوبی به مهمانی فردا نداشتم.

یک جور دلشوره به جانم رخنه کرده بود و مثل موریانه در حال خوردن ریشه‌ی جانم بود.

بالاخره ماه جایش را به خورشید داد و هوا دوباره روشن شد.

از صبح به همراه مادر جان پاساژهای تهران را متر کرده بودیم.

ماشالله خسته هم نمی‌شد این مادر جان ما! به عمرم انقدر پاساژگردی نکرده بودم.

-وای مادر جون تو رو جان جدت بیا برگردیم. به خدا خسته شدم.

اخم کرد و بی توجه گفت:

-ساکت!

-وای! وای! وای! مادر جون بیا بریم خونه.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

نگاهم کرد و گفت:

-هنوز پیرهن نخریدیم که.

گریه‌ام گرفته بود دیگر! واقعا خسته شده بودم و این مادر جان هم ول کن نبود.

-به خدا دارم!

در همین لحظه چشمش به ویتترین یک مغازه افتاد.

چشمانش برق زدند و بی توجه به حال و اعصاب خراب من، دستم را گرفت و به سمت آن مغازه کشید.

-آسمان ببین چقدر خوشگله!

نوچی کردم و بی حوصله دنبال دستش را گرفتم.

با دیدن پیراهن زیبایی که پشت ویتترین بود، همه چیز را از یاد بردم و با دهانی باز نگاهش کردم.

واقعا بی نظیر بود!

پیراهن ماهی مدلی که تا زانو تنگ می شد و از زانو به پایین پف داشت. پیراهن کاملا پوشیده بود و این مرا راضی می

کرد. روی سینه اش هم کاملا زر کاری شده بود. مخصوصا که سیاه رنگ هم بود و زرهای طوسی رنگش خیلی زیاد به

چشم می خورد.

-این خیلی خوشگله مادر جون!

اوهومی کرد و گفت:

-بیا بریم پرُوش کن!

همان طور که تصور می کردم در تنم بسیار زیبا دیده می شد.

اندام باریک و کشیده‌ام، جلوه‌ی بسیار جالبی پیدا کرده بود.

مادر جان خواست چیزی بگوید که با دیدنم حرف در دهانش ماسید.

تاوان خواهم داد اما با عشق
یک دور با ناز چرخیدم و با صدای پر عشوه‌ای گفتم:

-مامان جون پسندیدی؟

زیر لب چیزی خواند و روی صورتش فوتش کرد.

یک لحظه با این کارش یاد مادر بزرگم افتادم. خندیدم! مادر بزرگم هم دقیقا همین کار را می‌کرد.

-چشمم کف پات مامان جان! ببین چقدر بهت میاد. چشم بخیل کور بشه ایشالله!

یکهو چشمانش شیطان شدند و با بدجنسی گفت:

-خوش به حال آذرخش! چه‌ها که نمی‌کنه با این هیکل!

لب گزیدم و باز هم سرخ شدم.

مادر جان عجیب منحرف بودها!

اصلا چرا انقدر مرا خجالت می‌داد؟

یک جور هم حرف می‌زد که انگار پسرش هر روز و هر شب با من؟...

نوچ! استغفرالله! من هم بله؟

چند بار پلک زدم و با دهانی باز به خودم نگاه کردم.

انقدری که من آرایش داشتم، عروس بیچاره، سر سفره‌ی عقد نداشت!

-مادر جون به نظرت من زنده می‌مونم؟

دهانش را کج کرد و با تعجب گفت:

-وا؟

شانه بالا انداختم و در حالی که از نگاه کردن به خودم سیر نمی‌شدم گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-وا نداره که مادر من! آذرخش من رو این جووری ببینه زنده زنده گورم می‌کنه. می‌دونی که چقدر غیرتی و حساسه؟

چشمک زد و در حالی که دستش را در هوا تکان می‌داد گفت:

-آذرخش رو ولش. یکم براش عشوه بیای همه چی حله!

عاقلم اندر سفیهانه نگاهش کردم.

واقعا مادر جان پسرش را چگونه شناخته بود؟

-مادر جون یه چیزایی می‌گیا!

شانه بالا انداخت و لبان قرمز شده‌اش را به هم مالید.

-مگه دروغ می‌گم؟ فقط کافیه که ببینت و تو هم براش عشوه بیای. مستت میشه و تا آخر شب کاریت نداره، ولی

دیگه تا صبح روز بعد تا از وجودت سیر نشده باشه‌ها، یک لحظه هم ولت نمی‌کنه.

باز هم رنگ عوض کردم.

مادر جان نقطه ضعف گیر آورده بود و هی سر به سرم می‌گذاشت.

دستم را روی صورتم کشیدم.

با حرارت سوزاننده‌ی گونه‌ام، مطمئنا لبو شدن را هم گذرانده‌ام!

-مادر جون تو رو خدا! این حرف‌ها رو نزن.

ابرو بالا انداخت و لبخند دندان نمایی تحویل داد.

-خوب مگه دروغ می‌گم؟ تو فقط تماشا کن، اگر تا صبح ولت کرد من اسمم رو عوض می‌کنم!

با صورتی سرخ شده سر تکان دادم و مادر جان صورتم را محکم بوسید.

-من برم برات اسپند دود کنم برات. ماشالله، هزار ماشالله خیلی خوشگل شدی.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

نگاهش کردم!

نگاهم کرد و نگاهم که به چشمانش افتاد... گرومپ!

صدای ویرانی قلبم!

چشم حسود کور!

این چنین مقابلم ظاهر می شود، نمی گوید که از خود، بی خود می شوم؟

کت و شلوار سیاه رنگی که پوشیده بود، با آن پیراهن طوسی رنگ و کراوات براق سیاه رنگش، دلم را هزار باز به مرز جنون رساند.

کتش خیلی تنگ بود و بازوهای بزرگ و کار شده اش را زیادی به رخ می کشید.

اخم کردم! چه معنی می دهد مرد اینقدر به خودش برسد؟

اصلا مگر فقط زن ها باید در پوشش دقت به خرج بدهند؟

زن مگر غیرت ندارد!

اصلا نمی دانم چرا؟

اما دلم خواست فدایش شوم!

به سمتم آمد و اخم کرده دست زیر چانه ام گذاشت.

قدم تا سینه اش می رسید و این، اولین بار بود که از قد کوتاهم ناراضی بودم.

اصلا چرا انقدر قد بلند بود؟

چشمان آرایش شده و اغواگرم را به چشمانش دوختم.

نگاهش جور خاصی بود و در کنار این نگاه خاص، چشمانش از خشم برق می زدند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

با دقت نگاهش کردم.

قلب رسواگرم، روانم را به بازی گرفته بود.

آنقدر تند می‌زد که می‌ترسیدم صدایش به گوش او هم برسد!

با صدای جذاب و گیرایش رشته‌ی افکارم پاره شد و نگاهش کردم.

-این چه وضعشه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خوب... خوب؟

انگار غیر از کلمه‌ی "خوب" کلمه و جمله‌ی دیگری بلد نبودم.

روی صورتم خم شد و نفس گرمش را روی صورتم رها کرد.

چشم بستم و او گفت:

-پاکشون کن! به حد کافی برا لباست عصبی هستم. دیگه گنجایش تحمل آرایش رو ندارم.

چشم گشودم و کمی شیطنت، ایرادی داشت؟

اگر به حرف مادر جان عمل می‌کردم، ایرادی داشت؟

مگر حوصله‌ی پاک کردن آرایش داشتم؟

آن هم در این فرصت کم؟

عقل و منطقم از خواب برخاسته بودند و انگار قصد داشتند از کاری که قلبم درخواست می‌کرد منصرفم کنند!

بالاخره تصمیمم را عملی کردم و با یک نفس عمیق، به عقلم گفتم "خاموش باش".

دستان لرزان و عرق کرده‌ام را بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم.

نزدیک‌تر شدم و سرم را در گودی گردنش فرو کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
وای که داشتیم از خجالت می‌مردم!

فکر کن! اولین بارت باشد که به میل و خواسته‌ی قلبی‌ات به جنس مذکر این همه نزدیک می‌شوی! چه می‌شود؟

آخر این چه کاری بود؟

چشم روی هم فشردم و سعی کردم استرس و خجالت‌م را دفن کنم.

اما مگر می‌شد؟

پنجه‌ام را در موهایش فرو کردم.

چقدر نرم و لطیف!

ناز ریختم و خودم شرم کردم از لحن خمار و تحریک کننده‌ام!

الهی بمیرم با این کارم!

-آذرخش؟

دستش، کمرم را چنگ زد و بیشتر به سمت خود کشید.

کاملاً چسبیده به او ایستاده بودم.

تند تند نفس می‌کشید و آب دهانش را تند تند قورت می‌داد.

یک لحظه با دیدن تکان خوردن سیبک گل‌وبیش، اراده‌ام را از دست دادم.

فقط دلم خواست آن گردالوی بزرگ و بامزه‌ی مردانه‌اش را عمیق و محکم ببوسم!

چقدر احمق شده بودم!

سرم را نزدیک تر کردم و بدون این که اختیاری از خودم داشته باشم، لبم را به سیبک گل‌وبیش چسباندم.

بوسیدم!

عمیق! محکم! پر از حس! حسی که می‌دانستم تازه متولد شده است!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

لرزید و خودم هم لرزیدم.

تند عقب کشیدم و با ترس آب دهانم را قورت دادم.

چه کار کرده بودم؟

وای خدا!

با چشمان گشاد شده‌ام، دست روی دهانم گذاشتم و نگاهش کردم.

خمار شده بود!

دستش پشت گردنم نشست و نوازش‌گونه تا گوشم کشیده شد.

صدای خمار و خش‌دارش که در گوشم پیچید، هزار بار جان دادم و به خودم لعنت فرستادم.

تمام حس‌های مردانه‌ی مردم را بیدار کرده بودم!

خنده‌ام را خوردم. الهی قربانش شوم!

-بازی با دم شیر رو دوست داری؟ هوم؟

حرفی نزددم و با شرم نگاهش کردم.

سر خم کرد و درست کنار گوشم، با صدایی که از شدت خواستن بم شده بود گفت:

-انقدر با دلم بازی نکن دختر! من مرد هم می‌تونم نامرد باشم.

بعد از اتمام حرفش لاله‌ی گوشم را نرم و عمیق بوسید و بی‌توجه به بدن بی‌روح و استرس موجود در چشمانم گفت:

-طاقتم که طاق بشه، خودت باید آرومم کنی. هوم؟

این‌بار لبانش، لب سرخ شده‌ام را شکار کرد.

نفسم رفت و چشم روی هم گذاشتم.

او بود که با خشونت موهایم را کشید و سرم را به خودش نزدیک‌تر کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
حریص شده بود و با حرص و محکم از لبانم کام می‌گرفت.

دست سرد شده از استرسم را بندِ یقه‌ی پیراهنش کردم و بدون همراهی، فقط جان دادم!
تقصیر خودم بود. نه؟

به قول معروف "کرم از خود درخت است!"

عقب کشید و من روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم.

از شرم و خجالت، کم مانده بود آب شوم!

گونه‌های ملتهبم هم از شدت گرما می‌سوختند و مطمئن بودم به سرخی گراییده‌اند!

موهایم را نوازش کرد و آرام گفت:

-دخترک لُپ گلی من!

جمله‌اش وجودم را لرزاند!

دلَم را هم لرزاند و لرزشش کار دستم داد!

بی‌فکر هولش دادم و به سمت اتاق دویدم.

با این کارم صدای خنده‌اش به هوا رفت و من با حرص، در دلَم فحش بارانش کردم.

چرا هیچ‌کس خجالتم را درک نمی‌کرد؟

وارد اتاق شدم و به سمت آئینه قدم برداشتم.

دور لبم کاملاً قرمز شده بود.

لبانم را روی هم فشردم و بعد با دستمال کاغذی محکم پاکش کردم. جوری محکم، که لبم به ذوق افتاده بود!

این بار رُز کمرنگی انتخاب کردم و بعد از پوشیدن مانتو و شال مورد نظر، از اتاق خارج شدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
زیر نگاه سنگینش به سمت مادر جان رفتیم.

حرصم گرفت از شنیدن صدای خنده‌اش!

پشت چشمی برایش نازک کردم و با ناز و کرشمه‌ی ذاتی و زنانه‌ام، دستانم را چلیپا کردم و قری به گردنم دادم.

بگذار تشنه‌ام شود! اصلا خودم سیرابش می‌کنم!

بعد از یک ساعت به مقصد رسیدیم که ای کاش هرگز نمی‌رسیدیم!

ای کاش فلج می‌شدم و پا به آن مهمانی کذایی نمی‌گذاشتم!

ای کاش جفت پایم قلم می‌شد!

کاش و ای کاش!

از ماشین پیاده شدیم و آذرخش ماشین را به یکی از خدمه‌ها سپرد تا پارکش کند.

شالم را کمی جلو کشیدم.

به خانه‌ی ویلایی مقابلم نگاهی انداختم.

تاریک و خوفناک بود!

ترکیب عمارت به دلم ننشست و بدتر دلهره‌ای به جانم انداخت که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم. اخم کردم و نمی

دانم چرا دلشوره امانم را بریده بود!

سرم را تکان دادم و به خودم دلداری دادم.

من آذرخش را کنارم داشتم. آذرخشی که همانند نام پر ابهتش، صاعقه‌ای بود برای خودش!

ترس، کنار مردی چون او که فقط مال من بود معنا نداشت!

تاوان خواهم داد اما با عشق
دستم را دور دست مادر جان حلقه کردم، که اخم کرد و دستم را پس زد.

متعجب نگاهش کردم و او گفت:

-مگه من شوهر تم که هی دم به دایقه بهم می چسبی؟

بعد هم بی توجه به دهان باز من و اخم آذرخش، ایشی کرد و جلوتر از ما داخل شد.

خنده ام را خوردم و به او نگاه کردم.

اخم کرده و خیلی جدی بازویش را سمتم گرفت و با سر اشاره کرد.

خیلی کوتاه نگاهش کردم و با کمی مکث، دست دور بازوی بزرگ و محکمش حلقه کردم.

باز هم قلبم به تپش افتاد و شنیدم که او با شیطنت و آرام گفت:

-آخه چرا انقدر کوچولویی تو؟

نگاهش کردم!

راست می گفت! قدم نسبت به او خیلی کوتاه تر بود و هیکلم هم که مقابل او جوجه ای بیش نبودم.

لبخندی روی لبم نشست!

در تصوراتم، همیشه همسرم را شبیه به او می دیدم.

لب گزیدم و با شیرین زبانی گفتم:

-از این زاویه هم می شه دید که شما خیلی دراز و غول پیکری!

اخمش با چشمان خندان و نورانی اش اصلا هم خوانی نداشت!

-زبون در آوردیا!

نمایشی تعجب کردم.

-مگه نداشتتم؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
جواب نداد و من آرام خندیدم. در دلم چلچله باران بود بیشک!

همین که داخل شدیم، دایی علی مهربان به سمتمان آمد.

از دیدنش به شوق آمدم و لبخندی روی لب نشاندم.

با گشاده رویی دست از هم باز کرد و گفت:

-به به! ببین کی این جاست! خیلی خوش اومدین دایی!

با آذرخش دست داد و پیشانی مرا پدرا نه بوسید.

مادر جان هم کنارش ایستاده بود و با لذت نگاهمان می کرد.

نمی دانم چند نفر به استقبالمان آمدند و خوش آمد گویی کردند.

فقط می دانم هیچ کدام را درست و حسابی نشناختم!

در آخر هم با همراهی یکی از خدمه ها به همراه مادر جان به اتاق مهمان رفتیم تا لباس هایمان را عوض کنیم.

با بی میلی مانتوام را در آوردم و شالم را روی سرم تنظیم کردم.

دلم نمی خواست بین این همه نامحرم کشف حجاب کنم!

مادر جان هم مثل من فقط مانتو اش را در آورد.

از اتاق که خارج شدیم با کسی رو به رو شدم که وقتی می دیدمش، انگار قاتل جانم را می دیدم.

نگاه از نگاه گستاخ و بی شرمش گرفتم و شالم را جلوتر کشیدم.

مردک هییز بی مصرف!

-خیلی خوش اومدین بانوی زیبا!

ممنونی زمزمه کردم و مادر جان با لذت صورت خواهر زاده اش را بوسید.

خاله اش را محکم بغل کرد و گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-سروش قربونت بره که روز به روز خوشگل تر می شی!

مادر جان اخم کرد و با دستش ضربه‌ی آرامی به شانه‌اش زد.

-انقدر زبون نریز و ر پریده!

خندید و چشمی گفت!

چندشم شد از خنده و نگاهی که کثافت ازش می بارید.

بعد از حدود دو ساعت مهمانی تمام به اتمام رسید.

مهمانی حوصله سر بری بود واقعا!

به هر کس هم که نگاه می کردی یا مست بود؛ یا خمیازه می کشید!

هوفی کشیدم و رو به مادر جان گفتم:

-مادر جون من برم لباسام رو بپوشم.

سر تکان داد و انگار او هم حوصله‌اش سر رفته بود.

-برو مامان جان! منم با علی کار دارم بعدش میام لباس بپوشم. راستی بین این آذرخش کجا غیبش زد یهو؟

"باشه" ای زمزمه کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم.

در راه پله‌ای که انتهایش به همان اتاق ختم می شد، آذرخش و سروش را دیدم که با هم جر و بحث می کردند.

کنجکاو شدم و با استرس پشت یکی از ستون‌ها پنهان شدم.

یواشکی نگاهشان کردم و با شنیدن حرف‌هایشان نزدیک بود، دو شاخ بزرگ در سرم دریاورم!

سروش پوزخندی زد و با نگاه و لحن خبیثی گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-نقطه ضعف رو پیدا کردم دکتر باستان! همین روزهاست که شرکت رو ببوسی و بذاریش کنار. همون دُکی باشی، برات کافیه!

معلوم بود که آذرخش عصبی شده، اما سعی می کرد خودش را آرام و مسلط نگه دارد.

-بیا پایین تر سروش. انقدر تو اوج نباش! می ترسم یهو تلیپی بخوری زمین!

سروش ابرو بالا انداخت و من دلم از جا کنده شد!

نمی دانم چرا!

اما احساس خوبی نسبت به سروش و حرف هایش نداشتم.

-خواهیم دید دکتر آذرخش باستان!

نگاه شرارت آمیزش را از آذرخش گرفت و دست به جیب به سمت سالن رفت.

نگران به آذرخش نگاه کردم!

دستانش را مشت کرده بود و برخلاف چند دقیقه قبل، نگرانی و اضطراب از سر و رویش می بارید.

خواستم به سمتش بروم و کمی تسکین دهنده‌ی حالش باشم که او با بی حالی به سمت سالن قدم تند کرد.

با ناراحتی نفسم را بیرون دادم و در دل، هر چه فحش و ناسزا بلد بودم نثار وجود بی خاصیت سروش کردم!

سرم را تکان دادم و دامن لباسم را با دست بالا کشیدم.

پله‌ی اول را بالا رفتم و دلم از جا کنده شد!

پله‌ی دوم را بالا رفتم و وحشت تمام وجودم را فرا گرفت!

پله‌ی سوم؟...

دستی جلوی دهانم نشست و من ترسیده چشم درشت کردم.

با دیدن دست نا آشنایی شروع به تقلا کردن، کردم و سعی داشتم جیغ بکشم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

اما مگر می‌شد؟

مگر می‌شد جیغ کشید با وجود دستمالی آغشته به الکل که جلوی دهانم قرار گرفته بود و نفس کشیدن را برایم غیر ممکن کرده بود؟

اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و بعد... تاریکی مطلق!

با احساس سر درد شدیدی چشم باز کردم و ناله‌ای سر دادم.

دست روی سرم گذاشتم و با کِرختی در جایم نشستم.

چشمان خواب‌آلود و خمارم را به زور باز نگه داشتم و نگاهی به اطراف انداختم.

یکهو همه چیز یادم آمد و وحشت زده ایستادم! به اتاق تاریک و کوچکی که درش بودم نگاهی انداختم. ترسناک و خوف‌انگیز بود!

به خودم نگاه کردم. لباسم چروک شده بود و دیگر شالی هم نداشتم.

سر بلند کردم و لرزان، به سمت در کوچکی که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت رفتم.

دستانم را مشت کردم و با ناتوانی به در ضربه زدم.

-کسی این‌جا نیست؟ کمک؟

چند بار کارم را تکرار کردم. اما انگار کسی نبود!

با ناامیدی کنار در سر خوردم و با بیچارگی گریه سر دادم.

من کجا بودم؟

من بیچاره چه کار کرده بودم؟

خدا یا!

تاوان خواهم داد اما با عشق
باز هم بلند شدم و با جیغ و داد به در کوبیدم.

این بار در با صدای بدی باز شد و من با ترس عقب رفتم.

موهایم روی صورتم پخش شدند و من هیچ کاری برای پس زدندان نکردم.

ابتدا دو مرد هیکلی و قد بلند وارد اتاق شدند که قیافه‌های بسیار ترسناکی داشتند.

بعد از آن دو، کسی وارد شد که از همان اول هم احساس خوبی نسبت به او نداشتم.

با چشمانی گرد شده و دهانی باز نگاهش می‌کردم.

چطور جرأت کرده بود چنین کار بی‌شرمانه‌ای انجام دهد؟

-ت... ت... تو؟

دست به جیب و با لبخند چندش آور و هیزی گفت:

-بله بانوی زیبا! من!

مردمک لرزان چشمانم را ثابت نگه داشتم و نزدیکش شدم.

با نفرت نگاهش کردم.

آب دهانم را جمع کردم و در صورتش تف انداختم و از ته دل گفتم:

-کثافتِ حروم خور!

لبخندش را حفظ کرد و با دست صورتش را پاک کرد.

بازویم توسط مرد کناری ام کشیده شد و صدای ترسناک و منفورش در گوشم پیچید.

-دختره‌ی سلیطه! از آقا عذرخواهی کن!

پوزخندی زدم و فقط نگاهش کردم!

عذرخواهی کنم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

من...

از او؟

من به گور خودم خندیده باشم، اگر چنین کاری را بکنم!

نگاهم را که دید، خندید و رو به مردی که بازویم را گرفته بود گفت:

-خانم رو ولش کن مجید! ما فعلا به ایشون نیاز داریم.

بعد از اتمام حرفش از ته دل خندید!

دقیقا شبیه جادوگرها شده بود!

ترسیدم و با وحشت گفتم:

-ولم کن برم. با من چی کار داری؟

خنده جایش را به اخم داد و با نفرت نزدیکم شد!

با ترس قدمی به عقب گذاشتم و او گفت:

-من با وجود تو می‌تونم به اون شرکت برسم. تو نقطه ضعف آذرخشی! آذرخشی که تا به حال نقطه ضعفی نداشته

حالا تو شدی نقطه ضعفش!

چانه‌ام لرزید!

الهی بمیرم برای آذرخشم!

الهی بمیرم!

می‌خواست از طریق من به خواسته‌ی کثیفش برسد؟

می‌خواست از طریق من به اهداف شرم‌آورش برسد؟

وای خدایا؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

آذرخش حساس است!

آذرخشم غیرتی ست!

آذرخشم بفهمد نابود می شود!

آخ الهی بمیرم!

با نفرت و کینه به سمتش یورش بردم و مشت‌های ضعیف و کوچکم را روی سینه‌ی سِتبر و عضلانی‌اش فرود آوردم.

جیغ زدم و بغضم شکست.

جیغ زدم و قلبم شکست.

جیغ زدم و وجودم شکست.

-کثافت اون پسر خالته! عوضی من ناموس پسر خالتم! لعنتی من عروس خالتم، بی‌مروت!

مشت‌های کوچکم را در دست گرفت و داد زد.

-اون نامرد پسر خاله‌ی من نیست! می‌فهمی؟ خالمو می‌ذارم رو جفت چشمم. فداشم می‌شم ولی اون پسر کثافتش

نسبتی با من نداره.

سر تکان دادم و با هق‌هق گفتم:

-نامرد تویی! تویی که به ناموس خودتم رحم نمی‌کنی! نامرد تویی!

پوزخند زد و روی زمین پرتم کرد.

سرم به زمین خورد و درد وحشتناکی درش پیچید.

-انقدر شر و ور نباف دختر! تو ناموس من نیستی. گفتم که! آذرخش، پسر خاله‌ی من نیست. پس در نتیجه توام

ناموس من نیستی.

هق زدم و آن‌ها بیرون رفتند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

هق زدم و ویران شدم!

هق زدم و نفرین کردم!

هق زدم و خودزنی کردم!

کاش پایم قلم می‌شد و به آن مهمانی کذایی قدم نمی‌گذاشتم!

کاش زمان به عقب برگردد!

کاش و ای کاش!

زانوی غم بغل گرفته بودم و غمگین به نقطه‌ای کور زل زده بودم. دلم برای مادر جانم تنگ شده بود!

دلم برای عمارتِ زیبایمان تنگ شده بود!

دلم... دل بینوایم برای آذرخشم تنگ شده بود!

دلم برای آذرخشی تنگ شده بود که مأمَنِ روح و جانم بود!

دقیقا روز دومی بود که در آن اتاق نمود زندان بودم که باز هم سروش منحوس به همراهِ همراهانش وارد اتاق شدند.

این بار یک زن هم همراهشان بود. زنی که صورتش را با یک نقاب پوشانده بود. زنی که چشمانِ آبی رنگِ زیبایش

زیادی برایم آشنا بود!

اخم کردم و ترسم را پشت چشمانِ عصبی و نفرت بارم پنهان کردم.

مذخرف‌تر از این آدم به عمرم ندیده بودم!

—چی می‌خوای؟ چرا قشونِ کِشی کردی عوضی؟

دستانش را بالا آورد و با تمسخر سوتی زد و گفت:

—خانم یواش برو؛ باهم بریم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
کم نیاوردم و با پُر رویی گفتم:

-من می‌خوام با سرعت برم که نگاهم به وجود نجست نیفته. حرفیه؟

ابرو بالا انداخت و نزدیکم شد.

ترسیدم! واقعا ترسیدم!

قدم به قدم نزدیکم می‌شد و من با هر قدم او گامی به عقب برمی‌داشتم.

-اون روز خوب خودتو زده بودی به موش مردگی بانوی زیبا. ولی الان دارم می‌بینم که چندان ترسو و خجالتی هم
نیستی.

پوزخند زدم و با آرامش گفتم:

-من از حیوونای بی‌خاصیت و ضعیف نمی‌ترسم!

آفرین به خودم!

توانسته بودم اعصابش را به هم بزنم.

این‌بار نیشخندی حواله‌ی چهره‌ی سرخ شده از عصبانیتش کردم و گفتم:

-حیوون جماعت ترس نداره. حیوون جماعت نیاز به ترحم داره جناب!

ضربه‌ی آخر را با جمله‌ی حرص در آرام زدم و با لبخند دندان نمایی گفتم:

-البته تو از حیوونم کم‌تری! پس در نتیجه نیاز به ترحم نداری!

دست مشت کرد و با یک گام بلند خودش را به من رساند.

نگاهش کردم و او موهای بلند و پریشانم را دور دستش پیچاند.

یکهو چنان دردی در سرم پیچید که دردش تا پوست استخوانم را سوزاند.

آخی گفتم و دستم را روی دستش گذاشتم و خودم را بالا کشیدم تا از کشیده شدن موهایم جلوگیری کرده باشم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
پوست سرم داشت گنده می شد!

مردک کثافت!

تقلا کردم و او سیلی ای به گوشم زد که برق را از سرم پراند.

چشم درشت کردم و با بهت نگاهش کردم.

مرا زد؟

به چه حقی؟

اخم کردم و او گفت:

-دیگه زیادی داری نُطق می کنی دختر! با اعصابم بازی نکن. من سگ بشم کسی نمی تونه جلوم رو بگیره.

پوزخند زدم و با بغض و صدایی که آکنده از تنفر بود گفتم:

-اسم سگ بیچاره رو کثیف نکن که شرف داره به توی حیوون صفت!

از حرص و عصبانیت چشمانش گرد شده بودند و رگهای پیشانی اش بیرون زده بودند.

عصبی دادی کشید و مرا به سمت آن زن مجهول هول داد.

حرصی نگاهش کردم و او با داد گفت:

-خفه شو!

-من خفه شم کی جواب توی ابله رو بده؟

به سمتم هجوم آورد!

به قدری ناگهانی این کار را انجام داد که غیر ارادی و از روی ترس جیغ کشیدم و آن زن گفت:

-بس کن سروش!

علاوه بر چشمانش؛ صدایش هم آشنا بود. نه؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
موشکافانه نگاهش کردم و آرام و زمزمه‌وار گفتم:

-تو کی هستی؟

فقط نگاهم کرد!

نگاهم کرد و من بعدها فهمیدم که دوست یعنی دشمن!

بعدها فهمیدم که اعتماد یعنی کشک!

بعدها فهمیدم و چقدر دیر فهمیدم!

با صدای سروش توجهم جلب شد و بی‌خیال زنِ مجهول شدم.

رو به همان مرد چند روز پیش کرد و گفت:

-مجید بیارش. اعصابم رو خورد کرده این دختر!

حواسم جمعِ مردی شد که با سُرنگی که در دست داشت، به سمتم می‌آمد.

قلبم از تپش ایستاد!

لرزیدم و با ترس لب زدم:

-می‌خوای چی کار کنی؟

خنده‌ی ترسناکی سر داد و گفت:

-می‌خوام بگشمت!

بغضم سر باز کرد و با نفرت گفتم:

-یک روز تقاص پس می‌دی سروش همت! مطمئن باش با وجود من به رویاهای مذخرفت نمی‌رسی.

خندید و به جای جواب دادن به من، رو به زن گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بگیرش تا کارم رو بکنم.

تقلا کردم و سعی کردم بازویم را از دست زن بیرون بکشم.

موفق شدم ولی این بار مجید بود که هر دو دستم را اسیر دستان بزرگ و نیرومندش کرد.

جیغ کشیدم!

داد زدم!

التماس کردم!

ضجه زدم!

اما او کار خودش را کرد و من زمانی به خودم آمدم که بی حال و کسلی روی دست آن زن افتاده بودم.

نمی دانم چه ماده ای به رگم تزریق کرده بودند!

فقط این را می دانم توانایی انجام هیچ کاری را نداشتم!

اشکی از گوشه ی چشمم چکید و سروش مرا وارونه روی دوشش انداخت.

-بلند شین. باید بریم!

در ماشین، بدون این که حتی بتوانم دست و پایم تکان بدهم، کنار سروش نشسته بودم.

قطره قطره اشک می ریختم و چه کسی می دانست عاقبتم چه می شود!

با صدای زنگ تلفن همراهش نگاهش کردم و او موذیانانه گفت:

-آذرخست زنگ زده بانوی زیبا!

مظلوم نگاهش کردم و او دکمه ی اتصال را لمس کرد.

-به به! جناب دکتر آذرخش باستان!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چشمان بی فروغ و اشکبارم را به او دوختم.

جان تازه گرفتم با شنیدن صدای گیرا و جذابش!

آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

فریاد کشید و من جان فدایش کردم!

-سروش، سروش می‌کشمت! به خدا قسم اگر یک تار مو از سرش کم شه می‌کشمت.

سروش مستانه خندید و گفت:

-وای وای ترسیدم پسر خاله! یقه جرّنده که الان برگ برنده دست منه.

صدایش این‌بار شکسته شد و من احمق بودم اگر نمی‌توانستم بغض صدای مردّم را تشخیص دهم!

عجز صدایش دیوانه‌ام کرد!

-سروش؟ هر چی بخوای بهت می‌دم. فقط کاری با اون دختر نداشته باش.

آرام حق زدم و سروش با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

-می‌خوای صدایش رو بشنوی؟

صدایی از آن طرف خط نیامد و سروش تلفنش را به سمت من گرفت.

صدایش روح تنم بود!

صدایش شاه‌رگم بود!

اصلا وجودش آرامشم بود!

خدا یا!

من؟...

من؟...

تاوان خواهم داد اما با عشق

من دوستش دارم!

دوستش دارم و چه اعتراف دلنشینی!

-آسمان؟ آسمان جان؟ یه چیزی بگو من دارم دق می‌کنم. یه چیزی بگو تا جونم در نیومده!

آسمان؟

ناله سر دادم و مظلوم و بی‌پناه نام پر ابهت و آرامش بخشش را زمزمه کردم.

-آذرخش؟

"آخ" کشیده‌ای گفت و صدایی که بغض درش بی‌داد می‌کرد گفت:

-ای جان؟ جان آذرخش؟

بغض اجازه‌ی حرف زدن را از من بیچاره سلب کرده بود.

بغضی که مثل گنه به دیواره‌ی گلویم چسبیده بود.

بغضی که سنگینی‌اش قلبم را نابود کرده بود.

چقدر دوست داشتم کنارش باشم!

کنارش باشم و هزار بار دورش بگردم!

دورش بگردم و جان فدایش کنم!

جان فدایش کنم و بگویم... بگویم که چقدر دوستش دارم!

بگویم و دیوانه وار ببوسمش!

آخ خدایا؟

عشق چه درد بزرگی است!

دردی بی‌درمان که چاره و دارویش فقط در وجود معشوق وجود دارد!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

چانه‌ام لرزید و هق زدم!

حرف زد و من بیشتر سوختم!

سوختم و ساختم و ای کاش زود بگذرد!

کاش زود بگذرد!

-الهی بمیرم برات! تحمل کن! فقط یکم. خوب؟ من میام! دارم میام قربونت برم!

چشم بستم.

چقدر لذت داشت!

لذت داشت که او حرف بزند و من دیوانه‌وار قربانی وجود با اهمیتم شوم!

حرف‌هایش قلبم را به جنب و جوش انداخت!

قلب بیچاره و تنه‌ایم را به جنبش وا داشت!

کاش دوستم داشته باشد!

کاش!

بازویم را محکم کشید و من با لحن شل و خمار شده‌ای گفتم:

-چی بهم تزریق کردی عوضی؟

پوزخند زد و با چشمانی که خباثت از شان می‌بارید گفت:

-اُکسی گنتین.

(اُکسی گنتین داروی روان گردان و تهوع آور هستش. می‌تونید تو اینترنت سرچش کنید.)

نفسم را با بی‌حالی بیرون دادم و منگ گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-چی؟

نوچی کرد و دست به پیشانی اش کشید.

-نگران نباش! نمی میری!

پلک زدم و ناتوان به دنبالش قدم برداشتم.

نام دارویی که گفته بود برایم بسیار نا آشنا و ترسناک بود.

-آ! راستی بهت گفتم پسر خالم داره میاد دنبالت؟

نگران و ترسیده پلک زدم و آب دهانم را قورت دادم.

مرموز خندید و با لحن خوف انگیزی گفت:

-دیدی گفتم نقطه ضعفش تویی؟

بلند خندید و بازویم را محکم تر کشید.

-وای باورم نمیشه دارم بدون پرداخت یه قرون پول به شرکت می رسم.

لب باز کردم و با بغض گفتم:

-خدا لعنتت کنه! خدا لعنتت کنه که خون به دلش می کنی!

پوفی کشید و گفت:

-عین پیرزنا زر زر نکن دختر! حوصلم رو سر بردی دیگه.

چیزی نگفتم و فقط نگاه کینه توزانه ام را به چهره ی تهوع آورش دوختم.

کاش از روی زمین محو شود!

وسط حیاط بزرگ ویلایی که درونش بودیم، بازویم را رها کرد و من با ناتوانی روی زمین پخش شدم.

آهی از درد کشیدم و دستم را روی دلم گذاشتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

دلَم عجیب درد می کرد!

سرم را روی دستم گذاشتم و با چشمانی که چیزی نمانده بود روی هم بیفتند، به کفش‌های ورنی و براقش چشم دوختم.

پوزخند زدم و آدم بی‌خاصیت چنین کفش گران‌قیمتی را می‌خواهد با خود به گور ببرد؟

زانو زد و موهایم را نوازش کرد.

با انزجار سرم را عقب کشیدم و او گفت:

—چته؟ مگه جُدام دارم؟

نفسم را بیرون دادم و با ضعف، کف دستم را روی چشمانم گذاشتم.

من اگر نخواهم جوابش را بدهم، باید چه کسی را ببینم؟

وقتی که آمد، تنها بود!

تنها و درمانده!

آخ که چقدر با دیدنش آرامش گرفتم!

اما...

چرا انقدر پریشان و داغان؟

آذرخش قوی و محکم من کجا و این مردِ هپلی و ضعیف کجا؟

بغض به گلویم چنگ انداخت و با حالی خراب به سمتش قدم تند کردم که موهایم از پشت، توسط سروش کشیده شد.

آخی گفتم و فریاد آذرخش زمین را لرزاند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

—سروش! ولش کن نامرد.

موهایم بیشتر کشیده شد و من با درد چشم رو هم فشردم و دستانم را روی دستانش گذاشتم.

مرد هم انقدر نامرد؟

سروش چانه‌اش را خاراند و گفت:

—نه دیگه نشد دادا! ما یک قولی به هم دادیم. شرکت در ازای آسمان جونت! پس الکی وقت هر دو مون رو تلف نکن

و اون کاغذای کوفتی رو بده به من.

آذرخش روی زمین تف انداخت و گفت:

—تف به روت بیاد بشر! ذاتت از همون اول هم خراب و گندیده بود.

سروش دستش را در هوا تکان داد و با تمسخر گفت:

—آی بابا! باز این شد مصلحت‌دان؟

اشاره‌ای به گوشش کرد و ادامه داد.

—من گوشم از این حرفا پره پسر خاله. حوصله‌ی گوش دادن به چرت و پرتای تو رو ندارم.

آذرخش با تاسف سر تکان داد و بعد نگاه دل‌تنگ و بی‌قرارش را به من نالان دوخت.

بغض کرده به چشمان غمگین و نگرانش خیره شدم.

فدای چشمان سیاهش که مانند سیاه چاله آدم را به درون خود می‌کشید!

آذرخش پوشه‌ی قرمز رنگ موجود در دستش را به سمت سروش پرتاب کرد و گفت:

—چیزی که می‌خوای تو اینه. برش دار!

اخم کردم!

آذرخش برای آن شرکت زحمت کشیده بود.

تاوان خواهم داد اما با عشق
برای آن شرکت فکستنی جانس را گرو گذاشته بود.

با بغض و ناراحتی گفتم:

-این کار رو نکن. من ارزش چنین کاری رو ندارم.

چیزی نگفت!

فقط نگاهم کرد.

نگاهی سراسر شور و دلتنگی!

سروش سوتی کشید و با ذوق گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر عاقل باشی پسر خاله. منم رو قولم هستم. این زن خوشگل و زبون‌درازت، صحیح و سالم مال
خودت!

بغض کردم و او هولم داد.

هولم داد و به خدا قسم که در یک لحظه اتفاق افتاد.

افتادن من از چهار پله‌ی بلند، فریاد آذرخش و وحشت بی‌سابقه‌ی سروش!

اتفاق به وقوع پیوسته زیادی ناگهانی بود. به طوری که سروش نزدیک به من هم نتوانست کاری بکند.

فریاد آذرخش که نامم را صدا می‌زد در گوشم پیچید و...؟

با افتادنم دردی در وجودم پیچید که تاکنون نظیرش را حس نکرده بودم.

نفس در سینه‌ام حبس شد و چشمان گرد شده از دردم برای ثانیه‌ای سیاهی رفتند.

خدایا! من بخت برگشته چه گناهی به درگاہت کردم که این چنین مجازاتم می‌کنی؟

هر دو به سمتم دویدند و من گرمی مایع لژی را بین پاهایم حس کردم.

بوی خون که به مشام رسید تمام وجودم را ترس در بر گرفت و با چنندش عق زدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
آذرخش کنارم زانو زد و مرا در آغوش گرفت. سروش هم طرف دیگرم زانو زد و با ترس نگاهم کرد.
آذرخش با بغض نالید.

—چی شدی عزیز دلم؟ چی شدی؟

خواستم حرف بزنم اما، با دردی که در شکمم پیچید، جیغ دلخراشی از ته دل کشیدم و دیدم آذرخشی را که با بهت
بین پایم دست کشید و دست لرزان و آغشته به خونس را بالا آورد.

سروش با دست به سرش کوبید و بلند یا خدایی گفت.

من اما... نفسم رفت!

دلم فشرده شد!

مات به دستش خیره شدم!

آذرخش نگاهم کرد و ترسیده و با بغض گفت:

—خون چی می گه؟

خون؟

آری! خون!

واقعا خون چه می گفت؟

نگاهش کردم و مچ دستش را گرفتم.

در این زمان، خون یا چیز دیگری برایم مهم نبود.

مهم او بود که آمده بود!

مهم او بود که عشق من بود!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با دلتنگی و عشقی خالص نگاهش کردم. اما درد تنم چیز دیگری می‌گفت! کرختی و بی‌حالی چشمان خسته و
اشک آلودم چیز دیگری می‌گفت!

قطره اشکم چکید و بعد از زمزمه کردنِ نامش، آن هم نصفه و نیمه، بیهوش روی دستانش افتادم.

بیهوش شدم و وقتی که به هوش آمدم فهمیدم چه خاکی بر سرم شده!

وقتی به هوش آمدم که؟...

بی‌حس به سقف سفید اتاق بیمارستان خیره شده بودم.

چشمه‌ی اشکم خشک شده بود انگار!

دلم غم داشت! گلویم بغض داشت! چشمانم نم داشت! اما اشکی برای ریختن نداشتم.

حق داشتم. نه؟

حق داشتم بد باشم وقتی فهمیده بودم جنین چند روزه‌ام در نطفه جان باخته بود.

حق داشتم!

وای خدا! من داشتم مادر می‌شدم؟

مادر! چه کلمه‌ی مقدس و آرامش‌بخشی!

چانه‌ی لرزانم نشانگر بغضم بود. اما، اشکی برای ریختن نداشتم.

صدای باز و بسته شدن در اتاق هم نتوانست مرا از فکر خارج کند.

درد داشتم! زیر دلم عجیب تیر می‌کشید اما مگر مهم بود؟

مگر مهم بود وقتی که فرزند چند روزه‌ام را به سادگی از دست داده بودم؟

مگر در مقابل درد اعصاب خورد کن قلبم مهم بود؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
صدای گریه‌ی آرام مادر جان در گوشم پیچید و من فقط بغض داشتم.

چشمانم می‌سوختند. انگار اشک تلنبار شده‌ام، آزارشان می‌داد.

-الهی پیش مرگت شم مامانم، الهی بمیرم و این حالت رو نبینم! این چه مصیبتی بود خدا!

دست سردم را در دست گرفت و پیشانی تب‌دارم را بوسید.

من اما ساکت بودم!

من صامت بودم!

من بدبخت داغدارِ فرزندم بودم!

فرزندی که حتی حسش نکرده بودم!

فرزندی که لخته خونی بیش نبود. اما؟!...

اما من مادر بودم! هر چه که بود، من مادرش بودم!

چشم از سقف بی‌روح اتاق گرفتم و به اویی چشم دوختم که با چشمانی غم گرفته، دست به جیب نگاهم می‌کرد. با
حالی زار و افتاده به دیوار تکیه زده بود و نگاه بی‌تابش، روی من سرد و بی‌حس در گردش بود. حال او هم خوب نبود.
اصلاً!

نمی‌دانم چرا!

اما گاهی خیره‌ام می‌شد و بی‌آنکه چیزی بگویم نزدیکم می‌شد و عمیق عمیق، بوسه روی پیشانی‌ام می‌کاشت!

خسته چشم روی هم گذاشتم و باز مادر جان نفرین کرد.

نفرین کرد موجود پست و رذلی را که نام انسان را یدک می‌کشید، اما ذره‌ای انسانیت هم در وجودش نداشت.

نفرین کرد سروشی را که پسر و عروسش را نابود کرده بود.

از آن مهم‌تر، کسی را نفرین کرد که نوه‌ی عزیز دردانه‌اش را کشته بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-آسمان؟

چشم گشودم و کلافه و خسته نگاهم را به مادر جان دوختم.

چشمان اشکی و همیشه مهربانش را به چهره‌ی غبار گرفته‌ام دوخته بود.

بغض کرده و با صدایی که بیشتر شبیه به نجوا بود گفتم:

-درد دارم!

ترسیده و نگران دستم را فشرد و او با نگرانی به سمت تختم آمد و مادر جان گفت:

-دورت بگردم من! کجات درد می‌کنه قشنگ مادر؟

چانه‌ام لرزید و با بغضی که شدتش گلویم را خراشیده بود گفتم:

-قلبم!

همین یک کلمه کافی بود تا او هم بشکند!

همین یک کلمه کافی بود تا او هم ویران شود!

آب دهانش را قورت داد و مادر جان با هقهقه‌ی که دل سنگ را هم آب می‌کرد اتاق را ترک کرد. آذرخش نگاهم کرد!

با حسی خاص و خالص! با محبت موهایم را نوازش کرد.

با آرامش چشم بستم و گذاشتم ریشه‌ی موهایم با نوازش دستانش جان بگیرند.

دل‌خواست نامش را صدا بزنم.

نام پر ابهت و بی‌نظیرش را!

-آذرخش؟

سرش را به سرم تکیه داد و با حس و صدای خش‌داری گفت:

-جان؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
انقدر مهربان و کِش‌دار جان گفت که از خود بی خود شدم.

بغض قلمبه شده‌ام را با مَشِقْت قورت دادم و گفتم:

–بچه؟

صورت‌م را چند بار بوسید؟

چند بار؟

نمی‌دانم! فقط می‌دانم او هم بغض کرده بود!

فقط می‌دانم برای آرامش من خودش را به زور نگه داشته بود تا گریه نکند و غرورش را نشکند.

من تا آن موقع نمی‌دانستم آذرخش برای نجاتم هر کاری می‌کند!

نمی‌دانستم و همین ندانستن هم به ضررم تمام شد.

لبخند زد و چشمان نافذش را به چشمان غمگینم دوخت.

صورت‌م را نوازش کرد و گفت:

–بچه؟ بچه چی؟

–مُرد؟

پلک زد و تک تک تارهای موهایم را بوسید.

–جانم سلامت خانم! اون بچه که هنوز کامل نشده بود. یک لخته خون مگه خون دل خوردن داره؟

سر تکان دادم و با صدای لرزانی گفتم:

–اما بود!

چشم روی هم فشرد و لب گاز گرفت.

تاوان خواهم داد اما با عشق

-بود؛ اما دیگه نیست!

جمله‌اش وجودم را سوزاندا!

جمله‌اش بد سنگین بود.

این بار بغضم مثل مین ترکید و وجودم را به خرابه تبدیل کرد.

سر تکان دادم و با حالت هیستیریک جیغ کشیدم.

انگار تازه به عمق ماجرا پی برده بودم!

تازه فهمیده بودم که دچار چه فلاکتی شده‌ام!

ترسیده و محکم بغلم کرد و مرا به همراه خودش تکان داد.

سرم را به سینه‌ی محکم و امن همسرم، عشقم و همه کسم فشردم.

گریه کردم و گله کردم. به زمین و زمان لعنت فرستادم و او با آرامش نوازشم کرد و زیر گوشم نجوا کرد. زمزمه‌هایش آنقدر دلنشین و از ته دل بودند که بالاخره آرام شدم.

وجود او برایم سرشار از آرامش بود!

آذرخش همه وجودم بود و این را تازه فهمیده بودم.

فین فینی کردم و با نفرت گفتم:

-اون نامرد چی شد؟

یکهو فکش منقبض شد و با کینه و نفرت گفت:

-دادمش دست پلیس کثافت...

جمله‌اش را ادامه نداد و در حالی که دستش را میان انبوه موهایش فرو می‌برد، "لا اله الا الله" ی گفت.

انگار می‌خواست فحشش دهد!

تاوان خواهم داد اما با عشق
قطره اشک مزاحمی را که روی گونه‌ام جا خوش کرده بود، پاک کردم و یقه‌اش را گرفتم.
-آذرخش؟

گویی از حالت صدا زدنم خوش آمده بود که خندید و با چشمانی شفاف و برق‌دار گفت:
-جان؟

خجالت را کنار گذاشتم.

باید می‌گفتم! باید!

منِ مادر، فرزند اولم را از دست داده بودم.

فرزندی را که نه حسش کردم و نه لمسش کردم!

می‌خواستم دوباره داشته باشمش!

می‌خواستم برای دومین بار این حس مقدس را تجربه کنم.

من می‌خواستم!

بدون فوت وقت لب باز کردم و جمله‌ام را انقدر سریع ادا کردم که شوکه فقط نگاهم کرد.

-من بچه می‌خوام.

متعجب نگاهم کرد و کم‌کم لبخند تلخی روی لبانش نقش بست.

با استرس انگشتانم را در هم گره زدم و لب‌گزیدم.

چه رویی داشتم که چنین تقاضای شرم‌آوری از او می‌کردم؟

با حس نگاه گرم و تبادارش، نگاهم را دزدیدم و دست او روی صورتم نشست.

با انگشت شصت گوشم را نوازش کرد و من مثل یک گربه‌ی ملوس، صورتم را به دستش ساییدم.

شاید از علاقه‌ی شدیدم بود که چنین کاری کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

با لذت لبخند زد و گفت:

-بچه می خوای؟

سرم را با شرم تکان دادم و او با آرامش گفت:

-هنوز زوده برات خانم کوچولو! مخصوصا با سقطی که داشتی. شما هنوز وقت زیادی برای مامان شدن داری.

به تیریشی قبایم برخورد کرده بود.

لج کردم و با حرص گفتم:

-ولی من الان بچه می خوام و هیچ ایرادی هم نداره.

صدادار خندید و با شیطنتی که از او بعید بود گفت:

-الان؟ این جا بچه می خوای؟

سرخ شدم و او با بوسیدن سرم گفت:

-زوده خانم کوچولو. اونم حتما از دستم در رفته بود که الان وضعت شده این. به موقعش حتما!

باز هم رنگ به رنگ شدم و آرام گفتم:

-ولی من کوچولو نیستم.

-شما تاج سر منی!

نگاهش کردم. جمله اش دلم را قلقلک داده بود!

آذرخش گاهی اوقات زیادی شیرین نمی شد؟

لبخندم را بی هیچ منتهی تحویلش دادم و او با اخمی ساختگی گفت:

-نیشت رو ببند. ببین چه خوششم اومده!

با سر پایین خندیدم و خدایا می دانستی آذرخش همه ی داشته ی من است؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
می دانستی این مردِ مردها، مال من است؟

تقریباً بعد از یک هفته، پزشک معالجم مرخصم کرد.

آن روز چقدر خوشحال شدم، فقط خدا می داند!

دیگر واقعا حالم بهم می خورد از غذاهای بدمزه و پرستارهای پاچه گیر بیمارستان!

به کمک مادرم روی تخت نشستم. با توجه به مختصر دردی که داشتم، اخم کردم و لب گزیدم که باران دستم را گرفت و مادرم با نگرانی گفت:

-چی شد مامانم؟ خوبی؟

لبخند پت و پهنی به نگرانی اش زدم و گفتم:

-خوبم مامان جان!

با لبخند تلخی سرم را بوسید و با بغض گفت:

-بمیرم و این روزات رو نبینم مادر! آخه ما که داشتیم زندگیمون رو می کردیم. دیگه بچت چرا؟

گوشه ی لب پایینم را گزیدم و در حالی که دست باران را می فشردم گفتم:

-حکمت خداست مامان! خودت همیشه می گفتی گاهی خدا چیزایی رو برامون در نظر می گیره که فکر می کنیم به ضررمونه؛ در حالی که این طور نیست و برعکس!

مادر سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و در حالی که با پرهی روسری اش، قطره اشکش را پاک می کرد گفت:

-به امید خودش ان شاءالله همه چی درست می شه. توام دیگه فکر و خیال بی خودی نکنی مامان جان! شما هنوز جوونی و وقت زیادی زیادی برای مامان شدن داری. پس الکی خودت رو اذیت نکن.

لب لرزانم را داخل دهانم کشیدم و با بغض گفتم:

-ولی بود، بچم بود! من داشتم مامان می شدم. من...

تاوان خواهیم داد اما با عشق
بغضم آرام شکست و در آغوش بی منت مادرم اشک ریختم.

باران هم همراهم هق هق می کرد.

-دورت بگردم من آسمانم! قریون دل شکستت برم، گریه نکن!

نمی شود مادرم!

نمی شود!

در اتاق باز شد و با پیچیدن بوی عطر تلخش در بینی ام، چشم بستم و عمیق نفس کشیدم.

آرامش یعنی این!

نزدیکمان شد و نفسش را آه مانند، بیرون داد.

سر تکان داد و باران گریان را در آغوش کشید.

چقدر ممنونش بودم که حرفی نمی زد و اعتراضی نمی کرد.

به کمک آذرخش از ماشین پیاده شدم و با احتیاط قدم برداشتم.

زیر بازویم را گرفت و تا داخل همراهی ام کرد.

تشکر کردم و روی مبل نشستم. مادر جان تند و سریع از اتاقش، بالشتی برایم آورد و گفت:

-تکیه بده عزیزم. راحت باش!

سرم را تکان دادم و بی حوصله تکیه ام را به پشتی دادم.

مادر جان هم نشست و گفت:

-مامانت اینا رفتن؟

-آره مادر جون، ولی شب میان.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-قدمشون رو چشم!

لبخند زدم و گفتم:

-ممنون که هستی مادر جون.

کنارم نشست و سرم را به سینه‌اش چسباند.

عطر تنش را استشمام کردم و آذرخش با لبخند کم‌جانی گفت:

-من می‌رم یکم بخوابم. خیلی خستم.

مادر جان سرش را تکان داد و من نگران، با نگاهم بدرقه‌اش کردم.

فدای قد و بالایش که مثل همیشه پر از صلابت و عظمت است!

-چرا حس می‌کنم حالش خوب نیست؟

مادر جان موهایم را نوازش کرد و با آه و افسوس گفت:

-نمی‌دونم تو این چند روز چی کشیده، که اگه می‌دونستی؟! ... آسمان؟ همیشه پیشش باش. مال پسر باش.

آذرخش؛ بی‌آسمانِ آبی، چیزی جز تاریکی و خشم برای به خود بالیدن نداره. می‌فهمی؟

گنگ سر تکان دادم.

از حرف‌هایش سر در نیاورده بودم.

منظور مادر جان چه بود؟

منظور چشمانِ براق و شادش چه بود؟

از مادر جان جدا شدم و گفتم:

-من برم پیشش؟

لبخند زد و با بغض گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-آره دخترم! برو که الان فقط و فقط دواي دردش تویی.

تلخ خندی زدم و بلند شدم.

بعید می‌دانم مادر جان!

بعید می‌دانم دواي درد پسر من باشم!

پله‌ها را آرام بالا رفتم و بالاخره به اتاق رسیدم.

پشت در، آرام نفس کشیدم و با تسلط دستگیره‌ی در را فشردم.

طاق باز دراز کشیده بود و آرنجش را روی چشمانش گذاشته بود.

نزدیک‌تر شدم و کنارش، روی تخت نشستم.

من چطور به او علاقمند شده بودم؟

چطور؟

پتو را رویش کشیدم و دستش را از روی صورتش پایین آوردم.

بیدار بود. اما چشمان خمار و خواب‌آلودش نشان از این می‌داد که خسته است.

لبخند زدم و آرام موهایش را نوازش کردم.

دل‌م این‌بار خجالت نمی‌خواست؟

دستم را به پایین سر دادم و پیشانی‌اش را با انگشت نوازش کردم.

پیش‌روی کردم و بینی متناسب و مردانه‌اش را لمس کردم.

پایین‌تر آمدم و این‌بار، انگشتم روی لبانش نشست.

انگار خواب از سرش پریده بود که می‌چ دستم را گرفت و تک به تک انگشتانم را بوسید.

با این کارش بغضم گرفت.

تاوان خواهم داد اما با عشق

چقدر آرام شده بود!

چقدر مظلوم!

کف دستم را عمیق تر و محکم تر بوسید و نفسش را آه مانند بیرون داد.

این مرد، مرد من بود! مگر نه؟

-آسمان؟

کمی رویش خم شدم و با غم به چشمان شب رنگش خیره شدم.

چرا اسمم انقدر دلنشین شده بود؟

دست چپم را میان موهایش به حرکت درآوردم. دست راستم اسیر دست بزرگ و مردانه‌اش شد.

-جانِ آسمان؟

عمیق نگاهم کرد.

جوری که حس کردم همه‌ی رازهای پنهان وجودم، بر ملا شد!

چشم از نگاهش گرفتم و توجه نکردم به قلبی که با بی‌قراری‌اش، آزارم می‌داد.

اما...

قلب او چرا به تپش افتاده بود؟

چرا؟

-آرومم کن!

انقدر مظلوم و عامرانه جمله‌اش را بیان کرد که لبخندی روی لبم نقش بست و با شیطنت گفتم:

-مگه من قرص آرام بخشم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دستش را روی سرم گذاشت و با یک حرکت گیره‌ی موهایم را باز کرد.
موهای بلند و سیاه رنگم مثل آبشار کنار صورتم پخش شدند.
چشم بست و عطر موهای نم‌دارم را عمیق بو کشید.

لبانم را روی هم فشار دادم و او گفت:

-تو... دواى درد منى!

دهان بازم را به زور بستم.

مادر جان هم همین را گفته بود. نه؟

باز هم سرخ شدم و او موهایم را در دست گرفت.

با دلتنگی وافرى مردمک چشمانش را روی اجزای صورتم چرخاند.

آرام و بی‌تاب شعری را زمزمه کرد که مات و مبهوت فقط نگاهش کردم.

-دلتنگی، همیشه از ندیدن نیست! گاه؛ لحظه‌های دیدار، با همه‌ی زیبایی پر از دلتنگی‌ست!

منظورش چه بود؟

منظورش از خواندن این شعر چه بود؟

دستش را نوازش‌وار پشت گردنم کشید و من مست شدم.

حرکت انگشتانش آنقدر آرام بود که چشم بستم و او گفت:

-آسمان؟ آرامش من یعنی وجود تو! باش! فقط باش! همیشه باش!

بغضم شدت گرفت و من، خیلی بی‌اراده سرم را روی سینه‌ی محکم مردم گذاشتم.

این حرف‌ها را برای چه می‌زند؟

برای دلخوشی من؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

من که می‌دانم دوستم ندارد.

قطره اشکم از پوشه‌ی چشمم روی سینه‌اش چکید و او سرم را بیشتر به سینه‌اش فشرد.

-گریه؟ بازم گریه؟ می‌دونی هر قطره اشکت مایع عمر منه؟ آسمان، می‌دونی هر قطره اشکی که از شیشه‌ی چشمت

می‌ریزه پایین، عمر من داره کم‌تر می‌شه؟

آنقدر عاشق بودم! آنقدر احمق بودم که حرفش را باور کردم و تند و سریع اشک‌هایم را پاک کردم.

راست می‌گویند: "عاشق کور و کر می‌شود!"

وقتی فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم، سرم را با خجالت بلند کردم.

لبخند مهربان و لذت بخشی لبانش را زینت داده بود.

خندید و در حالی که گونه‌ی ملتهبم را می‌بوسید گفت:

-حقیقت رو گفتم خانم! چشمای تو... شیشه‌ی عمر منه!

باز هم خانمش را خاص و کشیده گفت!

بغضم را به زور قورت دادم.

آذرخشم تو چه می‌دانی من عاشق دیوانه‌ی وجود پر برکت هستم؟

چه می‌دانی من دیوانه‌وار می‌پرستم؟

چه می‌دانی!

-آذرخش؟

چشم بست و باز هم با حرفش فدا شدم.

-جانِ آذرخش؟ شیشه‌ی عمر آذرخش!

حرفم یادم رفت و بجایش با بغض گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-این طوری نگو.

-چطوری عزیزکم؟

دلم لرزید!

وجودم لرزید و لرزان گفتم:

-چرا حرف‌هایی می‌زنی که من احمق دلم خوش بشه؟ چرا جوری حرف می‌زنی که انگار عاشق سینه چاکمی؟ چرا

آذرخش؟ من داغونم! تو با این حرف‌ها داغون ترم نکن!

جملاتم را می‌گفتم و اشک می‌ریختم.

سوال‌هایم را می‌پرسیدم و اشک می‌ریختم.

اما او؟...

فقط نگاهم می‌کرد. ولی قسم می‌خورم برق اشک را در چشمان غمگینش دیدم.

-به وقتش همه چی رو می‌فهمی آسمانم. به وقتش!

میم مالکیتی که تنگ اسمم چسبانده بود، عجیب دلنواز بود!

کمکم کرد کنارش دراز بکشم و من با لجبازی سرم را به سینه‌اش فشردم.

به پهلو شد و دستش را گرد تنم پیچاند.

نگاهم کرد و بعد، سرش را در گردنم فرو برد.

نفسم در سینه‌ام حبس شد و شانه‌هایم را کمی بالا دادم. روی گردنم بسیار حساس بودم.

-بذار نفس بکشم آسمان! بذار آروم شم!

چشم بستم و گذاشتم عشقم، نفسم، مردِ مقتدر زندگی‌ام، آرام شود!

او آرام باشد، من هم آرامم!

تاوان خواهم داد اما با عشق
نمی‌دانم چقدر گذشت! اما بالاخره خواب بر چشمانم غلبه کرد و با خستگی خوابیدم.
و او... آرام گرفته بود!

با احساس خفگی شدیدی چشمانم را به سختی از هم باز کردم.
میان بازوان پهن و بزرگ آذرخش اسیر شده بودم. به قدری محکم بغلم کرده بود که کم مانده بود از شدت گرما بالا
بیاورم. زیر این حجم از پتو، آب پز شدنم کم بود فقط!
پتو را با پا کنار زدم و خودم را از حصارِ دستان آذرخش آزاد کردم.
وای که داشتم خفه می‌شدم.
خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.
آخ! عجب خواب چسبناکی!
لبخند زدم و پتو را روی آذرخش کشیدم.
خسته بود و دلم نمی‌خواست بیدارش کنم. پیشانی‌اش را بوسیدم و او با این کارم لبخندی زد.
با شک نگاهش کردم. واقعا خواب بود؟
شانه بالا انداختم و با بی‌خیالی بلند شدم.
یک دوش عجله‌ای گرفتم تا بوی مذخرف بیمارستان که روی تنم حک شده بود، از بین برود.
بعد از تعویض لباس‌هایم رو به روی آئینه ایستادم و لوازم آرایشی‌ام را برداشتم.
سرمه در چشمانم کشیدم و برق لبی به لبانم زدم.
دلم نمی‌خواست بی‌روح به نظر بیایم!
دلم می‌خواست زیبا باشم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

با لبخند به سوی مادر جان رفتیم.

-سلام مادری! عصر بخیر!

-سلام به روی ماهت دخترم! خوب خوابیدی؟

-بله مادر جون. خیلی هم چسبید!

-خدا رو شکر! برو بشین برات عصرونه بیارم.

لب گزیدم و با ناراحتی گفتم:

-شما چرا مادر جون؟

مگه من مُردم؟

دستش را روی دست دیگرش کوبید و گفت:

-اوا خاک به سرم! این چه حرفیه می‌زنی؟ برو، برو بشین تو هنوز کامل خوب نشدی دختر. می‌خوای بازم خون‌ریزی کنی؟

-نه! ولی...

-دیگه ولی و اما و اگر نداره! برو بشین.

سرم را تکان دادم و به گفتن "چشمی" اکتفا کردم.

سندلی میز نهارخوری را بیرون کشیدم و آرام نشستم. چون هنوز درد داشتم و نمی‌توانستم کارهایم را با عجله انجام دهم.

-مامان و بابات امروز میان؟

نگاهم را به سمت مادر جان سوق دادم و گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-بله! چطور؟

-آخه می‌خوام برای شام نگهشون دارم. می‌خوام بگم آذرخش جگر و گوشت بخره تا کبابش کنیم. برای تو هم چون
خون‌ریزی داشتی جگر خوبه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-هر جور خودت صلاح می‌دونی!

-آذرخش خوابه هنوز؟ چرا بیدارش نکردی؟

لبخندی آرامش‌بخش از اعماق وجود، روی لب نشاندم و با خجالت گفتم:

-دلم نیومد بیدارش کنم آخه! خیلی قشنگ و دوست‌داشتنی خوابیده بود.

به طرفم آمد و سرم را بوسید.

از کار ناگهانی‌اش متعجب شدم و او گفت:

-من می‌گم خیلی مهربون و خانومی! حالا تو هی کذبش کن!

خجالت زده از تعریف‌اتش لبخندی زدم و گفتم:

-نظر لطفته مادر جون!

اخم شیرینی کرد و در حالی که آرام به کتفم ضربه می‌زد گفت:

-حالا می‌رم بیدارش می‌کنم. اون خرس گنده برایش خواب لازم نیست.

-خوب من می‌رم.

-دختر جون برای شما تحرک زیاد خوب نیست. یک، چند روزی مراعات کن. بعد هر کاری خواستی با خیال راحت
انجام بده.

دستانم را به هم مالیدم و گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-آخه...

به میان حرفم آمد و با اعتراض گفت:

-گفتم اما و آخه نیار؟ فقط بگو چشم!

پلک زدم و "چشمی" زمزمه کردم که متقابلاً جمله‌ی "چشمای خوشگلت بی‌بلا" را از مادر جان دریافت کردم.

مادر جان میز را برایم آماده کرد و خودش هم برای بیدار کردن آذرخش به سمت اتاقمان رفت.

من هم با گرسنگی شدیدی که داشتم، شروع به خوردن کردم.

گرسنگی با آدم چه‌ها که نمی‌کند!

منی که از پنیر پگاه متنفر بودم؛ حال با جان و دل نوش جان می‌کردم.

واقعا آدم گرسنه هیچ نمی‌فهمد!

سنگ هم مقابلش بگذارند بی‌چون و چرا می‌خورد و اعتراض هم نمی‌کند!

آخرین لقمه‌ام را هم در دهانم گذاشتم و بعد از قورت دادنش، خدا را بخاطر نعمت‌های وافر و بی‌منتش شکر کردم.

نمی‌دانم این مادر جان کجا غیبش زد!

انگار رفته بود آذرخش بسازد بجای بیدار کردنش!

ظرف‌های کثیف را جمع کردم و در سینک ظرفشویی گذاشتم تا بشورمشان. در همین حین مادر جان وارد آشپزخانه

شد و گفت:

-باز که تو بلند شدی؟

نگاهش کردم و با مظلومیت گفتم:

-خوب آخه حوصلم سر رفته. چی کار کنم؟

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-بچه بیا بشین. انقدر سرپا و اینستا. شما خدایی نکرده طوریت بشه آذرخش منو می‌کشه.

اخم کردم و به تندی و با حرص گفتم:

-آذرخش غلط می‌کنه!

-به‌به! چشمم روشن. چی دارم می‌شنوم؟

با شنیدن صدای آرام و خش‌دارش، رنگ از رخم پرید و لیوانی که در دست داشتم به زمین افتاد و با صدای بدی شکست.

آب دهانم را قورت دادم.

گور خودت را با دست‌های خودت گندی آسمان!

فاتحه‌ات را بخوان!

مادر جان مرموز و معنادار خندید و دور از چشم آذرخش، برایم ابرو بالا انداخت.

-آسمان جان! چرا هول شدی دخترم؟

منبع نگاهم او شده بود. اوایی که لذت از وجناتش می‌بارید.

خجول و شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم:

-ببخشید یهو از دهنم در رفت.

جمله‌ام را گفتم و نادیده گرفتم لبخند نفس‌گیر و چشمان خندان‌ش را! خم شدم تا خرده شیشه‌ها را جمع کنم که با

صدایی رسا و همیشه خش‌دارش گفت:

-دست نزن.

نگاهش کردم و مادر جان گفت:

-آره مادر! دست نزن خدایی نکرده دستت رو می‌بری.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-نه جمعشون می‌کنم.

دوباره خم شدم و شیشه شکسته‌های بزرگ‌تر را جمع کردم.

مادر جان نوچ نوچی کرد و در حالی که جارو و خاک انداز را می‌آورد گفت:

-خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده. هر دو مثل هم یک‌دنده و لجبازین.

لبخندی روی لبم نشست.

چه خوب که با او وجه مشترک داشتم!

شیشه‌ها را کامل جمع کردم و بلند شدم. همین که خواستم کمرم را صاف کنم، چنان دردی در دل و کمرم پیچید که ناخواسته آخی گفتم.

مادر جان نگران سر بلند کرد و او با اخم به سمتم آمد.

-چی شدی؟ ببینمت؟

نگاهش کردم و با لبخند لرزانم، قطره اشکی که از درد روی صورتم چکیده بود، زدودم.

-هیچی نیست! خوبم.

عصبی و با حرص شانه‌هایم را گرفت و گفت:

-بخاطر هیچی اشکت دراومد؟

صدایش بلند بود و من نمی‌دانم چرا نازک نارنجی شده بودم!

خوب دلم می‌خواست نازم را بکشد!

مگر نه این که زن مرکز ناز است و مرد منبع نیاز؟

پس چرا نازم را نمی‌کشد؟

چرا فقط داد و هوار راه می‌اندازد؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-یکم دلم درد گرفت. همین!

یکهو بی آنکه آگام کند دستش را زیر پاهایم انداخت و مرا در آغوش کشید.

چون ناگهانی بود، ترسیده دستانم را دور گردنش انداختم و سرم را به سینه‌اش فشردم.

قلبش مثل قلب من محکم به دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوبید.

قلب من که بخاطر نزدیکی این چنین آزار دهنده می‌تپید.

دیگر قلب او چرا انقدر بی‌تابی می‌کرد؟

مادر جان با لبخند سرش را تکان داد و آرام گفت:

-امان از دست جوونای امروز.

از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت کاناپه‌ی وسط سالن رفت.

روی کاناپه دراز کشم کرد و خودش هم رو به رویم، روی زانو نشست.

نگرانی در نگاهش موج می‌زد.

دستم را محکم میان دستانش فشرد و با درد گفت:

-انقدر زجرم نده آسمان! چرا مراقب نیستی؟ چرا کاری می‌کنی که عصبی بشم؟

حرفی نزدم و نگاهم را دکمه‌های باز پیراهنش که سینه‌ی بُرنزه و کم مویش هم دیده می‌شد، دوختم.

با افکار منحرفی که در ذهنم شکل گرفت، لب پایینم را میان دندان‌هایم فشردم و نگاهم را به جای دیگری دوختم.

آسمانِ بی‌حیا!

-آسمان؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
نگاهش کردم و انتهای موهایم را در دست گرفتم.

چرا نبافته بودمشان؟

-بله؟

نفسش را در صورتم فوت کرد و من چشم‌هایم را بستم.

-همیشه خوب باش!

چشمی گفتم و او در عوض هر دو چشمم را بوسید.

-آذرخش!

لبخند زد و من جان دادم برای لبخندش!

-جان؟

-اون دختر، تو می‌شناختیش؟ همون که با سروش بود؟ آخه... برام خیلی آشنا بود!

اخم کرد و احساس کردم همانند نامش خروشید.

چرا عصبانی شد؟

حرف نا به جایی زدم؟

کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:

-یهو چرا یاد این موضوع افتادی؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-یهو نبود. این سوال دو روزه که داره مثل خوره مغزم رو می‌خوره. اون دختر خیلی برام آشنا بود.

-حالا نمی‌شه شما بی‌خیالش شی؟

شانه بالا انداختم و لب پایینم را کمی جلو دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-نه!

تک خنده‌ای کرد و نفسش را آه مانند بیرون داد.

-اگه بگم قول می‌دی خودتو ناراحت نکنی؟ هوم؟

همانند دختر بچه‌ای پنج ساله "اوهومی" کردم و سرم را تکان دادم.

می‌دانستم این حالت‌م را دوست دارد!

در گلو خندید و دستش را روی سرم کشید.

-دختر کوچولوی قشنگ من!

یک وری لبخند زدم و او با کمی مکث گفت:

-اون دختر! اون... سپیده، دوستت بود.

خیره به چشمان غمگینش، تلخ خندیدم و پیراهنم را در دست فشردم.

من احمق، چقدر ساده بودم! نه؟

حدس زده بودم. اما... چرا؟

مگر نمی‌گفت که من، بهترین دوستش هستم؟

-قول دادی خودت رو ناراحت نکنی خانم کوچولو.

سرد نگاهش کردم و گفتم:

-ارزش ناراحتی نداره. فقط یک سوال دارم! چرا؟ چرا اون کار رو باهام کرد؟

دست مشت شده‌ام را باز کرد و در حالی که دست ظریف و کوچکم را نوازش می‌کرد گفت:

-سروش! در عوض این کار بهش قول ازدواج داده بوده. اون دختر، عاشق سروش بود.

پوزخند زدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

گناه من این وسط چه بود؟

گناه من چه بود؟

او عاشق سروش بود، من باید درد می کشیدم!

کنار پدرم نشستیم و سرم را روی شانهاش گذاشتم.

آرامش وجودش را دوست داشتم!

دستم را در دست گرفت و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد و هم زمان سرم را بوسید.

غم چشمانش دیوانه‌ام می کرد.

-دختر بابا چگونه؟

خودم را لوس کردم و با بلبل زبانی گفتم:

-خوبم بابایی جون!

در همین حین باران دست به کمر نزدیکمان شد و لبش را به حالت عک زدن جمع کرد.

پدر خندید و او گفت:

-آبجی چقدر چندان شدی. این چه وضعشه؟ خجالت بکش! مثلاً شوهر کردی!

حرصی نگاهش کردم.

اگر خانه‌ی خودمان بودیم، جوری ادبش می کردم که نامش هم یادش برود.

بچه‌ی زبان دراز!

پدر بلند خندید و آذرخش با اخم و خنده‌ای که سعی در فرو خوردنش داشت، از پشت، باران را به آغوش کشید.

چون کارش ناگهانی بود، باران جیغ کشید و گفت:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-وای عمو ترسیدم!

آذرخش صورتش را بوسید و گفت:

-شما حسودم بودی خانم کوچولو؟ بین آجی آسمانت ناراحت شد.

باران نگاهم کرد و من با اخم و ناراحتی ساختگی، سرم را به سمت مخالفش چرخاندم.

شنیدم که با بغض به آذرخش گفت:

-وای عمو، یعنی واقعا ناراحت شد؟ من فقط شوخی کردم!

لبخندم را به زور جمع کردم.

فدای شعور خواهرکم که انقدر با فهم است!

چه زود هم بغض می‌کند! خوب مثل همیشه است دیگر!

می‌خواهد با این کارش دل من دلرحم را آب کند!

از گوشه‌ی چشم، یواشکی نگاهشان کردم.

آذرخش دوباره صورت باران را با محبت بوسید و گفت:

-اگه ببوسیش دیگه ناراحت نیست.

باران تند تند سرش را تکان داد و در آغوش آذرخش به سمتم آمد.

آذرخش آرام، طوری که فقط من بشنوم گفت:

-آسمان خانم! دل بچه می‌شکنه این جوری روت رو برگردوندی.

خدایا با این کارهایش چه کار کنم؟

چه کار کنم وقتی با رفتارهای عاقلانه‌اش وجودم را می‌لرزاند؟

این مرد باشعور و فهمیده مرد من است دیگر! نه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
پدر هم شنیده بود که به نشانه‌ی تأیید حرف او سر تکان داد و من و باران هم زمان صورت هم‌دیگر را بوسیدیم.
خندیدم و باران دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد.

کمرش را فشردم و او گفت:

-آجی بخشیدیم؟

-آره قربونت برم!

با شوق خندید و پدر با لبخند نظاره‌گر دو دخترش بود.

به رویش لبخند زدم و پدر با محبت پلک زد.

پدر!

سلطان دل‌ها!

باران در آغوشم جا خوش کرد و بابا رو به آذرخش گفت:

-زحمت دادیم پسر! شرمنده!

آذرخش متواضعانه لبخند زد و با همان آرامشی که من عاشقش بودم، گفت:

-این چه حرفیه جناب باستان؟

شما مراحمین!

پدر لبخندی زد و گفت:

-بهه بگی بابا خوشحال می‌شم پسر.

نگاه به آذرخشی انداختم که با این حرف پدر چشمانش برق زدند.

این بار من لبخند زدم.

از خوشحالی او لبخند زدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

چشم روی هم فشرد و گفت:

-باعث افتخار منه!

چقدر خوشحال بودم که با یک‌دیگر مشکلی نداشتند!

چقدر خوشحال بودم که کینه‌ای به دل نداشتند!

بلند شدم و خواستم باران را در آغوش بکشم که آذرخش با اخم و تشر گفت:

-آسمان؟ شما حالت خوب نیست، اون وقت می‌خوای بچه بغل کنی؟

موهای مزاحمم را پشت گوش زدم و با خجالت دست باران را گرفتم.

چیزی نگفتم و پشت به او به سمت آشپزخانه قدم تند کردم.

الهی زیر تریلی له شوی آسمان!

انقدر خنگ بازی درآوردی که آبرویت جلوی پدرت هم بر باد فنا رفت!

-! آجی دستم شکست.

با صدای باران رشته‌ی افکارم پاره شد و با تعجب نگاهش کردم.

-ها؟

اخم کرد و چشم‌های خوشگلش را ریز کرد.

-آجی خنگول شدیا!

اخم کردم و گفتم:

-این حرفای زشت رو از کجا یاد گرفتی؟

با بی‌قیدی شانه بالا انداخت و گفت:

-از آبجیم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

چپ چپ نگاهش کردم.

این بچه شبیه که شده دقیقا؟ چرا انقدر زبان دراز است؟

نیم و جیبی دست مرا هم از پشت بسته.

من که ماشالله از خجالت، حرف هم به زور می‌زنم.

مادرم و مادر جان کنار سینک ظرف‌شویی ایستاده بودند و در حالی که ظرف‌های کثیف را آب می‌کشیدند، نمی‌دانم

غیبتِ کدام بدبخت، بیچاره‌ای را می‌کردند.

باران دستم را ول کرد و به سمت آن دو دوید.

من هم دستانم را روی سینه در هم گره زدم و تکیه‌ام را به دیوار دادم.

مادر با دیدن من به سمتم برگشت و گفت:

-چرا سرِ پا و ایستادی مامان جان؟

ابرو بالا انداختم و قبل از این که بتوانم جوابش را دهم، مادر جان شاکمی و با اخم به مادر گفت:

-نخیر مهتاب جان (مادر آسمان). این دختر انگار آدم بشو نیست. فقط آذر خشه که می‌تونه از پشش بر بیاد. از صبح

زبونم مو درآورده از بس بهش گفتم برو بشین انقدر تحرک برات خوب نیست. ولی کو گوش شنوا؟ یک گوشش در؛

گوش دیگش دروازه! الان من آذر خش رو صدا بزنم؟

اخم کردم و لب پایینم را جلو دادم.

-من حالم خوبه خوب!

مادرم اخم کرد و گفت:

-عزیز من شما تازه خون‌ریزی داشتی. باید استراحت کنی تا خوب بشی دخترکم.

سرم را تکان دادم و بی‌حرف روی صندلی نشستم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
باران هم کنارم آمد و من ناراحت از به یاد آوری فرزند از دست رفته‌ام اخم کردم.
آرنجم را روی میز گذاشتم و سرم را به حصار دستانم درآوردم.

دلم باز گرفته بود!

-آجی آسی؟ چی شد؟

نگاهش کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

سرش را بوسیدم و گفتم:

-چیزی نیست بارانم.

آهانی گفت و بعد با حالت خیلی بامزه‌ای، موهایش را دور دستانش پیچید.

-آجی؟ من حوصلم سریده.

چشم غره‌ای حواله‌اش کردم و گفتم:

-سریده یعنی چی؟ باید بگی حوصلم سر رفته. این کلمه‌های غیر مجاز رو از کجا یاد می‌گیری؟

انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت و با چشمان تنگ شده‌اش نگاهم کرد.

-آجی از تکنولوجی (تکنولوژی) به دوریا. یکم به روز و آپ تو دیت باش!

دهانم از فرط تعجبی باز مانده بود.

این بچه باز کلمه‌های بزرگ‌تر از دهانش به کار برده بود؟

نوچ نوچی کردم و گفتم:

-اولا تلفظ درست کلمات رو یاد بگیر. تکنولوجی نه و تکنولوژی! دوما بچه‌ای برو به بازیت برس. انقدر گنده‌تر از

دهنت حرف نزن.

لبش را کج کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-خو چرا می زنی؟

با لذت نگاهش کردم.

این بچه، اُعجوبه‌ای بود برای خودش!

گازش می گرفتم جیغ می کشید؟

اصلا به درک که جیغ می کشید. من دلم گاز از صورت سفید و زیبایش را می خواست.

مثل وقت‌هایی که به چشم شکار نگاهش می کردم، نگاهش کردم.

ابرو بالا انداختم و او قصدم را فهمیده بود که با ترس و خنده از صندلی پایین پرید و جیغ جیغ کنان از آشپزخانه

بیرون دوید.

بلند شدم و با خنده به دنبالش افتادم.

دختره‌ی چموش از دست من در می رفت؟

خبیث خندیدم و پدر با خنده گفت:

-باران زشته. باز شروع کردین؟ بیا بشین.

اما... آذرخش با نوعی لذت خاصی نگاهم می کرد.

باران باز هم جیغ کشید و خودش را در آغوش آذرخش انداخت.

سرش را در سینه‌ی مَرَدَم پنهان کرد و من با اخم نگاهش کردم.

دلم خواست جای خواهر کوچکم باشم و بجای سرش من سرم را روی سینه‌ی پهن و امن آذرخشم بگذارم.

لب گزیدم. به خواهر هفت ساله‌ام حسودی می کردم؟

-آجی بهم دست بزنی عمو آذرخشو بر علیهت شور می دما.

برایش ابرو بالا انداختم و خون سرد گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-می خواستی انقدر شیرین نباشی. به من چه؟ من می خوام گازت بگیرم.

باران با حرص جیغ کشید و من خندیدم.

-مگه من قنادی‌ام؟ اصلا خوبه یکی تو رو گاز بگیره؟

ردیف دندان‌هایم را نشانش دادم و گفتم:

-نه!

دندان‌هایش را روی هم فشرد و مادر با عصبانیت گفت:

-باران؟ وای آسمان خجالت بکشین.

باران با شیطنت به مادر نگاه کرد و در حالی که خودش را بیشتر در آغوش آذرخش جمع می‌کرد، با بلبل زبانی گفت:

-مامان جونم مداد و کاغذ بدی سه سوتنه یه خجالت خوشگل تحویلت می‌دم.

شلیک خنده زده شد.

قاه قاه خندیدم و مادرم با حرص لبش را گزید.

مادر نمی‌دانست هیچ‌کس از پس زبان این بچه بر نمی‌آید؟

خندیدم و در این بین نگاه‌های اوپی بود که جانم را فدایش می‌کردم.

نگاه‌های خیره و سنگین اوپی که تمام زندگی‌ام بود!

پیراهنش را با یک حرکت درآورد و من چشم سفید، دو چشم داشتم، چهار چشم دیگر قرض گرفتم و نگاهم را به
عضله‌های محکم و شکم تکه تکه‌اش دوختم. نکبت چقدر هم خوش هیكل بود.

چشم حسود کور الهی!

فدای اندام ورزیده‌اش!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

خاک بر سر ندید، بدیدم!

خوب چه کار کنم؟

چرا جلوی من بی جنبه کشف حجاب می کند؟

اصلا خیلی هم دلش بخواهد که من نگاهش بکنم!

خاص و دوست داشتنی نگاهم کرد. کاش همیشه همین گونه نگاهم کند!

-شما خواب نداری خانم؟

با خجالت چشم از او گرفتم و لبم را گزیدم.

آبرویم به کلی از بین رفت.

-نه... یعنی آره... اصلا نمی دونم.

نمکین خندید و گفت:

-من یک دوش کوچولو بگیرم، میام. شما بخواب!

شانه بالا انداختم و روی تخت نشستم.

-خوب خوابم نمیاد. به زور هم مگه می شه خوابید؟

با حالت خاصی چشمانش را جمع کرد.

گفته بودم که چروک ریز چشمانش را دوست دارم؟

-نه خانم!

نگاهش کردم.

باز هم نگاه سرکشم به سمت بازوهای بزرگ و پهنش کج شد.

آب دهانم را قورت دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دل بی قرارم می خواست روی آن بازوی مردانه به خواب برود.

آخ! خدا!

نگاهش کردم. خواسته‌ی دلم را از چشمان بی طاقتم خوانده بود. نه؟

به سمتم آمد و کنارم، دقیقاً مماس با تنم نشست.

گرما و حرارت تنش را حتی از روی لباس هم می توانستم به راحتی حس کنم.

این دل لامصب هم آرام و قرار نداشت که!

آب دهانم را قورت دادم و او دست دور شانهام انداخت.

سرش را روی صورتم خم کرد و با صدای آرامی گفت:

-دوست داری برات لالایی بخونم؟

به چشمانش نگاه کردم.

این مرد، مرا با یک بچه‌ی سه ساله اشتباه گرفته بود؟

من که بچه نبودم!

اخم کردم و با لب و لوچه‌ای آویزان گفتم:

-من که بچه نیستم!

لبخند زد و دستش را زیر زانوهایم انداخت. خودش هم به تاج تخت تکیه داد و من سرم را روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشتم.

کاملاً در آغوشش حبس شده بودم و چه شیرین بود این اسارتِ دلنشین!

مرد من زیادی مرد نبود؟

موهایم را به بازی گرفت و گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-لالایی نمی خونی؟

این بار کمی بلندتر خندید و موهایم را روی شانهای چپم ریخت.

-شما مگه بچه‌ای؟

با حرص سینه‌اش را چنگ زدم.

مسخره‌ام می‌کرد؟

خندید و پیشانی‌ام را عمیق بوسید.

-چشم! لالایی هم می‌خونم.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبانم نشست.

پشت گردنم را بوسید و من با حساسیت سرم را به پشت خم کردم.

من هزار بار نگفته بودم روی گردنم حساسم؟

اخم کردم و او گفت:

-اخم نکن بانو! خنده به صورتت بیشتر میاد خانم!

"خانم" را با حالت خاصی ادا کرد و من ناخودآگاه لبخند زدم.

خنده‌ام را دوست داشت؟

لبم را می‌گنم اگر عضو سرکش صورت‌تم باشد. مگر می‌شود او چیزی بخواهد و من از آن سرپیچی کنم؟

نه! از محالات است!

موهایم را نوازش کرد و لب به سخن باز کرد. با نوای بی‌نظیر صدایش چشم بستم!

وای که چقدر تن صدایش زیبا و خواستنی بود!

تارهای صوتی‌اش انگار با هماهنگی در حال نواختن بودند تا صدایش روح و روانم را به بازی بگیرد.

تاوان خواهم داد اما با عشق

این مرد... همه‌ی وجودم بود!

-لای لای دندیم یا تاسان، قیزیل گوکه باتاسان!

قیزیل گولون ایچینده، شیرین یوخی تاپاسان!

لای لای دندیم گونده من، کولگده سن گونده من!

ایلدیه قوربان بیر اولسا، سنه قوربان گونده من!

لای لای بئشیگیم لای لای، ائویم ائشیگیم لای لای!

سن یات، من اویاخ قالیم چکیم کشیگین لای لای!

(لالایی اصیل ترک زبان)

گرچه معنی‌اش را نفهمیده بودم، اما همان صدا و لحن پر احساسش جان و دلم را آرام می‌کرد.

به حدی که پلک‌هایم بی‌اراده‌ی خودم، روی هم افتادند و در آخر شنیدم که کنار گوشم گفت:

-بخواب همه‌ی دار و ندارم! آرام بخواب!

منگ خواب بودم و بخاطر همین فکر کردم رویا دیده‌ام.

اما راست بود!

فدای وجودش که نمی‌داند خودش همه‌ی زندگی من است!

"یک هفته بعد"

بادکنک آبی رنگ را با تمام قوا باد کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

آخ! نفسم رفت.

به مادر جان نگاهی انداختم. با ذوق و شوق مشغول تزئین خانه بود. آخر امروز تولد ته تغاری اش بود! تولد طوفان!

لبخند زدم و بادکنک سبز رنگ را در دست گرفتم.

چند بار فوتش کردم. اما مگر باد می شد؟

با حرص کارم را دوباره تکرار کردم. وای! عجب لاستیک بدقلقی!

اخم کردم و با حرص به کناری پرتش کردم.

بادکنک زرد رنگ را با حوصله‌ی بیشتری باد کردم.

-مامان جان ول کن اون لاستیک‌های بد بو رو. نفست رفت!

شانه باله انداختم و با چشمک گفتم:

-نه مادر جون. من تو این کار استادی ام برای خودم.

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و با تمسخر بله‌ی کِش‌داری گفت.

خندیدم و گفتم:

-حالا این پسرِ جونِ جونیت کی می‌رسه مادری؟

با ذوق کف دستش را به سینه‌اش کوبید و گفت:

-الهی مادرش دور گردونش باشه! پسرم تا یکی، دو ساعت دیگه می‌رسه.

لبخندی به مادرانه‌هایش زدم و مادر جان دوباره گفت:

-راستی مامانم! زنگ بزَن آذرخش امشب رو زود بیاد خونه. می‌خوام طوفانم رو غافلگیر کنم.

دست چپم را روی چشم گذاشتم و چشمی گفتم.

-همین الان زنگ بزَنم؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
-آره مامانم. همین الان زنگ بزن.

باز هم چشمی گفتم و مادر جان با لبخند در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

-منم برم یک چایی بیارم با هم بخوریم. شما هم که از صبح کار کردی خسته شدی گل دختر.

لبخندی از ته دل زدم و صادقانه گفتم:

-نه مادر جون! اتفاقا برعکس! یک داداش طوفان بیشتر نداریم که.

با محبت نگاهم کرد و پشت به من وارد آشپزخانه شد.

تلفن بی‌سیم را در دست گرفتم و شماره‌ی آذرخش را گرفتم.

انگشتانم را تند تند روی دکمه‌ها می‌لغزاند. شماره‌اش را حفظ بودم. حفظِ حفظ!

نفسم را بیرون دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

چقدر بی‌تابی می‌کرد!

-جانم کوچولو؟

دل و جانم با هم، هم صدا شدند و گفتند "جانم سلامت آقا".

اما زبان و عقلم مخالف تمایلات قلبی‌ام عمل کردند.

وای که چه جادویی داشت این مرد!

لب باز کردم و با صدایی لرزان که ناشی از لرزش قلبم بود گفتم:

-سلام! خسته نباشی!

-درمونده نباشی خانم! جانم؟ چیزی شده؟

لب گزیدم و با حرص، از روی سینه، مشتکی به قلب تپنده و بی‌جنبه‌ام زدم.

چقدر احمق و ابله بود که با یک جانمِ خش‌دار و احساسی، نوا سر می‌داد!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-مادر جون گفت بهت بگم امشب زود بیای خونه. آخه تولد طوفانِ می خواد غافلگیرش کنه.

صدایش سراسر تعجب بود وقتی که گفت:

-مگه امروز چندمه؟

لبخندی به تعجبش زدم و گفتم:

-بیستم.

صدای ضربه‌ی آرامی را که با دست به پیشانی‌اش زده شد، واضح به گوشم رسید.

اخم کردم. چرا خودزنی می‌کرد؟

نمی‌گفت قلب من به درد می‌آید؟

-آخ اصلا یادم نبود! زمان چه زود سپری می‌شه. آه! چشم. زود میام.

سر تکان دادم و با صدای کش‌دار، آرام و مظلومی گفتم:

-آذرخش؟

باز هم صدایم ناز داشت.

ناز و عشوه!

نفس‌های کلافه و طولانی‌اش را از پشت تلفن حس کردم.

ناخودآگاه ریز ریز خندیدم.

چقدر شیطان و خبیث شده بودم من!

-جانم؟

-راستش من کادو نگرفتم. می‌شه...

تاوان خواهیم داد اما با عشق

به میان حرفم پرید و گفت:

-من می خرم. از طرف هر دومون.

لب گزیدم و دندان روی هم فشردم. از خدا که پنهان نیست؛ از شما چه پنهان! از حرفش چنان ذوقی کردم که کم مانده بود مثل یویو بالا و پایین ببرم و قربان صدقه‌ی قد و بالای رشیدش بروم.

هدیه‌ی تولد؟

از طرف من و او؟

از طرف ما!

-باشه، مرسی!

-زود میام. دیگه امری نیست خانم؟

-نه برو به کارت برس. فعلا!

-می بینمت!

**

برخلاف نگاه اخموی آذرخش، چشمکی نثارش کردم و چراغ‌ها را خاموش کردم.

دوست نداشت این کار را بکنم. می‌گفت ترس و هیجان برای قلب ضرر دارد. رگ دکتری‌اش باد کرده بود. اما کو گوش شنوا؟

ولی مادر جان کاملاً با من موافق بود. می‌گفت تولد بدون غافلگیری حال نمی‌دهد.

پشت در ایستادم و بمب شادی را در دست گرفتم.

مادر جان هم کنارم با برف شادی ایستاده بود. اما او با اخم و تخم پا روی پا انداخته بود و مثل پسر بچه‌های تخس نگاهم می‌کرد.

با صدای طوفانی که از حیاط، تک به تکمان را صدا می‌زد به خودم آمدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-مامان؟ داداش؟ زن داداش؟

زبانم را کمی بیرون دادم و با همان زبان بیرون افتاده، ریز ریز خندیدم.

چه کیفی بکنم امشب من!

در با صدای تیکی باز شد.

طوفان کمی جلوتر رفت و با پایش در را بست.

پشتش ایستادم و با شمارش معکوس، با یک جیغ بلند بمب شادی را ترکاندم.

مادر جان هم خیلی سریع لامپ را روشن کرد.

بیچاره طوفان چنان فریادی زد که من و مادر جان با ذوق، غش غش خندیدیم.

آذرخش هم که عین جن بو داده روی کاناپه‌ی رو به روی طوفان، دست به سینه و با اخم نشسته بود.

طوفان خودش را خیس نکرد؟

من که اگر به جای او بودم و آذرخش را در چنین حالتی می‌دیدم، آن هم با این سورپرایز هیجان‌انگیز سکت می‌زد.

دست به هم کوبیدم و طوفان با حرص به دنبالم افتاد.

جیغ کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

پشت آذرخش جبهه گرفتم و طوفان با حرص گفت:

-چشم سفید. حالا من می‌ترسونی؟

زبانم را برایش در آوردم و با خنده گفتم:

-حقته.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

تاوان خواهم داد اما با عشق

- که حقمه؟ باشه! باشه!

باشه‌ی آخر را گفت و دوباره به سمتم هجوم آورد.

جیغی از هیجان کشیدم و کاناپه را دور زدم.

-خودت وایسی به نفعته آسمان.

-ا؟ نه بابا؟ زرنگی؟

یکهو با پَرشش از روی میز غافلگیر شدم و نتوانستم از دستش در روم.

طوفان هم نامردی نکرد و من قِلِقِلِکی را آن چنان قِلِقِلِک داد که از کرده‌ام پشیمان شدم.

جیغ کشیدم و با قهقهه التماسش کردم تا ولم کند.

اما او بی توجه فقط می خندید و می گفت: "حقته"

دیگر گریه‌ام گرفته بود.

شکمم هم درد گرفته بود. آن هم شدید!

-وای داداش طوفان تو رو خدا! مُردم من.

با بدجنسی ابرو بالا انداخت و من آذرخشم را دیدم که با عجله و نگران به سمتم آمد.

طوفان را کنار زد و نگران مرا به آغوش کشید.

وا؟

حالش خوب است؟

به لب و چشمان خندانم نگاهی انداخت و با نگرانی قطره اشکی را که از شدت خنده روی گونه‌ام افتاده بود، پاک کرد.

-گوشتش آب شد طوفان. سی و چهار سالته خجالت نمی کشی با بچه در می افتی؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
از یک طرف از جمله اش خوشم آمده بود و از طرف دیگر حرص گرفته بود.

آخر من کجایم شبیه به بچه‌ها بود!

دهان بازم را بستم و مادر جان معنادار خندید.

چرا انقدر عصبی و خشن؟

کار خلاقی کرده بودیم؟

طوفان هم بدتر از مادر جان شده بود.

هی چشم و ابرو می آمد و منظوردار نیش خند می زد.

عجب گیری کرده بودم‌ها!

به کمک آذرخش بلند شدم و پیراهنم را درست کردم.

موهای پریشانم را خودش پشت گوش‌هایم زد و با اخم و توییخ‌گرانه نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم و او با عصبانیت گفت:

-دیگه نبینم از این کارا بکنی آسمان! برای سلامتیت ضرر داره.

مظلوم و سربه‌زیر چشم گفتم و او بی طاقتم خم شد و بی توجه به حضور طوفان و مادر جان، دو جفت چشم سیاهم را بوسید.

طوفان آرزو کرد و شمع‌ها را بی معطلی فوت کرد.

دست زدیم و من گفتم:

-تولدت مبارک! صد سال به این سال‌ها.

تشکر کرد و اول با مادر جان و بعد با آذرخش رو بوسی کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
در همان حین هم رو به آذرخش گفت:

-داداش دیدی پیر شدیم؟

آذرخش محکم به شانه‌اش کوبید و گفت:

-برو پسر. کجا پیر شدیم؟ من هنوز سی و چهار سالمه. آرزوها دارم.

مادر جان هم به سمتشان رفت و هر دو پسرش را در آغوش کشید.

البته بیشتر در آغوششان محو شد.

چون با آن قد و هیکلی که دو برادر داشتند، هرگز امکان نداشت یک زن ریز جُته بتواند بغلشان کند.

با لبخند نظاره‌گرشان بودم که آذرخش دستش را باز کرد و با بستن چشمانش به من فهماند که باید به سمتشان بروم.

چون من هم عضوی از این خانه و خانواده بودم. نه؟

با اشتیاق در آغوششان حل شدم.

وای که چقدر دل و جانم آرامش گرفت!

آرامشی ناب و خاص!

آرامشی که به من می‌فهماند، دیگر تنها نیستم!

نشستیم و من، قوطی عطر کادو پیچ شده را به سمتش گرفتم و با محبت گفتم:

-ان شاء الله صد سال دیگه هم عمر کنی. ناقابله داداش! البته ببخشید چون عجله‌ای شد همین‌جوری یک چیزی خریدیم.

لبخند زد و پیشانی‌ام را برادرانه بوسید.

هیچ اعتراضی نکردم. طوفان مثل برادر بود برایم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
برادری که همیشه آرزوی داشتنش را داشتم تا باشد و حمایت کند.

-آخ من چه آدم خوش شانسی‌ام که یک خواهر گل نصیبم شده که عشق داداشش باشه.

با ذوق خندیدم و نمی‌دانم چرا آذرخش کلافه شده بود؟

هی دستش را میان موهایش می‌برد و اخم تحویل می‌داد.

مادر جان روی پسرش را بوسید و هدیه‌اش را که یک گردنبند طلا بود، به دستش داد و گفت:

-الهی عمر باعزت داشته باشی دردونه‌ی مامان. تولدت مبارک!

طوفان مادر جان را بغل کرد و سر و صورتش را بوسه باران کرد.

لبخندی زدم و سرم را چرخاندم.

آذرخش با اخم نگاه می‌کرد.

گنگ سرم را به نشانه‌ی "چیه" تکان دادم.

هیچ عکس‌العملی نشان نداد و من هم اخم کردم.

ایش!

عشق بدعنت من!

خمیازه‌ای کشیدم و باز هم بی‌خوابی به سرم زده بود.

در یخچال را با حرص باز کردم و بطری آب را برداشتم و سر کشیدم.

-تو ولایت ما آب رو با لیوان می‌خورن. حالا برای شما چه رسمی داره من نمی‌دونم.

ترسیده بطری را فاصله دادم و بخاطر ناگهانی بودن کارم آب در گلویم پرید.

سرفه کردم و با حرص به طوفان خندان نگاه کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

گکش هم نگزیده بود!

قُلپی آب نوشیدم تا حالم جا بیاید.

- تو ولایت ما با بطری آب می خورن. مشکلیه داداش؟

دست به سینه و خیلی عادی شانه بالا انداخت و گفت:

- نه خواهرم! چه مشکلی؟

لبخند مضحکی زدم و خوبه‌ای زمزمه کردم.

- توام خوابت نمیاد؟

- نه!

- چایی داری بزنییم به رگ؟

چشم غره‌ای نثارش کردم و گفتم:

- الان میارم.

- چرا چپ نگاه می کنی؟

- برای این که عفت کلام نداری.

چشم گرد کرد و گفت:

- جان؟

- بادمجان!

بلند خندید و من با خنده، انگشت اشاره‌ام را روی لبم گذاشتم و گفتم:

- هیس! مردم خوابنا.

خنده‌اش را جمع و جور کرد و با تمسخر گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-الان شما عفت کلام داری یعنی؟

بادی به غبغبه انداختم و دست به کمر گفتم:

-بله! پس چی فکر کردی؟

-کلا فکر نکردم. فقط دارم مشاهده می کنم.

-کار خوبی می کنی.

خندید و من پشت به او مشغول ریختن چای شدم.

-بفرمایید داداش.

با لبخند تشکر کرد و گفت:

-بشین می خوام باهات حرف بزنم.

کنجکاو سر تکان دادم و رو به رویش، روی صندلی چوبی نشستم.

-جانم؟ بفرما، من سراپا گوشم داداش.

لبخند زد و در حالی که با استکان چای بازی بازی می کرد گفت:

-تو این مدتی که من نبودم اتفاقی افتاده؟ همش احساس می کنم همتون غمگینین. چیزی شده؟

لبخند، روی لبم ماسید و غم سراسر وجودم را فرا گرفت.

چه می گفتم؟

می گفتم پسر خالهات، برادر زادهات را کشته است؟

می گفتم پسر خالهات، زن برادرت را با غم از دست دادن فرزند سر به نیست کرده است؟

می گفتم پسر خالهات، غیرت و غرور برادرت را به تاراج برده است؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند تلخی، چشم از نگاه تیز و بُرنده اش گرفتم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

نباید می فهمید!

-نه! چه اتفاقی می خواست بیفته؟

اخم کرد و حبه قندی در دهانش گذاشت.

-من او چهارپای گوش درازی که فکر می کنی نیستم آسمان!

لب گزیدم و خجالت زده گفتم:

-بمیرم اگه به همچین چیزی فکر کرده باشم.

-خدا نکنه! فقط بهم بگو چه اتفاقی افتاده؟

چشم روی هم فشردم و باز هم خواستم انکار کنم که با تحکم نامم را بر زبان آورد.

دست لرزانم را زیر میز، روی ران پایم مشت کردم و او گفت:

-منم عضوی از این خانوادهم خواهری. بهم بگو چی شده؟

نگاهش کردم.

با غم! با اندوه! با بغض!

چرا ولم نمی کرد؟

اصلا چرا از برادرش نمی پرسید؟

من بخت برگشته چرا باید دوباره یادم می افتاد که چه کس با ارزشی را از دست داده ام؟

چرا؟

چیزی نگفتم. اما او آنقدر اصرار کرد که ناچار لب به سخن باز کردم.

بالاخره راضی شدم و همه چیز را هم گفتم. حتی نقطه ای را هم جا نینداختم!

تاوان خواهم داد اما با عشق
در آخر هم گریه سر دادم و او با خشم، مرا در آغوش کشید.
عصبانیتش دقیقاً کپی، برابر اصل برادرش بود.

مثل او سرخ می‌شد!

مثل او نفس می‌کشید!

مثل او اخم می‌کرد!

اصلاً همه چیزش مثل او بود!

موهایم را نوازش کرد و با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت:

-گریه نکن آسمان. من اون بی‌ناموس بی‌شرف رو می‌کشم.

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و پیراهنش را در مشت فشردم.

-دل‌م خیلی گرفته! من هیچ‌وقت شانس نداشتم. هیچ‌وقت!

آهی کشید و پر از حرص و عصبانیت موهایم را کشید.

-آسمان؟

صدایش سوز و غم داشت!

صدایش درد داشت!

-یعنی من عمو شده بودم؟

بغضم و حشتناک بود. انگار می‌خواست گلویم را از وسط جر دهد.

با غم و غصه ناله‌ای سر دادم و طوفان برای اولین بار مثل اسمش طوفانی شده بود.

دقیقاً مثل یک ببر زخمی نفس می‌کشید. کِش دار و بلند!

-دارین چی کار می‌کنین؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با صدای خشن و عصبی آذرخش، قالب تهی کردم. طوفان هم دست کمی از من ترسیده نداشت.

تند و سریع از هم فاصله گرفتیم و من با من گفتیم:

-م... ما... ی... خو... خوب؟

اصلا نمی دانستم چه بگویم؟

قفل کرده بودم. نکند فکر اشتباهی راجب من و برادرش بکند؟

وای نه! خدا نکند!

آب دهانم را قورت دادم و به گردن سرخ شده اش چشم دوختم.

این را خوب می دانستم که هر وقت عصبی می شود، گردن و گوش هایش سرخ و ملتهب می شوند.

مثل احمق ها بغض کردم و طوفان با اخم گفت:

-داریم چی کار می کنیم؟

آذرخش، آنقدر عصبی بود که عقل و منطقش را به کنار گذاشته بود.

لب گزیدم و با ترس نگاهش کردم.

مگر چه کار کرده بودیم؟

مگر نه این که طوفان مثل یک برادر دل داری ام می داد؟

هان؟

پس چرا؟!...

به طوفان نگاه کرد. چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد.

با حرص و عصبانیت!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
لب لرزانم را محکم مکیدم و دستم را مشت کردم.

نگاهش به من افتاد و من یخ زدم با نگاه سرد و خشنش!

من کار اشتباهی نکرده بودم. کرده بودم؟

با قدم‌های بلند و محکم به سمتم آمد و با دست چپش بازویم را گرفت.

جوری که احساس کردم رگ‌های دستم از هم گسستند.

ترسیده نگاهش کردم و او با چشمان به خون نشسته‌اش برایم خط و نشان کشید.

دستم را کشید و طوفان با نگرانی به تکاپو افتاد.

-داداش؟ داداش؟

دست طوفان را محکم پس زد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی "هیس"

روی لبانش گذاشت.

-نمی‌خوام چیزی بشنوم.

-ولی؟...

چنان فریادی کشید که من بیچاره در جایم پریدم و با وحشت دستم را روی دهانم گذاشتم. طوفان که جای خود

دارد!

-گفتم نمی‌خوام چیزی بشنوم طوفان!

دوباره دستم را کشید و همین که پایش را روی اولین پله گذاشت، صدای خواب‌آلود و عصبی مادر جان در گوشمان

پیچید.

-چه خبر تونه باز؟ نصف شبی خجالت نمی‌کشین داد و هوار راه انداختین؟

کلافه و با حرص پله را پایین آمد و بازویم را فشرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
آخ آرامی از درد گفتم و دستم را روی دستش گذاشتم.

-بله مامان؟

انگار با دیدن وضعیت من و رنگ و روی پریده‌ی طوفان پی به حال پسر بزرگش برده بود که سعی کرد با آرامش
پسرش را آرام کند.

-چی شده پسرم؟ چرا انقدر آشفته‌ای باز؟

نفسش را پر حرص بیرون داد و نگاه خشمگینش را به طوفان دوخت.

-از پسرت بپرس!

طوفان هم اخم کرد و ای بار او هم طوفانی شد.

-من؟ من چی کار کردم؟ چی کار کردم؟

دستم را ول کرد و با داد گفت:

-الان می‌پرسی چی کار کردی؟

نصف شبی بیدار شدم می‌بینم زخم کنارم نیست. میام پایین و می‌بینم تو بغل جناب عالی جولون می‌ده.

بغض پر کشید و جایش را بهت فرا گرفت.

درباره‌ی من چه فکری کرده بود؟

درباره‌ی برادرش چه فکری کرده بود؟

اخم کرد و این بار عصبی شدم. او حق نداشت به من و شخصیتم توهین کند.

بدجور بهم بر خورده بود!

من یک زن خراب خیابانی نبودم!

من سر سفره‌ی پدر و مادرم بزرگ شده بودم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
او حق نداشت چنین بی‌احترامی به من و برادرش بکند!

حق نداشت!

عشق من چه افترای دردناکی به من نسبت داده بود!

مادر جان به صورتش کوبید و "خاک به سرمی" زمزمه کرد. اما طوفان و من با خشم نگاهش می‌کردیم.

نگذاشتم طوفان لب باز کند و خودم پیش قدم شدم.

تمام زوایای تنم می‌لرزید!

از خشم و غم!

رو به رویش ایستادم و انگشت اشاره‌ام را مقابل صورتش تکان دادم.

-حق نداری بهم توهین کنی!

انگشتم را کنار زد و یقه‌ی پیراهنم را در چنگ گرفت و سرش را خم کرد تا هم قدم باشد.

-حق دارم! دارم وقتی با چشمای خودم دیدم.

دستش را کنار زدم و این‌بار من یقه‌اش را در چنگ گرفتم. روی پنجه‌ی پاهایم ایستادم و گفتم:

-من زنتم، اونم برادرت. تو چنین حقی نداری! چنین حقی ندارم که بخوای فکرای ناجور درباره‌ی ما بکنی.

این‌بار فریاد زد.

-چرا بغلت کرده بود؟

من هم صدایم را بالا بردم. باید قانع می‌شد.

-ذهنت مریضه آذرخش؟ کور بودی؟ ندیدی داشت هم‌دردی می‌کرد؟

با مشت به سرش کوبید و گفت:

-هم‌دردیش بخوره تو سر من بی‌غیرت! برام سفسطه نکن. می‌گم چرا تو بغلت بودی؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

عصبی از منطق و عقل ناقص شده‌اش حرفی را که نباید می‌زدم، بر زبان آوردم.

-به تو چه؟ هان؟ اصلا به تو چه؟ خوب کاری کردم، خودم رفتم تو بغلش. می‌خواستم ببینم کی؟...

صورت‌تم سوخت و دلم بدتر!

وجودم طغیان کرد و دلم بدتر!

باز هم بغض کردم و مادر جان جیغ کشید.

بغض کردم و طوفان صامت و ثابت به دیوار تکیه داد.

ضرب دستش عجیب صورت‌تم را نوازش داده بود.

بغض کردم و وای بر من!

چه حرفی بود که زدم؟

وای! وای!

دلِ عشقم را آزرده بودم با این جمله‌ی دهشتناک! نه؟

نفس نفس می‌زد. از حرص و عصبانیت!

دستم را روی صورت ضرب دیده و دردناکم گذاشتم و نگاهش کردم. نگاهش کردم و قطره اشکِ درشتم روی تیغهی بینی‌ام چکید.

غم و پشیمانی در چشمانش بیداد می‌کرد.

به چشمانم نگاه کرد و با درد صورتش را چرخاند.

چرا احساس کردم آذرخشم بغض دارد؟

-نفهمی آسمان! نفهمی!

زبانم را گاز گرفتم و او بلندتر از قبل گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بی شعوری آسمان! بی شعور!

نفس لرزانم را بیرون دادم و مات شدم با جمله‌اش!

خدایا!

نگاهم کرد و با نعره، مشتش را روی سینه‌ی سمت چپش، درست روی قلبش کوبید.

-بی شعوری وقتی نفهمیدی این دل لامصب گیرته! نفهمی وقتی هنوز نفهمیدی منِ احمق عاشقتم!

نفس رفت! عقل رفت!

چه اعتراف شیرین و دل‌چسبی! چرا الان؟

خدایا من بی جنبه، جنبه ندارم‌ها!

مات و بی حرکت ایستاده بودم و درد صورتم هم فراموشم شده بود.

در دلم عروسی بر پا بود این بار!

باورم نمی‌شد!

یعنی؟

یعنی او؟...

با صدای بسته شدن در ورودی به خودم آمدم.

آذرخش رفته بود.

نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و خیلی ناگهانی گریه‌ام را از سر گرفتم.

این بار از شوق اشک ریختم. از شوق اعترافِ شیرینِ یار!

دو دستم را روی صورتم گذاشتم و مادر جان با هول به سمتم آمد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
در آغوش پر مهر و مادرانه‌اش محو شدم و دیدم طوفانی را که با آرامش چشم بسته بود.
انگار او هم از این وضعیت راضی بود.

با خجالت سرم را روی سینه‌ی مادر جان فشردم و او گفت:

-دخترِ عزیزِ من! جانم؟ برای چی الان گریه می‌کنی؟ الان باید خوشحال باشی عروسِ خونه!
هق زدم و با لبخند گفتم:

-اشکم، اشکِ شوقه مادر جون!

-الهی من فدای هر دوتون بشم که یکی از یکی بدتر لجبازترین!

خدا نکنه‌ی کِش‌داری زمزمه کردم و بعد، در حالی که آب بینی‌ام را بالا می‌کشیدم گفتم:
-کجا رفت؟

مادر جان آهی کشید و با بغض گفت:

-قربونش بره مادرا! نمی‌دونم ماما جان، نمی‌دونم کجا رفت!

-اصلا چرا رفت؟

-چون اگر می‌موند شرمنده‌ی تو و داداشش می‌شد قشنگم. برمی‌گرده هر جا باشه. می‌شناسمش، رفته یکم با
خودش خلوت کنه. این اعتراف برای خودشم غیر منتظره بود.

لبخند روی لبم شکوفه زد و دلم بهاری شد!

وای خدایا! امشب، بی‌شک بدترین و زیباترین شب عمرم بود!

بد بخاطر شک و شبیه‌ی اشتباه آذرخش و زیبا بخاطر اعتراف دل‌انگیزش!

در دلم قند آب می‌کردند انگار! اصلا کارخانه‌ای شده بود برای خودش!

لب روی هم فشردم و سعی کردم دل لرزان و هیجان‌زده‌ام را آرام کنم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

تا صبح مثل مرغ پر کُنده خانه را متر می کردم.

نیامده بود. نامرد نمی گفت نگرانش می شویم؟

ناخنم را با استرس جویدم و طوفان با تاسف سر تکان داد.

-نکن مامان جان، هر جا باشه پیداش می شه.

قطره اشکم را پاک کردم و نگاهم را به مادر جان دوختم.

-نمی شه، دلم داره عین سیر و سرکه می جوشه! چرا نیومده تا حالا؟

طوفان نُچی کرد و از جایش بلند شد.

-اون برادر کم عقل من دیوونه که می شه هیچی حالیش نیست. نگران نباش پیداش می شه. من برم یکم چشممو

ببندم بابا. مُردم از خواب!

سر تکان دادم و مادر جان کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

-دخترِ مامان بیا بریم یکم بخواب. امشب اصلا نخوابیدی. چشمات رو تو آینه دیدی مامان جان؟

شدن کاسه‌ی خون!

-نمی تونم بخوابم.

-باشه مامان جان! باشه. گریه نکن فقط که وقتی گریه می کنی دل من درد می کنه.

تند و دست پاچه اشکم را پاک کردم و مادر جان هم بعد از بوسیدن صورتم به اتاقش رفت.

من ماندم و هزار جور فکر و خیال.

ساعت پنج صبح بود و این مرد قصد کشتن مرا داشت؟

کجا رفته بود آخر؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
پیشانی‌ام را مالیدم و روی کاناپه نشستم. دلم او را می‌خواست!

دلِ نفهمم آذر خشم را می‌خواست!

با دست لرزانم تلفن همراهم را برداشتم و با اضطراب و نگرانی شماره‌اش را گرفتم.

بوق! بوق! بوق!

چقدر متنفر بودم از صدای مذخرف این زن که مدام در گوشم می‌پیچید.

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد. لطفا بعداً تماس بگیرید!"

با حرص گوشی را پرت کردم و با انگشت اشاره، شقیقه‌ام را ماساژ دادم.

کجایی عزیز من؟

کجایی که پیدایت نیست؟

دوباره بلند شدم و مترگیری خانه را از سر گرفتم.

کمی بعد، با شنیدن صدای ماشینش انگار دنیا را دو دستی تقدیم کردند!

با گریه خندیدم و بی‌توجه به موهای باز و پریشانم به سمت در دویدم.

حال، عزیز دل من مقابلم بود.

مظلوم و گریان نگاهش کردم و خیلی ناگهانی خودم را در آغوشش پرت کردم.

وای! وای!

وای از بوی تنش!

وای از بازوانِ قدرتمندش!

وای از آغوش امنش!

مرا محکم به خودش فشار داد و من با گریه، با مشت کوچکم به سینه‌ی ستبر و عضلانی‌اش ضربه زدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
ضربه‌ای که برایش نوازش بود انگار!

-کجا بودی نامرد؟ دلم پوکید از نگرانی؟ کجا رفته بودی؟

مشتم را بوسید و بینی‌اش را روی موهایم کشید.

-بخشید!

هق زدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه‌ی پاهایم ایستادم، تا هم قدش باشم.

-نمی‌بخشم! چرا رفتی؟

با عشق و حسی ناب نگاهم کرد!

عمیق و ویران کننده!

چشمانِ سرخ و پف شده‌ام را بوسید و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند.

-چون همه کسم رو اذیت کرده بودم رفتم. خیلی نامردم، نه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

این بار دلم را به دریا زدم و با عشق گفتم:

-عشق من مردتر از همه‌ی مردهای دنیاست. نامردی‌ای از مردم ندیدم تا به حال.

ناگهان آخ بلندی گفت و من با ترس و نگرانی چشم باز کردم.

به دیده‌ام اطمینان نداشتم.

خدایا؟

او اشک می‌ریخت؟

مرد محکم من؟

با دست لرزان اشک چشمش را پاک کردم و دو جفت چشم سیاه و درشتش را عمیق و محکم بوسیدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

بی حیا شده بودم. نه؟

-آسمان! آسمان شب‌های تار و سیاهم. چه کردی با من؟ چه کردی؟

خندیدم و سرخ شده سر پایین انداختم.

چه کسی می‌گفت عشق مال قصه‌هاست؟

هان؟

روی تخت دراز کشید و دستانش را از هم باز کرد.

خجالت را کنار گذاشتم و با اشتیاق در آغوش مردانه‌اش محو شدم.

سر به سینه‌اش فشردم و او دست کوچک و زنانه‌ام را در دست بزرگش گرفت.

دم عمیقی میان موهایم گرفت و با شور و شعف وافر می‌گفت:

-آسمانم، می‌دونستی همه‌ی وجود منی؟ می‌دونستی همه‌ی بود و نبود منی؟

لب بالایی‌ام را میان دندان‌هایم فشردم و با صدای آرامی گفتم:

-تو هم می‌دونستی این حس مشترکه؟

گردنم را بوسید و وجود من به آتش کشیده شد.

-نمی‌دونستم، تا دیروز فکر می‌کردم عشقم دوستم نداره. ولی الان؟...

همزمان آهی کشیدیم.

ابرو بالا انداختم و هر دو خندیدیم.

چه تفاهم جالبی!

-آسی؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مخفف اسم چه خوب تلفظ می‌شد از زبان او. نه؟

سرم را کمی خم کردم و با تمام حسم، از ته دل، جانم را نثارش کردم.

-جانِ آسی؟

خندید و من هزار بار فدایش شدم!

-جانت سلامت آسی من! آخ می‌دونی من چقدر منتظر این روز بودم؟

لب برچیدم و با ناز گفتم:

-چقدر مثلاً؟

خندید و بجای جواب سوالم لبم را نرم بوسید و بی توجه به خجالت من گفت:

-می‌خوای با این کارت دل من آب کنی عشق من؟ هوم؟ نمی‌گی این طوری می‌کنی من طاقت از کف می‌دم و یه لقمه
ی چپت می‌کنم؟

بی توجه به خجالت ذاتی‌ام که همیشه کار دستم می‌داد، شانهام را با ناز بالا دادم و چشمانم را به مظلوم‌ترین حالت
ممکن در آوردم.

کرم از خودم بود بی شک!

خودم آنگولگش می‌کردم تا کار دستم دهد.

-دلت میاد من رو بخوری؟

خودش را بالا کشید و رویم خیمه زد.

دو دستش را کنار سرم روی تخت گذاشت و سرش را نزدیک تر آورد.

قلبم در دهانم می‌زد.

از هیجان و خجالت درجه‌ی حرارت بدنم بالا زده بود.

تاوان خواهم داد اما با عشق
خاک بر سرم که شیطنتم هم مشخص نیست.

کف دستانم را روی سینه‌اش گذاشتم و با شرم، نگاه از چشمان خمارش گرفتم.

وای!

وای از دستت آسمان!

بی‌هیچ حرفی خم شد و لب‌تر شده و نرمش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

چشم بستم و او لبانش را روی صورتم کشید.

چشمانم به نوازش لبان لطیفش درآمدند و به نوبت جای جای صورتم بوسیده شد.

نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و او خیلی ناگهانی لبم را شکار کرد.

جانم رفت و با خجالت پیراهنش را در مشتم فشردم.

با آرامش و نرمش خاصی لبانم را می‌بوسید.

آرام و با احساس!

اما ناگهان با ولع خاصی لبانم را میان دندان‌هایش فشرد.

جوری که با درد ناله کردم و صدایم در گلو خفه شد.

دل آذرخشم یارا نمی‌داد از شهد شیرین لبانم دل بکند.

با این فکر لبخندی زدم و خدا مرا محو کند!

آخر لبخندم در این موقعیت از کجا درآمد.

سرش را به اندازه‌ی یک بند انگشت فاصله داد و لب بیچاره‌ام به گز گز افتاده بود.

پر از عشق نگاهم کرد و خمار و کش‌دار زمزمه کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-ای جان من؟ دختر تو نمی‌دونی من چقدر تو آتیش خواستنت سوختم. با این کارات نابودم نکن! آخ آسمان! آخ که ای کاش می‌دونستی چقدر می‌خوامت!

از گرما و خماری لحن و اوج خواستن از عشقی که در چشمانش موج می‌زد، بیشتر سرخ شدم و با خجالت زیادی سرم را در سینه‌اش پنهان کردم.

خندید و من هم آرام خندیدم.

چقدر بی‌حیا بودم من!

همانند دختر بچه‌های تخس و شیطان، سر بر سینه‌اش ساییدم و او سرم را هزاران بار بوسید. با قلبی که مملوء از آرامش شده بود، به خوابی عمیق و آرام فرو رفتم.

خدا، هوایم را داری دیگر؟

نه؟

-خانم گل؟ خانمم؟

با خستگی هوم کشیده و خواب آلودی گفتم و پتو را روی سرم کشیدم.

وای من هنوز خوابم می‌آمد!

خواب شیرینم را از سر گرفتم و دوباره پتو از روی سرم کشیده شد.

به حالت گریان نُچی کردم و او با مهربانی گفت:

-عزیز دل من؟ ساعت یکه‌ها! نمی‌خوای بیدار شی خوشگل خانم؟

پیشانی‌ام را با بی‌حواسی خاریدم و کمی لای پلک‌هایم را از هم باز کردم.

-خوابم می‌آد.

موهایم را با آرامش و محبتی خاص نوازش کرد و آرام و با حسی ناب گفت:

تاوان خواهم داد اما با عشق
-قربون صدای خواب آلودت آسمانم، بلند شو قشنگم.

با حرص پتو را کنار زدم و بی حوصله به تاج تخت تکیه دادم.

چه می خواست از جان من بی خواب؟

نگاه به لبخند جذاب و مردانه اش انداختم و خیلی بی اراده پلک هایم روی هم افتاد.

وای من چقدر هلاک خواب بودم.

دیشب که تا صبح نخوابید بودم.

با یادآوری دیشب چشمانم گرد شدند و خواب از سرم پرید.

وای! او؟ ابراز علاقه اش!

وای من!

خجالت زده لب گزیدم و نگاهم را به آذر خشی خندانم دوختم.

وای آسمان؟

گور به گور شوی الهی! آبرو برایمان نماند که!

اصلا من خنگ که بودم؟

-پاشو دست و صورتت رو بشور خواب آلودی من! پاشو که حتما گرسنه ای.

سرم را پایین انداختم و با خجالت چشم آرامی زمزمه کردم.

بعد هم بی توجه به نگاه خیره و شیفته ی او به سمت سرویس قدم تند کردم.

دست و صورتم را شستم و آب دهانم را قورت دادم.

در آیینهی مقابل، به خودم خیره شدم.

لب کبود و باد کرده ام عجیب در چشم می زد!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

وای آسمان! وای!

با حرص دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای جیغم خفه باشد.

همان یک جو آبرو و هیسیتان هم از بین رفت.

نوچ نوچ!

مادر جان با این وضع لب و لوچه مرا ببیند، تا ته ماجرا را از حفظ می خواند که.

از سرویس خارج شدم و آذرخش با دیدن اخم های گره خورده ی من، دستی به لبانش کشید.

اصلا کاملا تابلو بود که می خواست خنده اش را پنهان کند!

با حرص و عصبانیت پا به زمین کوبیدم و گفتم:

-بخند، اصلا باید هم بخندی!

با حرف من انگار که سوزن به بادکنک زده باشی، از خنده ریسه رفت.

این روی جدید و خندان آذرخش را تا به حال ندیده بودم.

ندیده بودم این همه شاد و خوشحال باشد. ندیده بودم و با دیدن این حالتش چنان سر ذوق آمدم که کلا عصبانیت فراموشم شد.

اما دلم می خواست ناز و نازکشی راه بیندازم. پس برای همین جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

-الان من روم نمی شه با این قیافه برم پایین!

خنده اش را مهار کرد و با لذت نزدیکم آمد. دستش را دور شانهام حلقه کرد و من برای بهتر دیدنش سرم را بلند کردم.

آخ، آخ! فدای قد رشیدش!

لبم را خیلی نرم و سطحی بوسید و در حالی که موهای پریشانم را نوازش می کرد گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-نشونه‌ی من.

گیج و ویج سر تکان دادم و گفتم:

-ها؟

با عشق نگاه به چشمانم کرد و گفت:

-این سرخی و تورم لبات نشون می‌ده که مال منی! عمر منی! همه‌ی هستی من، عشق آذرخش!

باز هم دل و دین باختم و این مرد همیشه می‌دانست چگونه عاشق تر و مست ترم کند!

قلِقِ منِ شر را خیلی خوب می‌دانست!

مال من بود دیگر!

آذرخش آسمانش! مگر نه؟

استکان چای را برداشتم و کمی شکر داخلش ریختم.

همش زدم و کمی نوشیدم تا مزه‌اش را تست کنم.

اوم! عالی بود!

آخرین لقمه‌ی آغشته به کره و پنیر را در دهانم گذاشتم و با لذت گفتم:

-وای مادر جون دستت درد نکنه. خیلی چسبید!

مادر جان با محبت گفت:

-نوش جونت عزیزم!

لبخندی زدم و آذرخش بلند شد.

نگاهم را به قامت کشیده و هیکل بی‌نقصش دوختم و در دل قربان صدقه‌اش رفتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

به رویم لبخند زد و من هم جوابش را با لبخند ملایم و محبت آمیزم دادم.

کتش را با یک حرکت پوشید و بی هیچ خجالت و شرمی خم شد و پیشانی ام را بوسید.

خندیدم و مادر جان با لذت بلند شد و گفت:

-الهی دور تون بگردم! گوش شیطان کر، چشم حسود کور شه ان شاءالله! بلند شم براتون اسپند دود کنم.

لب گزیدم و او دوباره و چند باره سر و صورتم را بوسه باران کرد و من هزار بار خدا را شکر کردم که خداوند عشقی

پاک و خالص نصیبم کرده است!

پیشانی اش را روی سرم گذاشت و من دستش را محکم گرفتم.

نفس عمیقش را حس کردم و گفت:

-مواظب خودت باشیا... آسمان آذرخش!

مستانه لبخند زد و با دل و جان گفتم:

-چشم!

صورتش را مقابل صورتم آورد و با لذت دو جفت چشمم را بوسید.

-قربون چشمای افسونگرت بشم من خانم!

لب گزیدم و با اخم و اعتراض گفتم:

-عه؟ خدا نکنه! نگو اینو

با حرص لذت بخشی، دوباره چشمانم را بوسید و گفت:

-چرا نگم؟ چرا نگم وقتی می دونم فدا شدن برای وجود تو و چشمای تو اوج افتخار منه؟

لبانم را روی هم فشار دادم و مادر جان ظرف اسپند را روی سرمان چرخاند.

من بودم که در چشمان بهترین مرد دنیا محو شده بودم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
این مرد، همهی من و همهی نفس من بود!

این مرد احیا کننده جان و دل من بود!

خدایا سایه‌ی سرم همیشه سلامت باشد، دیگر چیزی جز این نمی‌خواهم.

با طوفان راهی شرکت شدند و من و مادر جان مشغول جمع کردن خانه شدیم.

گرد و خاک همه جا را فرا گرفته بود و ماشالله تمیز هم نمی‌شد.

با حرص چند پیس از شیشه پاک کن را روی پنجره پاشیدم و دستمال را با خشونت رویش کشیدم.

اه! مزخرف!

بعد از تمیز شدنش از چهارپایه پایین آمدم و بادکنک‌های ترکیده را جمع کردم.

مادر جان هم مشغول جمع کردن وسایل‌های تزئینی بود.

چه تولدی شده بود دیشب!

-مادر جون جاروبرقی رو کجا گذاشتی؟

نگاهم کرد و با حواس پرتی گفت:

-ها؟

خنده‌ای کردم و با دست ابعاد جاروبرقی را توصیف کردم و گفتم:

-جاروبرقی؟

خندید و دستمال موجود در دستش را به سمتم پرتاب کرد.

جا خالی دادم و او گفت:

-مسخره!

با ناز پلک زدم و گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-خو گفتم یکم بخندیم.

خبیث شد و چند بار با شیطنت ابرو بالا انداخت.

-آره! نه که دیشب هم خیلی کم خندیدی؟ محض اطلاع آخر شب رو که با آذرخش بودی رو می گم!

لب گزیدم و با خنده اعتراض کردم.

-مادر جون!

-جان مادر جون؟

سر تکان دادم و با حالت لوسی گفتم:

-انقدر سر به سرم نذار تو رو خدا، خجالت می کشم!

دندان نما خندید و گفت:

-چشم عزیز دلم، چشم!

خسته و کوفته، آخرین بشقاب را در کابینت گذاشتم و با یک هوی بلند درش را بستم.

وای مامان! مردم از خستگی!

-مادر جون اینم از این، تموم شد.

نزدیکم آمد و با عشق گونه ام را بوسید.

-الهی قریونت برم دستت درد نکنه.

-وظیفه بود!

-وظیفه نه! باید بگی از روی لطف بود.

هر دو خندیدیم و من گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-راستش می‌خواستم امروز برم خونه‌ی پدرم. برم؟

چشم درشت کرد و گفت:

-اِوا؟ دختر تو حالت خوبه؟ برا چی از من اجازه می‌گیری؟ آخه مگه من راحت رو سد کردم فدات شم؟

لوس شدم و با ناز گفتم:

-خوب گفتم چون بزرگ‌ترین باید حتما از تون اجازه بگیرم.

-امان از دست تو گل دخترا! فقط بلدی دل من رو آب کنی.

نیشم را شل کردم و او گفت:

-برو حاضر شو بعد به آذرخش هم اطلاع بده مامان جان.

چشم بلند بالایی گفتم و بعد از بوسیدن روی ماه مادر جانم، به سمت اتاق قدم تند کردم.

دوش مختصری گرفتم و وقتی از حمام خارج شدم با عجله و تند تند لباس‌هایم را تن کردم.

کیف دستی‌ام را هم برداشتم و گوشی همراهم را در دست گرفتم.

در لیست مخاطبان، نام "مردِ مردها" بدجور به چشم می‌آمد.

لبخندی زدم و با ذوق شنیدن صدایش آیکون برقراری تماس را لمس کردم.

بعد از دو بوق پی‌پی، صدای خاص و همیشه خش‌دارش در گوشم پیچید.

با شنیدن صدایش، ضربان قلبم روی هزار رفت و دمای بدنم از حد معمول بیشتر شد!

-جان!

-سلام!

-سلام به روی ماهت خانم خوشگلم! خوبی؟

-بله ممنون! تو خوبی؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-صدات رو شنیدم خوب تر شدم.

ذوق زده لبم را گاز گرفتم و با صدایی که خوشحالی درش مشخص بود خندیدم. البته یک خنده‌ی آرام و موقر! زنانه
و پر از ناز!

خنده‌ام خیلی آرام بود. اما چیزی نبود که از گوش‌های تیزش دور بماند.

صدای خنده‌ی آرامم را شنیده بود که گفت:

-همیشه به خنده قربونت برم!

دیگر کم مانده بود از ذوق و شوق پس بیفتم. این آذرخش هم که فدایش شوم، ملاحظه نمی‌کرد.

"خدا نکنه‌ی" آرامی زمزمه کردم و این بار من صدای خنده‌ی او را شنیدم.

-آذرخش؟

-جان؟

با پرهی روسری‌ام مشغول شدم و گفتم:

-راستش دلم برای مامان و بابام تنگ شده. می‌شه برم و تو موقع برگشتنی منم از اون جا برداری؟

احساس کردم بخاطر احترامی که برایش قائل شدم، بیشتر از قبل عاشق و شیفته‌ام شد. چرا که با محبت و لحن پر
از عشقی گفت:

-حتما قشنگم! فقط مراقب خودت باشیا. مراقب نباشی قلبم از جاش کنده می‌شه و بعدش می‌میرم.

با ترس و نگرانی هین کشیدم و خیلی بلند و با تَشَر گفتم:

-وای زبونت رو گاز بگیر آذرخش! خدا نکنه.

صدای خنده‌ی بلندش دلم را آرام کرد و نفس راحتی کشیدم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
اصلا شوخی جالب و خنده‌داری نبود.

-خیلی بدی آذرخش. حالا که این جووری گفتمی اصلا نمی‌رم!

باز هم آرامش همیشگی‌اش در صدا و لحنش هم لانه کرد.

-عزیزِ دلِ من؟ سنا راحت شدی؟

-خوب معلومه که ناراحت شدم. نکنه می‌خواستی عین ماست برات وا بدم و باهات بخندم؟

عشق و محبتِ بیشتری چاشنیِ لحن و جانش کرد و گفت:

-من شوخی کردم خانمم، فکر نمی‌کردم ناراحت بشی. حالا هم من بخاطر رفتار ناشایستم معذرت می‌خوام! خوب شد؟

تصنعی و با ناز بغض کردم و با صدای لوسی که برای خودم هم چندش آور بود گفتم:

-قول می‌ی دیگه این طوری با بی‌رحمی اذیتم نکنی؟

-قولِ قولِ قول! یک قول مردونه و تمام عیار!

چشم روی هم فشردم و با عشق و محبت گفتم:

-باشه پس شب می‌بینمت.

صدایش سراسر غم بود وقتی که گفت:

-فعلا. مراقب عشقِ من باش آسمانم!

نفسم را بیرون دادم و این بار با بغضی واقعی، ارتباط را قطع کردم.

کور از خدا چه می‌خواهد؟

دو جفت چشم بینا!

من از خدا چه می‌خواستم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
آذرخشم را. مردِ خوب و بی نظیرم را می خواستم.

آخ فدای آن صدای خش دار و دل مهربانش!

آذرخشم تو چه می دانی که من روزی هزار بار دورت می گردم تا جانم در نرود!

چه می دانی؟

لیوان را آب کشیدم و در همان حال با اعتراض جواب مادرم را دادم.

-نه مادر من! نه به خدا. آذرخش که هیولا نیست. به جون خودم از اون مردتر به عمرم ندیدم.

مادر با غم آهی کشید و گفت:

-آخه من که چیزی نگفتم ماما جان. خودمم فهمیدم این پسر مردتر و بافهم تر از چیزیه که ما فکرش رو می کنیم.

ولی هی با خودم می گم نکنه دختر برگ گلم رو اذیت کنه؟ نکنه بهش خرده بگیره؟ نکنه بهش طعنه و کنایه بزنه؟

هوفی کشیدم و آب را بستم.

به سمتش رفتم و کنارش، روی زمین زانو زدم.

دست پر مهر و لطیفش را در دست گرفتم و سعی کردم تمام شادی و عشقی که نسبت به آن خانه و افرادش دارم را

در چشمانم جمع کنم.

-مامانم به خدا آذرخش خیلی مهربونه. من به عمرم مردی مثل اون ندیدم. تازه؟

حرفم را قطع کردم و با خجالت سرم را روی پایش گذاشتم.

دست آزادش بین موهایم سر خورد و صدای آرام و مهربانش در گوشم پیچید.

-تازه چی مامانم؟

لبم را تر کردم و با حس خوب دوست داشتن لبخند زدم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

-عاشقشم مامان! خیلی دوستش دارم. خیلی بیشتر از خیلی!

سرم از بوسه‌ی پر محبت مادرم تر شد و من با آرامش و یادِ آذرخشِ آسمانم، جانی تازه گرفتم!

-حدس زده بودم. ان شاءالله که همیشه خوشبخت باشین. چشم اون‌ی که نمی‌تونه خوشبختیتون رو ببینه، کور شه

ان شاءالله!

پلک زدم و بعد از دقایقی سکوت که بین من و مادر حکم فرما شده بود، با ناراحتی گفتم:

-مامان؟

-جانم؟

-مامان بعضی اوقات دلم خیلی شور می‌زنه. همش احساس می‌کنم یک اتفاق بدی قراره تو زندگیم بیفته. جوری که دوست دارم یک دل سیر گریه کنم و التماس خدا رو بکنم که اون چیزی که نمی‌دونم چیه و همیشه حسش رو دارم از سر زندگی و عشق و خوشبختیم دور کنه.

-چیزی نیست قشنگِ مامان. یک همچین حسای بی‌مورد و بی‌اهمیتی تو زندگی یک تازه عروس عادیه. مخصوصاً زندگی تویی که پر از تنش بوده و حالا بعد مدت‌ها عشق رو هم تجربه کردی. زیاد به خودت و افکار و قلبت فشار نیار مامان جان. به چیزای بی‌اهمیت اصلاً فکر نکن. فقط زندگی کن! زندگی که با عشق باشه خیلی شیرین و مَلَّسه دخترِ گلم!

لبخند زدم و آرام گرفتم با حرف‌های منطقی و آرامش‌بخش مادرم.

واقعا به این درد و دلِ مادر، دختری احتیاج داشتم.

خدا سایه‌ی والدین را از سر هیچ فرزندی کم نکند.

دستِ گرم مادرم را بوسیدم و بلند شدم تا بقیه‌ی ظرف‌ها را هم بشورم.

امروز به پدر و مادر عزیزم زحمتِ زیادی داده بودم.

-بابا و باران کجا رفتن؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-چه می‌دونم! باران رو که می‌شناسی. پاش رو کرد تو یک کفش که بستنی می‌خوام.

لبخند زدم و با خنده گفتم:

-خوب بچس مامان جان.

چشم غره‌ی تپلی حواله‌ام کرد و گفت:

-مگر این که تو طرفداریش رو بکنی.

-خوب خواهرمه.

با حالت خنده‌داری نگاهم کرد و با لبی آویزان گفت:

-مگه من گفتم داداشته؟

بلند خندیدم و به چهره‌ی جدی مادرم خیره شدم.

بعضی وقت‌ها این مادرِ ما هم عجیب زنی می‌شده!

زنی شیطان و شلوغ که هر کاری از دستش برمی‌آمد!

با صدای بسته شدن در حیاط، همزمان من هم آخرین قاشق را آب کشیدم و دست‌هایم را خشک کردم.

از پنجره‌ی آشپزخانه به حیاط نگاه کردم.

پدر و خواهرم بودند.

-ببین چه حلال زادن مامان. تا اسمشون رو گفتیم پیداشون شد.

مادر با لبخند سرش را تکان داد و من به سمتشان پرواز کردم.

همزمان با دویدن من صدای عصبی و حرصی مادرم به گوشم رسید و مرا به خنده وا داشت.

آخ خدا! من چقدر دلم برای این لحظات زندگی‌ام تنگ شده بود!

-آسمان صد دفعه گفتم تو خونه مثل بچه‌ها ندو. شوهر کردی مثلاً؟ از بارانم بچه‌تری که!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
خندیدم و در ورودی را با بی خیالی باز کردم.

-دنیا پنج روزه مامان. فردا، پس فردا هم بمیرم همین حرف رو می زنی؟

صدای جیغ بلندش در کل خانه پیچید، وقتی که گفت:

-الهی ذلیل شی آسمان! زبونت رو گاز بگیر.

بلند خندیدم و پدرم گفت:

-بازم این عیالِ جیغ جیغوی ما رو اذیت کردی؟

شانه بالا انداختم و با صدای نازک شده و لوسی که پدرم عاشقش بود گفتم:

-به من چه؟ تقصیر عیالته که دخترت رو اذیت می کنه!

پدرم با عشق دستانش را از هم باز کرد و گفت:

-عمرِ بابا بیا این جا ببینم. تو نبودی من چی کار می کردم آخه؟

با ذوق و شوق به آغوشش شبیخون زدم و بارانِ بی خیال، در حالی که بستی چوبی اش را لیس می زد با چندش و
حالت سردی گفت:

-آجی یعنی من اگه مثل تو لوس و نُر بودم ها، باید با زندگیم خداحافظی می کردم.

گیج و منگ نگاهش کردم و پدرم ریز ریز خندید.

با حرص چشم تنگ کردم.

خواهرم، وُرای تصوراتم می فهمید!

راستی؟

این بچه زیادی زبان دراز نشده بود؟

واقعا که!

با حرص دندان‌هایم را روی هم ساییدم و خطاب به باران گفتم:

-حسود کوچولو داری می‌ترکی که بابا من رو بیشتر از تو دوست داره؟

باز هم با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و گفت:

-فعلا اون کسی که داره از حرص جوش می‌زنه تویی آجی جون، نه من!

با حرص جیغی کشیدم و پدرم با صدای بلند خندید.

واقعا بچه شده بودم.

زبانم را برایم درآورد و لی لی کنان به سمت خانه رفت.

با چشم تعقیبش کردم و وقتی رفت رو به پدر گفتم:

-بابا به این دختر چشم سفیدت بگو کم اذیتم کنه‌ها! می‌زنم لهش می‌کنم.

پدر با محبت بوسه‌ای روی سرم گذاشت و یک بستنی مقابل صورتم گرفت.

-فعلا دختر بابا این رو بخوره، تا بعد ببینیم این باران خانم رو چی کارش می‌کنیم.

دستانم را با اشتیاق به هم کوبیدم و بستنی را از دستش گرفتم.

وای که عجیب هوس بستنی عروسکی کرده بودم!

بستنی مورد علاقه‌ام که هیچ‌وقت متوجه شباهتش با عکس روی جلدش نشدم. اصلا چه شباهتی میانشان بود واقعا؟

بستنی‌ای که هر موقع با پدر قهر می‌کردم برای آشتی کنانم می‌خریدش.

بزاق دهانم را قورت دادم و با ولع بستنی را گاز زدم.

آی مامان!

دندان‌هایم یخ زدند!

تاوان خواهم داد اما با عشق
-مرسی بابا! خیلی خوشمزست!

-نوشِ جونت بابایی. بیا بریم داخل راحت بشین بستنیت رو بخور.

چشمی گفتم و با هم داخل شدیم.

باران کنار مادر نشسته بود و هر دو بستنی می خوردند.

باران هم هر از چند گاهی برای مادر شیرین زبانی می کرد و این کارش موجب می شد مادرم قربان صدقه اش برود.

با دیدن حالتشان روییم را برگرداندم و "ایش" کِش داری حواله اشان کردم.

بعد هم به همراه پدر روی کاناپه‌ی دو نفری نشستیم.

خودم را در آغوش پر مهر پدر ولو کردم و با حالت حرص درآری مشغول خوردن بستنی شدم.

مثلا می خواستم حرص باران را در بیاورم!

پدرم هم با عشق و محبت و دلتنگی فراوانی، مشغول نوازش موهای ابریشمی ام شد.

موهایی که به گفته پدر عزیزم مثل پشمک، نرم و خوش حالت بودند!

موهایی که به گفته‌ی آذرخشم ریسمانِ عمرش بودند!

"از زبان آذرخش"

لبخندی سرشار از عشق به چهره‌ی غرق در خوابش زدم.

این دختر همه‌ی جانم بود بی شک!

مثل پر کاه در آغوشم بلندش کردم و او همانند گربه‌ای ملوس، صورتش را به سینه‌ام سایید.

با این کارش جانم در رفت و هزار بار بیشتر و بیشتر عاشقش شدم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

-کاش می‌داشتی بیدارش کنم پسر، کم‌ت درد می‌گیره خدایی نکرده.

لبخند آرامم را تحویلش دادم و تاج سرم را بیشتر به خود فشردم.

-نه مامان جان! مگه دختری چقدر وزن داره که باعث کمر دردم بشه؟

مامان که انگار تازه به هیکل و هیبت من توجه می‌کرد، لب‌گزید و آهسته، جوری که من نشنوم گفتم:

-خدا مرگم بده! آسمانم که می‌میره با این هیکل.

اما من شنیدم و منظور حرفش را کامل فهمیدم.

سعی کردم با پایین انداختن سرم، لبخندم را از دیدش پنهان کنم.

-ولی ای کاش، حداقل می‌داشتی امشب رو بمونه پیشمون! دلمون هم بعد مدت‌ها باز می‌شد.

لبخندم پر کشید و جایش را به اخم و ناراحتی داد.

مامان نمی‌دانست که اگر دخترش حتی برای یک شب کنارم نباشد، ذره ذره می‌سوزم و نابود می‌شوم؟

-بمونه من با دلم چی کار کنم؟

جمله‌ام را انقدر با مظلومیت و عشق ادا کردم که مامان با بغض و اشک به سمتم آمد و پیشانی و صورت‌م را بوسه

باران کرد.

لبخندی به محبتش زدم و در جواب مهر مادری‌اش، دستش را بوسیدم و روی پیشانی‌ام گذاشتم.

-دورت بگردم مامان جان! ببخشید اگه ناراحتت کردم.

-خدا ببخشه مادرم! من بنده کی باشم که بخوام پذیرنده‌ی عذر کسی باشم؟

مامان با عشق نگاه‌مان کرد و بعد، با لذت به صورت دخترش خیره شد و گفت:

-الهی فدای شرم من! ببین چقدر ناز خوابیده در دونه‌ی من.

نگاهم را به صورت نورانی و زیبای آسمانم دوختم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

هوش از سرم پرید!

روح از تنم سرید!

خدایا من چگونه چهار سال بی‌وصال یار عاشقی کردم؟

چگونه؟

خم شدم و بعد از بستن کمر بندش، پیشانی‌اش را عمیق و طولانی بوسیدم.

آخ! روحم تازه شد!

-بابا جان هوا بارونی، با احتیاط برون پسر.

به سمت پدر برگشتم و با بستن در، جوابش را هم دادم.

-چشم پدر!

-چشمت بی‌بلا پسر جان.

لبخند زدم و عمق چشمان این مرد، هنوز هم شرمندگی را داد می‌زدند.

دل‌م نمی‌خواست این‌گونه ببینمش.

این مرد، پدرِ شخصی بود که مثل تپش قلب برایم زندگی بخش بود.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و با لحن همیشه آرامش بخشم خداحافظی کردم.

با کف دست چند بار و پشت سرهم بر شانهاش کوبیدم و با محبت جمله‌ی "خدا به همراهتان" را زمزمه کرد.

در ماشین را باز کردم و همین که خواستم سوار شوم پدر آرام و با غم گفت:

-مواظب دخترم باش مردِ زندگیش!

با اطمینان و تحکم زیادی که از عشق سرچشمه می‌گرفت گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-هستم، مطمئن باشید!

چشم روی هم فشرد و من بعد از تکان دادن دستم، سوار ماشین شدم و استارت زدم.

کمی که دور شدیم، با بی‌قراری و بی‌تابی فراوانی دست قشنگ‌ترین اتفاق زندگی‌ام را گرفتم.

عطر بکر تنش در فضای ماشین پیچیده بود و من مستِ مست شده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و کف دست کوچک و نرمش را با عطش بوسیدم.

این دختر با این قلب درمانده‌ی من چه کرده بود؟

چه کرده بود که همه‌ی وجودم شده بود؟

چه کرده بود؟

با احتیاط روی تخت گذاشتمش و کنارش نشستم.

امشب دل و جانم خواب نمی‌خواست! امشب دلم کاویدن تک به تک اجزای صورتش را می‌خواست!

سرم را به صورتش نزدیک‌تر کردم و آرام آرام شروع به بوسیدن چشم‌ها و گونه‌هایش کردم.

نفس‌های تند و بی‌قرارم تب تند و عطش عشقم را نشان می‌داد.

چشم خمار کردم و گلوی‌ش را پر از عشق و خواستن بوسیدم.

خدایا، امشب اگر عشقم یارای دل بی‌قرارم نباشد تا صبح جان از کف می‌دهم!

من امشب داغان می‌شوم، اگر زوایای روح و تنش با من یکی نباشد!

لبانم را با آب دهانم تر کردم و با حالی خراب بلند شدم.

با هر دو دست، موهای مزاحم و پریشانم را بالا دادم و زیر لب "لعنتی" نثار روح و جانم کردم.

بی‌طاقت قدم اول را به سمت حمام برداشتم که مچ دستم اسیر دستان خواستنی و دخترانه‌اش شد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

بیدار بود؟

نفسم در سینه حبس شد.

خراب کردم؟

نکند فکر اشتباهی راجع به عشق بی حد و مرز من بکند؟

با نگرانی به سمتش برگشتم و با لبخند زیبا و نفس گیرش مواجه شدم.

چشمان درشت و کشیده اش که شیشه‌ی عمرم بودند، خالی از حس های بی جا و به دور از هر گونه نفرت و کینه ای بود.

نفسم را آسوده خاطر بیرون دادم و او انگشتان کشیده و باریکش را میان انبوه موهایم سر داد.

دستش را در دست گرفتم و با نگاه به چشمان دل فریبش، کف دستش را با تمام عشقم بوسیدم و او با دست دیگرش یقه‌ی پیراهنم را گرفت و به سمت خودش کشید.

با اشتیاق به سمتش خم شدم و خدایا قلب فرشته‌ی کوچولویم چرا مثل قلب یک گنجشگ این چنین بی قراری می کرد؟

گرچه قلب تپنده‌ی من هم کم از قلب عشق ابدی ام نداشت! کم مانده بود سینه ام را بشکافد و درسته از قفسش خارج شود.

-آذرخش؟

با صدای لرزان و پر از نازش چنان مشعوف شدم که دل و جانم با هم به فدا شدن قیام کردند!

-جان آذرخش؟ عمر آذرخش؟

چشم بست و من مُردم و زنده شدم با جمله‌ی ویران کننده اش!

جان به فدایت آسمانم!

-دوست دارم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
خواستم در جوابش بگویم "زندگی من، عشق من نسبت به وجود تو آن چنان عمیق است که گاهی دوست دارم بی
دلیل جانم را هدیه‌ی وجودت کنم!"

اما نتوانستم! چرا که لب‌هایش چنان هوش را از سرم برد که دقایقی با بهت به چشمان بسته و صورت سرخ از
خجالتش چشم دوختم.

خدایا این زن همه دنیایم بود و خدا نکند روزی دنیایم را از من بگیرند!
لبخندی زدم و حرکتی نکردم.

دلَم بیش از اندازه بی‌قراری می‌کرد. دلَم بی‌قراریِ دختری را می‌کرد که نابَکد و ناشیانه لب‌هایم را می‌بوسید!
ای جانم! نمی‌دانست با این کارش، مردش را دیوانه‌تر و از خود بی‌خودتر می‌کند؟

لبخندی به زیبایی بهار روی لب‌هایم نقش بست و خدا را شکر که اولین‌هایش را با من تجربه می‌کرد!
چشم بستم و این بار من هم با خشونت و حرص، پر از عشق لب‌های شیرین و مثل عسلش را مکیدم.

"آسمان"

با تابش نور خورشید و گرمای خفه‌کننده‌اش، چشم‌هایم را باز کردم و با اخم نشستم.
با دردی نفس‌گیر در ناحیه‌ی دل و کمرم ناله‌ای کردم و نگاهم به مَرَدَم افتاد که با آرامش خوابیده بود.
با دیدن تن برهنه‌اش، شرم سر تا سر وجودم را فرا گرفت و ریز به ریز اتفاقات شیرین دیشب به یادم افتاد.
ای وای! خدا مرا مرگ دهد!

با کدام رویی ابراز عشق کردم و لب‌هایش را بوسیدم؟

"هین" بلندی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. همان صدا کافی بود تا آذرخش سبک خواب؛ بیدار شود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چشم‌های پف کرده و خواب‌آلودش زیباترین سکانسِ روزِ تازه‌ام بود.

چشم از لبخند معنادار و نگاه پر از عشقش گرفتم و با حرص پتو را روی تن برهنه‌ام کشیدم.

-س... سلام! صبح ب... بخیر!

صدای دو رگه‌اش که ناشی از خواب بود در گوشم طنین انداخت.

-صبح شمام بخیر خانمم. خوبی؟

زبانم را گاز گرفتم و با صدای آرامی گفتم:

-خوبم!

لبخندی زد و با بی‌شرمی پتو را از رویش کنار زد و ایستاد.

با کارش جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

-بی‌حیا!

صدای خنده‌ی بلندش لبخند روی لبم آورد. اما از دیدش، پنهانش کردم و اخمی زینت بخش صورتم کردم.

چشم‌غره‌ای نثارش کردم و او خم شد و درست کنار گوشم، با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفت:

-از کی خجالت بکشم خانم؟ از عشقم؟

ذوق کردم از جمله‌اش و با ناز موهایم را پشت گوش زدم.

کاش بیشتر عاشقانه‌هایش را اهدای قلب در مانده‌ام کند، تا طول عمرم زیادتر شود.

من محتاج همین ابراز علاقه‌ها و جمله‌های عاشقانه‌ی مردی هستم که خودش به تنهایی صاحب تمام قلبم است!

حرکاتم پر از ناز و عشوه بود و لحنم پر از عشق!

لب باز کردم و سعی کردم با حرف‌هایم آرامش کنم.

-نه آقای! من کی گفتم خجالت بکشی؟ فقط می‌گم یکم حیا کن. همین!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
لاله‌ی گوشم را ریز بوسید و من شانه‌ام را بالا دادم تا از قَلِقَلِکَم جلوگیری کرده باشم.

-انقدر با این دل بی‌صاحب من بازی نکن دختر! عین روباه، مکار بشی و هی بخوای از طریق ناز و عشوه خامم کنیا،
می‌شم آقا شیره و یک لقمه‌ی چیت می‌کنم.

لب گزیدم!

شیرینی جمله‌اش خیلی خیلی زیاد بود!

اصلا این مرد چرا انقدر مرد بود؟

این بار ناز را کنار گذاشتم و با همه‌ی عشقم، دستم را روی صورتش گذاشتم.

سرش را کج کرد و مچ دستم را درست روی شاهرگم را بوسید.

با این کارش، قلبم خون پمپاژ کرد و جان، دوباره به تنم بازگشت.

لبخند زد و من جواب لبخندش را با خنده‌ی آرامی دادم.

رگ‌های خونی من، وصل قلب تپنده و بی‌قرار این مرد بودند بی‌شک!

سیم سشوار را از برق کشیدم و همزمان آذرخش از حمام بیرون آمد.

از آئینه نگاهش کردم. به بازوها و شکم تکه تکه‌اش نگاه کردم.

به قد بلند و هیکل بی‌نقصش چشم دوختم.

وای از این مرد! وای از این مرد و عشق این مرد!

لبخندی به رویش زدم و او به سمتم آمد و با همان موهای خیسی که آب ازش چکه می‌کرد، با دستان تنومندش کمر
باریکم را در بر گرفت و چانه‌اش را روی شانه‌ام گذاشت.

عشق این مرد فراتر از حد انتظارم بود! عاشقی کردنش هم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دست بزرگش را در دست گرفتیم و گفتیم:

-آذرخش؟

باز صدای خش‌دارش در گوشم پیچید و جانم در رفت.

مطمئنأ خدا، تمام مهارت و تبَّحْرَش را در خلقت این مردِ خواستنی خلاصه کرده بود!

-جان؟

لب تر کردم و سعی کردم با آرامش خواسته‌ام را مطرح کنم.

-می‌شه باز پیام شرکت؟ آخه تو خونه حوصلم خیلی سر می‌ره!

لبخند زد و کف دست کوچک و زنانه‌ام را بوسه باران کرد.

-حیف این دستای خوشگل نیست خانم؟ شما تو همین خونه می‌شینید و برای آقاتون خانومی می‌کنید. برای من ناز

می‌کنی تا بخرمش و دورت بگردم! شما تو این خونه سروری می‌کنی برای من خانم!

بلد بود چگونه با حرف‌هایش قانعم کند.

این مرد زیادی بلد بود! همه‌ی مرا از بر بود!

لبخند زدم و با محبت نگاهش کردم. چشم در چشم با هم عشق بازی می‌کردیم انگار!

کاش، این نگاه‌ها جیره‌ی خوبی برایمان باشد! کاش!

این بار من بودم که کف دستش را بوسیدم و شعری را زمزمه کردم که تمنای دلم را آشکار می‌کرد!

شعری را زمزمه کردم که تمام عشقم را فریاد می‌زد!

عشقی بی‌باک و بی‌حد!

-عاشقم بهار را

رویش ستاره در کویر را

تاوان خواهیم داد اما با عشق
رهنورد دشت‌های عاشقی!

پُر ز باده‌ی سپیده باد جام تو

ای که چون غزال تشنه،

آب تازه می‌خورد

مزرع دلم ز جاری کلام تو

در غبار کام تو

چاره‌ی فسونگران و رهنان

در مُحاق مرگ، رخ نهفتن است

من که تشنه‌ام زلالی از سپیده را

من که جست و جو گرم

سرودهای ناشنیده را،

شعر من که عاشقتم

همیشه از تو گفتن است

ای که در بهار سبز نام تو

رسالت گل محمدی

شکفتن است!

(سید حسن حسینی)

-این برادر رشید ما رو بد افسون کردیا.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
ابرو بالا انداختم و با خنده و اعتراض نامش را صدا زدم. اما این باعث نشد که دست از لودگی بردارد.

-وا؟ خوب چیه زن داداش؟ مگه دروغ می‌گم؟

سر تکان دادم و چشم غره‌ای حواله‌اش کردم.

-نخیر! شما درست می‌فرمایید.

دست زد و با لبخند مضحکی، چشمکی نثارم کرد و رو به مادر جان گفت:

-دیدید مامان؟ حرف حق جواب نداره. این عروست، خودشم قبول داره که جادوگره!

نُچ نُچی کردم و مادر جان با اخم گفت:

-خجالت بکش! اصلاً چرا این‌جا نشستی؟ بلند شو برو به کارت برس. عین این حسن کچلِ تنبلِ بی‌خاصیت، لنگای

درازت رو انداختی رو هم که چی بشه؟

بلند خندیدم و گفتم:

-طوفان جان خوردی؟ خوش‌مزه بود!

لب و لوچه‌ی آویزانش، اصلاً با آن سبیلِ چنگیزی‌اش جور در نمی‌آمد.

دست به سینه شد و با صدای مثلاً ناراحتی گفت:

-بیا؟ من هی می‌گم بچه سرِ راهیم. شما انکارش می‌کنی!

مادر جان خیلی خون‌سرد و آرام به کاناپه تکیه داد و پای راستش را روی پای دیگرش انداخت. بشقاب حاوی

میوه‌اش را برداشت و در حالی که یک پره از پرتقالش را در دهانش می‌گذاشت گفت:

-نه! من کی انکارش کردم؟ من خودم هزار بار بهت گفتم که از توی جوب دَرِت آوردم و از بس نازک‌دل و مهربون

بودم که دلم به حالت سوخت و بزرگت کردم.

شلیک قهقهه‌ام زده شد و طوفان با دهانی که نیم متر باز مانده بود به مادرش نگاه کرد.

-یعنی مامان، من عاشقِ این احساساتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مادر جان با ناز پلک زد و گفت:

-لطف داری پسرم.

بیشتر خندیدم و طوفان با حرص نگاهم کرد.

-آره بخند! بخند نوبت منم می‌رسه.

خودم را جمع و جور کردم و با صدایی که هنوز رگه‌های خنده درش بی‌داد می‌کرد گفتم:

-فعلا که ته صفی داداش. منتظر بمون نوبتت که برسه بهت اطلاع می‌دم.

سرش را با حالت خنده‌داری تکان داد و با حرص گفت:

-هر هر هر! نمک‌دون! بسی خندیدیم و شاد گشتیم. دیگر لازم به نمک بازی نیست آسمان بانو!

دستم را روی چشمم گذاشتم و با شیطنت گفتم:

-چشم گردباد جان!

چشم گرد کرد و همین که خواست جواب دندان‌شکنی تحویلم دهد، آذرخشم، ناجی عزیزم از پشت سر چنان پس
گردنی حواله‌ی طوفان بیچاره کرد که من بجای او با درد آخی گفتم و دستم را روی گردنم گذاشتم.

وای دلم سوخت برای طوفان!

دست آذرخش واقعا سنگین بود.

دو دستی سرش را چسبید و با داد گفت:

-داداش چرا می‌زنی؟

آذرخش خیلی خون‌سرد کنار مادر جان نشست و با آرامش گفت:

-برای این که زیادی زر می‌زنی.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
طوفان با حرص لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

-می‌زنم لهت می‌کنما آذرخش.

با لبخند نظاره‌گر بحث شیرین دو برادر بودم.

روزهای اول و تنهایی‌ام به کنار. حال مهم بود که این خانه برایم صفا و صمیمیت زیاد و به خصوصی داشت.

-فکر کردی منم می‌شینم نگات می‌کنم طوفی؟

طوفان روی پا ایستاد و در حالی که به سمت آذرخش یورش می‌برد گفت:

-خودت خواستی صاعقه!

با هیجان جیغ کشیدم و طوفان یقه‌ی آذرخش را چسبید و از روی مبل بلندش کرد.

مادر جان هم که انگار نه انگار!

خیلی راحت و آسوده مشغول خوردن میوه‌اش بود.

خندیدم و طوفان به صورت نمایشی مشت‌ی به شکم آذرخش زد که قربانش شوم آخ هم نگفت. فقط خندید و گذاشت
برادرش دل پرش را خالی کند.

البته معدلات من مثل همیشه اشتباه بود.

چرا که در آخر، آذرخش چنان طوفان را زمین زد که فکر کنم کمرش داغان شد.

-آی آذرخش، بلند شو ناکس! ناکارم کردی اورانگوتان، نفسم رفت بابا، خیلی سنگینی!

دلشان هوای بچگی کرده بود.

این عشق ما هم کودک درونِ فعالی داشت‌ها!

آذرخش خندید و روی طوفان خم شد.

-بگو غلط کردم تا ولت کنم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
طوفان دندان‌هایش را نشان داد و خیلی غلیظ گفت:

-غلط کردی!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و این بار مادر جان هم بلند خندید.

آذرخش با حرص یقه‌ی طوفان را گرفت و بالا کشید و در همان حالت هم گفت:

-دیدى داری زر زیادى مى‌زنى؟

-نوچ!

آذرخش با شیطنت خندید.

انگار راه تسلیم کردن طوفان را پیدا کرده بود!

-که نوچ آره؟ باشه! باشه دادا!

خندید و با یک حرکت ناگهانی جورابش را در آورد و به بینی طوفان چسباند.

بیچاره طوفان چون دستانش اسیر بودند نمی‌توانست کاری بکند.

عق! حالم بهم خورد!

صورت‌م را با چندش جمع کردم و مادر جان با "آی و اوی" به سمت دستشویی هجوم برد.

گویا دلش به هم پیچیده بود!

طوفان بیچاره هم با چندش داد می‌زد و آذرخشم را فحش می‌داد.

البته من مطمئنم آذرخش وسواسی و تمیز محال است جورابش بوی بد بدهد یا کثیف باشد.

فقط صرفاً برای حرص دادن طوفان چنین کاری را می‌کرد.

آذرخش قهقهه زد و گفت:

-حالا بگو غلط کردم تا ولت کنم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

مرد من بچه شده بود؟

دورش بگردم من! خنده چه به صورتش می آمد!

طوفان با حرص و عصبانیت باشه‌ای گفت و آذرخش جوراب را برداشت.

-حالا بگو!

طوفان با حرص و صدای خشنی، بلندتر از قبل گفت:

-غلط کردی!

آخ! دلم درد گرفته بود؛ از بس که خندیده بودم.

آذرخش دوباره خواست از سلاحش استفاده کند که پا تند کردم و بازوی بزرگش را گرفتم و با التماس گفتم:

-آذرخش جون من ولش کن!

دستش در هوا ماند و خودش با حرص به سمتم برگشت.

وا؟

چرا این‌گونه نگاهم می‌کند؟

حرف بدی زدم؟

-دیگه هیچ وقت، تاکید می‌کنم دیگه هیچ وقت حق نداری برای مسائل بی‌ارزش جونت رو گرو بزاری! فهمیدی

آسمان؟

ثناقدر ناراحت شده بود که من بغض کنم و توجه نکم به فندی که در دلم بخاطر شیرینی حرفش ساییده می‌شد!

آنقدر ناراحت شده بود که طوفان مات مانده را رها کند و شاکی و معترض رو به رویم بایستد!

نگاهش کردم و خواستم آرامش کنم که طوفان خیلی ناگهانی از پشت هولش داد و آذرخش بی‌دفاع روی من افتاد.

صورتتم را برگرداندم و آذرخش با دستش کمرم را گرفت.

تاوان خواهم داد اما با عشق

وای حتی نمی توانستم فکرش را بکنم که اگر آذرخش روی من بیفتد چه اتفاقی رخ می دهد؟

آذرخش زیادی هیکلی و چهارشانه بود.

جیغ کشیدم و روی زمین افتادم.

خدا را شکر چون کمرم در دست آذرخش بود درد زیادی حس نکردم.

خودش هم با دست دیگرش کنترلش را حفظ کرده بود و تقریباً در یک سانتی تنم، در هوا معلق مانده بود.

از وضعیتمان هم خنده ام گرفته بود. هم دلم می خواست گریه کنم و تا جان دارم طوفان را به باد فحش و کتک ببندم.

چشم بستم و با ترس نفسم را بیرون دادم. اما آذرخشم زیادی ترسیده بود و زیادی نگران شده بود.

-چی شد؟ خوبی؟ آسمان؟ خانمم؟

چشم باز کردم و با آرامش گفتم:

-خوبم عزیزم! خوبم!

نفسش را بیرون داد و صدای طوفان که آمیخته به خنده بود در گوشمان پیچید.

-یک به یک دادا! فقط مراقب باش وسط خونه نرین تو کف هم.

با شرم خندیدم و آذرخش آرام و پر از نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-من این طوفان بی فکر رو می کشم. نزدیک بود صدمه ببینی قربونت برم!

با ناز لب گزیدم و گفتم:

-خدا نکنه عزیز! دیگه این حرفا رو نزن که ناراحت می شم. حالا هم بلند شو که مادر جون میاد می بینه، زشته.

خندید و در حالی که آرام گونه ام را می بوسید گفت:

-عزیز دل آذرخش! شمام قول بده دیگه جونت رو قسم نخوری! قول بده آسمانم!

چشمم را قربانی اش کردم و او با عشق زمزمه کرد:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-قسم به عشقی که به تو دارم، دوستت دارم! آسمان شب‌های بی‌فروغم!

در دل زمزمه کردم "من بیشتر آذرخشم!"

خندیدم و با بوسه روی نوک بینی‌اش تشکر را اعلام کردم.

و خدا این روزهایمان را برایمان حفظ کند!

به جوک بی‌مزهی طوفان پوزخند زدم و گفتم:

-نمی‌گفتی سنگین‌تر بود که!

مادر جان شستش را به نشانه‌ی لایک نشانم داد و رو به طوفان گفت:

-با این حرفش موافقم. واقعا خیلی بی‌مزه بود!

طوفان خندید و چیزی نگفت.

به ساعت نگاه کردم. امشب کمی دیر کرده بود. نه؟

یا من نگران شده بودم؟

هوفی کشیدم و از جایم بلند شدم. استکان‌ها را جمع کردم و مادر جان گفت:

-باز بلند شدی مامان جان؟ بیا بشین عزیزم! آخر سر جمعشون می‌کنیم.

لبخند زدم و گفتم:

-کار الان رو نباید به بعد موکول کرد! زود می‌شورمشون.

مادر جان با محبت نگاهم کرد و سرش را کمی کج کرد.

-قربونت برم که انقدر خانومی عروس گلم!

با اخم گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-خدا نکنه!

سرم را تکان دادم و طوفان گفتم:

-مامان جان شما هی دل بده، آسمانم قُلوه بگیره!

دهن کجی کردم و ادایش را در آوردم.

-حسود کی بودی شما؟

نیشش تا بناگوش باز شد و با ذوق گفتم:

-عشقم.

خنده‌ی من همانا و سلاح قدرتمند مادر جان هم همانا!

دمپایی‌اش را به طرف طوفان پرت کرد و او خیلی ماهرانه جا خالی داد.

مادر جان با حرص گفتم:

-بلند شو جمع کن خودت رو بی حیا! لااقل از من خجالت نمی‌کشی، از زن داداشت خجالت بکش!

طوفان چشمکی نثار مادر جان کرد و چشم بلند بالایی گفتم. من هم با خنده وارد آشپزخانه شدم.

آب گرم را باز کردم و کمی مایع ظرف‌شویی روی اسکاچ ریختم و همین که خواستم بچلانمش در ورودی با صدای بلند و بدی بسته شد.

با ترس هین کشیدم و استکان از دستم داخل سینک افتاد.

دستم را روی قلب هیجان زده‌ام گذاشتم و بعد از بستن شیر آب به سمت پذیرایی پا تند کردم.

آذرخشم آمده بود! اما چه آمدنی؟

صورتش از خشم سرخ شده بود و تند تند نفس می‌کشید.

نگران نگاهش کردم و طوفان با تعجب گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-هوی! چه خبرته؟ در شکست!

بی توجه به خوش مزه گی طوفان، موهایش را بالا داد و یک سلام کلی حواله‌ی جمع کرد.

جوابش را دادیم و من با نگرانی به سمتش رفتم.

دلم فشرده شده بود از خشم موجود در چهره و چشمانش!

رو به رویش ایستادم و او با نگرانی گفتم:

-سلام عزیزم، رخسته نباشی!

نگاهم کرد.

در نگاهش غم و نگرانی و خشم بیداد می کرد!

جوابم را نداد و من بیشتر نگران شدم.

چه شده بود؟

عزیز دل مرا چه کسی به خشم وا داشته بود؟

داخل اتاق، روی تخت دراز کشید و من بعد از آویختن کت اسپرتش روی رخت آویز به سمتش رفتم.

روی تخت نشستم و او سرش را روی پایم گذاشت.

-چی شده آقا؟ چرا انقدر ناراحت و عصبی‌ای؟

آه عمیقی کشید و با صدای محزونی گفت:

-فردا عمل دارم. یک دختر بچه‌ی پنج ساله که نارسایی قلبی داره. عصبی‌ام چون نمی‌دونم می‌تونم عمل رو درست

انجام بدم یا نه؟ ناراحتم چون اون دختر بچه ازم خواسته نجاتش بدم. ازم خواست نجاتش بدم تا بتونه دنیا و

شگفتیاش رو ببینه.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

علاوه بر بغض صدایش، خواسته‌های آن دختر بچه‌ی مریضی که حتی نمی‌دانستم کیست؛ باعث شد بغض کنم. وای مرد من چقدر دل‌رحم و مهربان بود و من نمی‌دانستم!

آب دهانم را به همراه بغضم قورت دادم و سعی کردم با آرامش همیشگی آرامش کنم.

انگشتانم را روی شقیقه‌هایش نرم به حرکت دوآوردم و گفتم:

-آذرخش جان! من بهت اطمینان دارم عزیزم. مطمئنم که می‌تونی این کار رو به نحو احسن انجامش بدی. دلم می‌گه مثل همیشه موفقی و کاری رو می‌کنی که اون خانم کوچولو دوباره به زندگی برگرده و بتونه به آرزوهایش برسه. حالا لطفا خودت رو ناراحت نکن. اصلا می‌دونی وقتی با اون وضع اومدی خونه چه حالی شدم؟ واقعا هیچ موقع دلم نمی‌خواد با این حال و روز ببینمت مرد من!

چشمان خسته‌اش را باز کرد و با عشق و محبت نگاهم کرد.

دستم را از موهایش جدا کرد و روی قلبش گذاشت.

به حرکتش لبخند زدم و او بعد از دقایقی گفت:

-ممنون که هستی آرامش زندگیم! واقعا به این آرامش صدات و وجودت احتیاج داشتم.

با شور و شعفی فراوان پیشانی‌اش را بوسیدم و او خندید.

با شیطنت خاصی روی صورتش خم شدم. چون دراز کشیده بود و من بالای سرش نشسته بودم، بخاطر همین وارونه می‌دیدمش.

-باز من رو با قرص آرام‌بخش اشتباه گرفتی آقا؟

باز هم چشم باز کرد و این‌بار همراه با خنده، با دو انگشت اشاره و میانی بینی‌ام را محکم کشید و گفت:

-آخه هستی دیگه! اشتباه گرفتن نداره که!

با خنده چشم غره‌ای نثارش کردم و او گفت:

-آسمان؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-جانم؟

-بلدی برقصی؟

از سوال بی جا و نابه جایش چشمانم قد توپ فوتبال شدند و گفتم:

-چی؟

نگاهم کرد و دست چپش را پشت سرم گذاشت و بیشتر به سمت صورتش خم کرد.

بینی اش را به بینی ام مالید و گفت:

-رقص؟ بلدی؟

چشمانم را لوچ کردم و گفتم:

-خوب معلومه که بلدم. چه سوالایی می کنیا؟

معنادار نگاهم کرد و با شور گفت:

-برام برقص.

چشمانم دیگر بیشتر از این باز نمی شدند.

نه! مثل این که حالش واقعا خراب است!

انگار به مغزم خون رسیده بود که دستور قهقهه را به کل اندام هایم صادر کرد!

بلند بلند خندیدم و گفتم:

-وای آذرخش؟ مطمئنی حالت خوبه؟

نگاهم کرد، نگاه جدی اش با صدا و لحن پر از خواهشش اصلا هم خوانی نداشت!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-برام برقص تا دلم آروم شه. آسمانِ زندگی ما عروسی نداشتیم، خیلی دلم می‌خواد برام برقصی. من آرزو به دل می‌مونم اگه به تمنای دل و جونم توجه نکنی! آسمان؟

لبخند روی لبم ماسید با یادآوری اوایلِ زندگیِ دردناکم!

اما اجازه ندادم او متوجه شود. پس خم شدم و دستم را روی قلبش مشت کردم و همزمان گونه‌اش را بوسیدم.

-چشم، برا آقامون می‌رقصم.

خندید و زمزمه کرد:

-دورت بگردم من همه‌ی هستی من!

در دل خدا نکته‌ای گفتم و او گفت:

-حالا خانمم می‌خواد چه رقصی برام بیاد؟

کمی فکر کردم.

اوم! فکر کنم رقص هندی، مخلوط با حرکات موزونِ هیپ‌هاپ انتخاب خوب و بی‌نظیری باشد.

بشکنی زدم و با هیجان گفتم:

-من تقریباً همه رقصا رو بلدم. ولی فکر کنم رقص هندیم فوق‌العاده‌تر باشه.

چشم روی هم گذاشت و با ذوقی که در صدایش بود گفت:

-پس چرا معطلی؟ بلند شو آسمانم!

سرم را تکان دادم و او روی تخت نشست.

بلند شدم و یکهو یادم آمد مادر جان و طوفان هم خانه هستند.

با کف دست به پیشانی‌ام کوبیدم و آخ آرام و کلافه‌ای گفتم.

-چی شد خانم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

برگشتم و نگاهش کردم.

-آذرخش من الان کجا برقصم دقیقا؟

انگار او هم وجود آن دو نفر را فراموش کرده بود!

بلند خندید و گفت:

-می‌ریم آپارتمان شخصیمون خوب!

خندیدم و با گفتن "از دست تو" به سمت کمد لباس‌هایم رفتم تا لباس‌های مخصوصم را بردارم و برای رفتن آماده شوم.

آماده‌ی رفتن شدیم و اصلا هم به نگاه معنادار و شیطان مادر جان توجه نکردیم. توجه نکردیم به متلک‌های طوفان!

البته اگر گونه‌های سرخ شده‌ام را که همه چیز را فاش می‌کرد فاکتور بگیریم! می‌شود گفت "بله! توجه نکردیم."

وقتی رسیدیم، من با خجالت و استرس به سمت اتاقمان رفتم تا حاضر شوم.

چندین بار به آپارتمان شخصیمان آمده بودیم. این خانه، شاهد عشق بازی و عاشقانه‌های ما دو نفر بود!

لبخند زدم و نیم‌تنه‌ی نواری‌ام را همراه با شورتکِ لی و خوش‌رنگم پوشیدم.

زنجیر را هم به کمرم آویختم و گوشواره‌های بزرگ و دایره شکلم را هم به گوشم انداختم.

در آخر، نیم‌بوت‌های مشکی رنگم را پا کردم و مقابل آئینه ایستادم.

با کدام رو می‌خواستم با چنین سر و وضعی مقابلش ظاهر شوم؟

لب گزیدم و با یک حرکت کِشِ موهایم را باز کردم.

موهای بلند و ابریشمی‌ام دورم ریختند و حال، نوبت آرایش بود.

البته نه غلیظا! ملایم و دخترانه!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
بعد از اتمام کارم به خودم و شاهکارم نگاه کردم.
لباسم و آرایشم به پوست گندمی ام شدید می آمد.
در یک کلمه! بی نظیر و بی همتا شده بودم!
خندیدم و با یک نفس عمیق عزم رفتن به سالن را کردم.
روی مبل تک نفره نشسته بود و سرش را به پشت خم کرده و چشمانش را بسته بود.
آرام و پاورچین قدم برداشتم و کنترل را در دستم گرفتم.
دکمه‌ی پلی را فشردم و صدایش را تا آخر زیاد کردم. خودم هم به او پشت کردم و مشغول رقص و دلبری برای
همسرم شدم!
آهنگ شروع شد و من پیچ و تاب‌ی به دستانم دادم و کمی به پشت خم شدم.
ابتدای آهنگ آرام بود اما کم کم ریتمش تند و تندتر می شد.
همزمان با شروع کامل آهنگ، پشتکی زدم. بالاخره این ژیمناستیک جایی به دردم خورده بود!
به چهره ماتش لبخندی زدم و بی توجه به گونه‌هایی که حتم داشتم از خجالت گل انداخته‌اند شروع به رقص کردم.
رقصم فوق‌الاده بی نظیر بود! این را می شد از لبخند روی لب‌هایش و رضایت درون چشمانش فهمید!
چرخیدم و یکی از پاهایم را از پشت بلند کردم و با مهارت کامل چرخ‌ی در هوا زدم.
ریتم آهنگ واقعا شاد بود!
این بار کامل از پشت خم شدم و دو دستم را روی زمین گذاشتم و تنم را به سمت بالا کشیدم.
نفسم را بیرون دادم و دوباره راست ایستادم.
تقریبا به انتهای آهنگ نزدیک می شدیم و من با شوق و هیجان بیشتری برای عشقم ناز می ریختم و عشوه می آمدم.
سرم را چرخاندم و با این کار موهایم در هوا پخش شدند و پریشان دورم ریختند.

تاوان خواهم داد اما با عشق
با یک برگردون به سمتش رفتم و روی صورتش خم شدم. دستم را با نوازش روی صورتش کشیدم و او با عشق
سرش را چرخاند و دقیقاً کف دستم را بوسید. لبخند زدم و بند نیم تنه‌ی نواری‌ام را دور سرش پیچیدم و با یک
چشمک مشغول چرخ زدن و از او دور شدن، شدم.

با هر چرخش من، نیم تنه کامل از تنم خارج می‌شد و حال، با یک نیم تنه‌ی کوتاه‌تر و چسبان‌تر جلوی رویش
ایستاده بودم.

اما مگر مهم بود؟

آذرخش، شوهرم بود و از آن مهم‌تر تک صاعقه‌ای بود که آسمان قلبم را به تنهایی به تلاطم انداخته بود!
به سمتش دویدم و روی پایش نشستم.

کمرم را گرفت و من مور مورم شد. خجالت کشیدم، اما این بار دلم خجالت و شرم نمی‌خواست.

با لوندی شانهِی لختم را بالا دادم و دوباره بلند شدم.

همزمان با اتمام آهنگ پایم را روی تاج مبل گذاشتم و آرنجم را روی زانویم.

لبخندی چاشنی لب‌هایم کردم و با یک چشمک زبانم را برایش در آوردم.

خندید و دو دست بزرگش را دور کمر باریکم حلقه کرد.

روی پایش نشستم و او در حالی که گردنم را می‌بوسید گفت:

-خسته نباشی خانم کوچولوی من! فوق‌العاده بودی عشق من! خیلی مرسی که به خواسته‌ی دلم توجه کردی و

آرومش کردی! خیلی ممنون!

لبخند زدم!

لبخندم زیبایی خاصی داشت و برق چشمانم خودم را کور کرده بود!

مرسی خدای خوبم!

مرسی از این آرامش!

تاوان خواهم داد اما با عشق
سیبک گلویش را بوسیدم و آرام لب زدم.

-عزیز دلم، کار من در مقابل مهر تو اصلا ارزشی نداشت!

موهایم را با محبت از صورتم کنار زد و لاله‌ی گوشم را پر عطرش بوسید.

با لذت و آرامش چشم بستم و او گفت:

-آسمان!

-جان آسمان؟

-یه چیزی ازت می‌خوام خانمم.

صورتش را با دستانم قاب گرفتم و با لبخند گفتم:

-مرد من چی می‌خواه از من؟

چشم بست و سرش را روی قلبم گذاشت.

-نی نی می‌خوام!

خون زیر پوستم دوید و با شرم و یک حس ناشناسی که جانم را به تپش انداخته بود، لب‌گزیدم.

روی قلبم را بوسید و گفت:

-می‌تونی خانمم؟

سرم را با شرم و شوق تکان دادم و او شانهام را خیلی نرم بوسید.

-جان منی خانم! می‌دونستی؟

لبخند بهاری‌ام به لبانم زینت بخشید و او لبانم را به آتش کشید.

دستم چنگ شد میان موهایش و با عشق همراهی کردم.

مرد بود و پر از نیاز، زن بودم و پر از ناز!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
و چقدر خاطره ساز می‌شود، شب‌های عاشقانه‌ی عشاق در کنار هم!

آن شب هم گذشت!

با تمام ناز و کِرشه‌های من و نیازهای آذرخش گذشت!

با تمام عشق بازی‌هایمان گذشت!

گذشت و واقعا شب به یاد ماندنی‌ای بود!

مخصوصا وقتی ستِ طلای سفید و برلیان را به عنوان هدیه‌ی یک عاشق به معشوق، به دستم داد!

لبخند زدم و به سمت تقویم رفتم.

نگاهش کردم. دلم زیادی رو به راه شده بود.

دو هفته بود که عقب انداخته بودم.

با هیجان و استرس دستی به صورتم کشیدم. خدا کند حدسم درست از آب دربیاید!

امروز باید آزمایش می‌دادم، به بی‌بی چک اطمینانی نیست!

با عجله و هیجان لباس‌هایم را پوشیدم و بعد از برداشتن کلید و کیف به راه افتادم.

-کجا شال و کلاه کردی مامان جان؟

نگاهش کردم و با استرس گفتم:

-یه سر می‌رم تا آزمایشگاه و میام.

نگران بلند شد و با ترس گفت:

-آزمایشگاه برای چی قربونت برم؟ حالت خوبه؟

لبخند زدم و دستانش را گرفتم و با کمی خجالت گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-چیزی نیست مادر جون! فقط... راستش... من... من دو هفتس که عقب انداختم. می‌خوام... می‌خوام آزمایش
بارداری بدم.

اشک شوق چشمانش دلم را آرام کرد.

صورت‌م را بوسید و گفت:

-ان‌شاءالله که خیره مامان جان! قربون حکمت خدا برم من! صبر کن منم حاضر شم بیام. نیام دلم می‌ترکه تا بیای!

چشم روی هم فشردم و مادر جان به سمت اتاقش رفتم.

تا مادر جان بیاید نشستم و با خدا راز و نیاز کردم.

نذر امام حسین کردم تا جواب آزمایشم مثبت باشد و این‌بار بتوانم طعم این موهبت بزرگ الهی را بچشم!

با صدای در اتاق مادر جان در ایستادم و مادر جان با هیجان گفت:

-بریم دخترم! بریم.

در سالن انتظار نشسته بودیم و من از شدت استرس به جان بدبخت ناخن‌هایم افتاده بودم.

همیشه از انتظار متنفر بودم و تنها چیزی که از داشتنش عاجز بودم صبر و حوصله بود.

مخصوصاً در چنین مسائلی!

این پرسنل‌های بی‌خاصیت هم که نمی‌توانستند با آرامش کاری را از پیش ببرند.

-نکن آسمان جان. چرا انقدر استرس داری دخترم؟

با بغض لب برچیدم و با چشمان اشکی دستش را گرفتم.

-مادر جون فقط دعا کن جوابش مثبت باشه‌ها.

با دست دیگرش سرم را گرفت و پیشانی‌ام را بوسید.

تاوان خواهم داد اما با عشق
-هر چی خدا بخواد مامان جان! من که دلم روشنه.

لبخندی زدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

صدای قلبش و بوی تنش آرامشم بود بی‌شک!

به پرستار مُسنی که با اخم به برگه‌ی آزمایش خیره شده بود، نگاه کردم و با ترس و نگرانی پرسیدم:

-چی شده خانم؟ منفیه؟

آنقدر عاجزانه و مظلومانه گفتم که دل خودم به حال خودم سوخت. حال چه برسد به او!

با محبت نگاهم کرد و گفت:

-نه خانم خانما! برعکس جوابش مثبته! مبارکت باشه مامان کوچولو!

لب باز کردم تا چیزی بگویم، اما صدایی از حنجره‌ام خارج نشد.

فقط اشک شوق بود که بی‌مهابا روی گونه‌ام می‌ریخت.

خندیدم و هق‌هق گریه‌ام بلند شد.

سرم را خم کردم و مادر جان با ذوق در آغوشم کشید و گفت:

-دورت بگردم من! مبارکت باشه دخترم. قدم نَوم پر برکت باشه ان شاءالله!

خدا یا شکرت!

خدا یا!

-چرا دیگه گریه؟

هق زدم و دستم را روی شکمم مشت کردم.

وای خدا! باورم نمی‌شود!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-آ... اش... اشک شو... اشک شوقه!

صورت‌م را با دستانش قاب گرفت و با لذت و دقت نگاهم کرد.

لب لرزانم را گاز گرفتم و مادر جان گفت:

-هیس! بسه دیگه. بریم خونه که باید به باباش و عموش خبر بدیم.

با ذوق خندیدم و تند تند سرم را تکان دادم.

بیش از اندازه خوشحال بودم!

واقعا ممنون خدایم بودم!

بعد از آن همه کشمکش و سختی، روزهای بی‌درد و زیبا عجیب کامم را شیرین کرده بود!

سر راه یک جعبه شیرینی خامه‌ای خریدیم و من با زیرکی، برگه‌ی آزمایشم را کادو پیچ کردم و رویش را با چنین جمله‌ای زینت دادم "پدر عزیزم قدمم مبارکت باشد."

مادر جان ماشین را در حیاط پارک کرد و من با حول و ولا پیاده شدم.

مادر جان با دیدن عجله‌ام خندید و گفت:

-آروم باش مامان کوچولو! آروم!

لبم را با خنده جمع کردم و گفتم:

-آخه نمی‌دونی که چقدر خوشحالم!

با یادآوری اولین گل پرپر شده‌ام که بی‌گناه پر کشید، بغض سنگینی گلویم را فشرد و غمگین لب زدم.

-نمی‌دونی مادر جون! نمی‌دونی!

آرایشم را با یک رژ کالباسی تکمیل کردم و موهایم را دم اسبی، بالای سرم بستم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

قلبم محکم و با هیجان به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید و بغضم از روی شوق بود!

لبم را گاز گرفتم و بعد از برداشتن برگه‌ی کادو پیچ شده، دَوان دَوان به سالن پایین رفتم.

مادر جان هم به خودش رسیده بود و مشغول پختن کیک برای تبریک به پدرِ نوه‌ی اول و ارشدش بود.

به ساعت نگاه کردم و در حیاط باز شد.

قلبم بیشتر به هیجان افتاد و استرسم بیشتر شد.

استرس این را داشتم که نکند آذر خشم پذیرای وجود فرزندش نباشد!

شاید هم فکرم اشتباه بود. اما چه کنم که آرام و قرار نداشتم؟

اما خوب، خوش بچه خواسته بود دیگر!

همان شبی که برایش رقصیدم و او عاشق‌تر شد و خودم هم!

مادر جان به استقبال پسرانش رفت و من همان‌جور برگه به دست وسط سالن خشکم زده بود.

نمی‌دانستم که چگونه باید این موضوع مهم و خوشایند را برایش مطرح کنم!

بیشتر این فکر به سرم می‌زد که اول بترسانمش و بعد واقعیت را بگویم!

اما مگر این دل صاحب مرده می‌گذاشت درست فکر کنم؟

هر دو پسر وارد شدند و بعد از بوسیدن پیشانیِ مادر جان به سمت من آمدند.

دست‌پاچه و با هول برگه را خیلی ضایع پشتم پنهان کردم.

انگار می‌خواستم بچه گول بزنم!

آب دهانم را قورت دادم و طوفان یک ضربه به پیشانی‌ام زد و گفت:

-سلام فنچ!

فکرم آنقدر مشغول بود که جواب طوفان را ندهم. حوصله‌ی گل‌گل نداشتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
نگاهم فقط روی عشقم تاب می خورد.

پدر خوبی می شد بی شک!

پدر یک نعمت الهی است!

پدر داشتن یک حس وصف ناپذیر است!

و آذرخش، عشق من و پدر فرزندم، بی شک یک تکیه گاه و مأمن خوب برای ثمره ی عشقش خواهد بود.
لبخند لرزانی به رویش زدم.

نگران و با اخم نگاهم کرد. اشک چشمان و لرزش دستانم را به اشتباه برداشت کرده بود بی شک!

سمتم آمد و بازویم را در دستش فشرد.

-سلام عزیز دلم! خوبی؟

جوابش را ندادم. فقط با یک لبخند مکش مرگ ما نگاهش می کردم.

فدای قد و بالای رشیدش!

مردمک رقصان چشم هایم را به سمت مادر جان سوق دادم.

با آرامش پلک زد و سرش را تکان داد. و این یعنی "حرفت را بزن".

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را دوباره به چشمان نگران و سوالی آذرخش دوختم.

-خبریه؟ آجی آسی اون برگه تو دستت چیه؟

صدای طوفان بود که رشته ی افکارم را پاره کرد.

جوابش را ندادم و دست لرزانم را که پشتم پنهان کرده بودم، بالا آوردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

برگه‌ی کادو پیچ شده را مقابل چشمان آذرخش گرفتم و او با تردید و چشمانی تنگ شده نگاهم کرد و برگه را از دستم گرفت.

طوفان و مادر جان نزدیکمان شدند و آذرخش همین که رویش را خواند، با شوک نگاهم کرد.

با ناز خندیدم و خجالت زده سر به زیر انداختم.

دستانِ همسرم چرا این‌گونه می‌لرزید؟

پاکت برگه را خیلی با حوصله جرّ و جرّ کرد و برگه‌ی آزمایش را کاملاً باز کرد.

آذرخشم پزشک بود و مطمئناً می‌توانست جواب مثبت را تشخیص دهد.

با استرس لپم را از داخل گاز گرفتم و او بعد از دقایقی سر بلند کرد و نگاهم کرد.

آخ فدای آن بُهت و ذوق چشمانش!

برگه از دستش افتاد و با بغض مردانه‌ای که سعی در پنهان کردنش را داشت نگاهم کرد و گفت:

-جون من؟

اخم کردم! چرا جانِ عزیزِ مرا قسم می‌خورد؟

خجالت زده سرم را تا جایی که می‌توانستم پایین انداختم و او با آرامش انگشت زیر چانه‌ام گذاشت و به آرامی سرم را بلند کرد.

-آسمان؟

نگاهش کردم و او دوباره با شعر و صدای خش‌دارش آرامم کرد.

-عاقبت خاک شود

حُسن جمال من و تو

خوب و بد می‌گذرد

تاوان خواهم داد اما با عشق

وای به حال من و تو!

قطره اشکمان همزمان چکید و هر دو دست بلند کردیم برای زدودن اشک‌های هم‌دیگر!

دل و جان من هرگز نمی‌خواستند شاهد اشک‌های مرد محکم و استوارم باشند!

لب‌گزیدم و او با عشق و ذوقی فراوان گفت:

-قربونت برم آرامش زندگیم! فدای تو بشم که از وقتی اومدی عین آسمون صاف و آبی به زندگیم نور و امید

بخشیدی! الهی من دورت بگردم خانم!

قند حرف‌هایش زیاد بود! ترسیدم دیابتم عود کند.

اخم کردم و با دلخوری، تند تند گفتم:

-خدا نکنه! خدا نکنه!

دوباره و سه باره پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

-همه دنیا رو به پات می‌ریزم مامان کوچولوی کوچولوم!

یکهو دلم شرور شد. حسود شدم!

او را بیشتر از من دوست داشت؟

طوفان با شگفتی گفت:

-دارم عمو می‌شم؟

سرم را با شرم تکان دادم و طوفان جوری بالا پرید که از ترس زهر ترک شدم. مادر جان هم که از من بدتر!

-ای ذلیل شی طوفان! زهرم آب شد بچه.

با ذوق داد کشید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-وای مامان دارم عمو می شم! دارم عمو می شم، مرسی خدا.

خندیدم!

زندگی عجیب شیرین بود!

روی خوش زندگی قطعا بی نظیرترین بخش بود!

آذرخش کمرم را فشرد و بی توجه به داد و فریادهای طوفانی که از خوشحالی کم مانده بود مَلَق بزند، دم گوشم با
صدای آرامی گفت:

-حالت خوبه همه ی من؟

سرم را روی شانهاش گذاشتم و با عشوه گفتم:

-بله آقا! مگه می شه بد باشم؟

خندید و ذوق چشمانش عجیب دوست داشتنی بود!

-می خوام یک هدیه برات بخرم.

آخم کردم. هدیه دیگر چه صیغه ای ست؟

-می خوام چی کار؟

پیشانی اش را روی سرم گذاشت و با صدایی که عشق درش بیداد می کرد گفت:

-شما مامان کوچولویی. مامان کوچولوها حق اعتراض ندارن.

ابروانم بیشتر در هم گره خوردند.

دست به سینه صاف نشستم و گفتم:

-اون وقت چی کار می کنن؟

پیشانی اش را آرام روی سرم کوبید و گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-فقط می‌شینن و به آقاشون دستور می‌دن.

حالت چندشی به خودم گرفتم و گفتم:

-اه! حال بهم زن!

این بار او هم اخم کرد و خیلی جدی و با صلابت همیشگی اش گفت:

-آسمان جان؟ یک چیزی هست که باید بهت بگم. از این به بعد حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی. شما فقط باید مراقب خودت و (دستش را روی شکمم به حالت دَوْرانی تکان داد و دقیق به چشمانم نگاه کرد) این فسقل بابا باشی. آسمان بشنوم، بفهمم کاری کردی که به ضرر خودت باشه، من می‌دونم با تو! باشه عشقم؟
یکهو بی دلیل بغض کردم. چانه‌ام لرزید و چشمانم لب‌لب پر از اشک شدند.

حسودی می‌کردم خوب!

چشم درشت کرد و با تعجب نامم را صدا زد.

اهمیتی ندادم و در عوض با معصومیت گفتم:

-بچت رو بیشتر از من دوست داری؟

طوری قهقهه زد که چهار ستون خانه از پایه لرزید.

مادر جان و طوفان هم با تعجب نگاهمان کردند.

با اخم و عصبانیت و بغضی که گلویم را احاطه کرده بود گفتم:

-نخند آذرخش!

با اعتراض خنده‌اش را کنترل کرد و سرم را با محبت و عشق بوسید.

-شما عشق اول و آخر منی عمر من! مگه می‌شه کسی رو که بعد از سی و چهار سال شده همه جونم، ول کنم و بچسبم به یک بچه‌ای که فعلا جز اذیت و آزار چیزی برای خانم من نداره؟ تو اون ذهن کوچولوت چه فکرای در حال چرخشه خانمم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

با اخم خندیدم.

دوباره توانسته بود با حرف‌هایش آرامم کند.

آخ کاش زندگی روی بدش را هرگز نشانم نمی‌داد!

وای که ای کاش خدا عاشقی را با درد کشیدن معشوق به امتحان نکشد!

وای و امان از آن روزی که؟...

"شش ماه بعد"

با همان اولین قاشقی که در دهانم گذاشتم، احساس کردم همه‌ی جانم بالا آمد.

دستم را روی دهانم گذاشتم و به سرعت از جایم بلند شدم.

آذرخش و مادرم هم به دنبالم آمدند.

آنقدر عُنُق زدم که بالاخره هر چه که خورده و نخورده بودم را بالا آوردم.

آخ! احساس می‌کردم گلویم به طرز فجیعی چِر خورده است.

-آسمان؟ خانمم؟ باز کن این در رو. باز کن دارم از نگرانی می‌میرم.

بی‌حال به صورتم آبی زدم و در را به آرامی باز کردم. آذرخش تا مرا دید، بغلم کرد و پیشانی‌ام را عمیق بوسید.

مادرم هم با نگرانی کنارم ایستاده بود و حالم را می‌پرسید.

بی‌حال سرم را تکان دادم و با بی‌جانی گفتم:

-مامان؟

دستم را تند و سریع گرفت.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-جان مامان؟

نالیدم:

-مامان دارم می میرم. همه جونم درد می کنه.

مادرم صورتم را بوسید و آذرخش کمرم را بیشتر فشرد.

-این طوری حرف نزن دخترِ قشنگم، خدا نکنه! الهی من به تصدقت برم که تو این شش ماه جز درد چیزی نداشتی!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و آذرخش دم گوشم با صدای بغض دار و نگرانی گفت:

-الهی بمیرم برات! این دیگه چه مَرَضیه. آخه بچه می خواستیم چی کار نفس من؟

ناله کردم و با بغض گفتم:

-خدا نکنه! دیگه این حرفا رو نزن.

دو جفت چشم اشکی ام را بوسید و گفت:

-چشم قربونت برم! چشم!

پیراهنش را در مشت فشردم و مادرم گفت:

-آذرخش جان! مامان؟ بلند شو ببرش تو اتاق برایش یه ذره آب بیارم. این بچه که چیزی نخورد.

آذرخش چشمی گفت و پدرم نزدیکمان شد.

الهی گور به گور شوی آسمان!

مهمانی پدر و مادرت را خراب کردی.

آذرخش مرا در آغوشش بلند کرد و من با خجالت به پدرم نگاه کردم.

پدرم خم شد و با ناراحتی پیشانی ام را مهر زد.

-دخترِ بابا حالش خوبه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-خوبم بابا جان! خوبم.

بابا دستم را بوسید و آذرخش با صدای خش داری گفت:

-فردا باید ببرمش دکتر، نمی‌دونم چرا این و یار لعنتیش تمومی نداره. اصلا تو این شش ماه هیچی نخورده. اگر اجازه بدین رفع زحمت کنیم.

مادرم به صورتش کوفت و گفت:

-من امشب دق می‌کنم دخترم رو ببری. یک امشب رو این جا بمونید، خواهش می‌کنم!

بابا هم با اخم گفت:

-مهتاب راست می‌گه، امشب بمونید. دیر وقتم هست، کجا می‌خواین برین؟

آذرخش نگران به صورت رنگ پریده‌ام نگاه کرد و ناچار لب زد:

-چشم! می‌مونیم.

مادرم با ذوق تشکر کرد و رفت برای من آب بیاورد.

آذرخش مرا در آغوشش جا به جا کرد و پدرم با محبت گفت:

-بیا ببرش تو اتاق، کمرت درد گرفت بابا جان! (پدرم خیره به من، با یک عشق عمیق گفت) این دختر منم که شده یک بُشکه‌ی تمام عیار!

خندیدم. با خجالت! از پدرم طور دیگری خجالت می‌کشیدم.

آذرخش هم خندید و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای وارد اتاق سابقم شد.

مرا روی تخت گذاشت و با نگرانی یک بالشت بین پاهایم گذاشت تا راحت‌تر باشم. ملافه را هم رویم انداخت و با حس عمیقی میان دو ابرویم را بوسید. چشم بستم و او گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-تو این شش ماه جون به لب شدم همه کسم! با هر درد کشیدنت، درد کشیدم و هر بار خودم رو لعنت کردم که باعث حال توام.

اخم کردم و گفتم:

-باز حرفای تکراری؟

با تُسخی سرش را تکان داد و مثل پسر بچه‌های لجباز، لب برچید.

نتوانستم لبخندم را پنهان کنم.

در این چند ماه زیادی حسود و حساس شده بود.

خیلی بیشتر از خیلی!

من که دیگر حسادت و شرارت علیه دخترم را فراموش کرده بودم.

فقط کافی بود کمی توجه خرج دخترِ درونِ شکمم کنم تا قهر کند و من بیچاره نازکشی کنم.

دستم را میان موهایش سُر دادم و سرش را نزدیک صورتم آوردم.

همه‌ی اجزای صورتش را بدون خجالت و با آرامش بوسیدم و در آخر زمزمه کردم.

-مردِ حسودِ من!

خندید و کف دستانم را با عشقی عمیق بوسید.

سرش را در گردنم فرو کرد و پشت سر هم نفس‌های عمق‌دار کشید. مردِ باشعور و محبوبِ من، عاشق بوی تنم بود!

می‌گفت "بوی زندگی می‌دی آسمانِ من! بوی مامان کوچولوهای مهربون و بی‌کلیشه رو می‌دی! بوی تازگی می‌دی! عطر تنت بکره آسمانم! من رو مست و مدهوش می‌کنه".

لبخند زدم و موهایش را نوازش کردم.

بوی تنم آرامش می‌کرد. چه چیزی بهتر از این برای یک زنِ عاشق؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

چه چیزی بهتر از این برای یک زن عاشق که مردش با بوی تنش آرام بگیرد؟

با صدای تقه‌ای که به درد اتاق خورد، با حرص بوسه‌ای به گلویم زد و صاف در جایش نشست. در ذوقش خورده بود، اما مثل همیشه لبخند محجوبی زد و مادرم با یک لبخند محبت‌آمیز وارد اتاق شد.

-الهی دورتون بگردم!

آذرخش با لبخند "خدا نکنه‌ای" زمزمه کرد و به احترام مادرم ایستاد.

-بشین پسرم، راحت باش!

آذرخش نشست و من با دیدن ظرفِ ترشی و لواشک با ذوق نشستم که کمرم ناجور تیر کشید.

آخی گفتم و آذرخش با خشم گفت:

-آسمان؟ این چه وضعه بلند شدنه؟

اصلاً ناراحت نشدم. فقط لبخند زدم و با مظلوم‌ترین حالت ممکن صدایم را بچگانه کردم و انگشتم را به سمت مادرم گرفتم.

آب دهانم شدید به راه افتاده بود.

-خو من لواشک می‌خوام!

انگشتم را بوسید و لب پایینی‌ام را که آویزان مانده بود با انگشت بالا داد.

-چشم عزیزم! ولی خیلی کم.

لبم را با زبانم تر کردم و با بی‌قراری تکان خوردم.

-وای مامان بیار بخورمش، دلم رفت!

مادرم قربان صدقه‌ام رفت و کنارم روی تخت نشست.

آذرخش هم با لذت و دست به سینه خیره خیره نگاهم می‌کرد.

انگشتم را با لذت مک زدم. صدای مَلَج، ملوچم تمام اتاق را پر کرده بود.

وای که عجیب چسبید!

به بهی کردم و خندیدم. حیف که آذرخش نگذاشت بیشتر بخورم، وگرنه همه‌ی لواشک‌ها را یک‌جا می‌بلعیدم.

آذرخش خندید و مادرم با عشق صورتم را بوسید و گفت:

-شبتون بخیر باشه مامان جان! شب بخیر.

هر دو جوابش را دادیم و بعد از رفتنش روی تخت ولو شدم.

دلم یک خواب عمیق و راحت می‌خواست!

آذرخش هم بلند شد و بعد از در آوردن پیراهنش، کنارم روی تخت خزید و مرا در آغوشش گرفت.

شکمم زیادی جلو آمده بود و شبیه دلک‌ها شده بودم.

ناراحت شدم و با ناراحتی گفتم:

-آذرخش من زشت شدم؟

نگاهم کرد و مردانه خندید. دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و تقریباً رویم خیمه زد.

نوک دماغم را بوسید و با لذت همه‌ی اجزای تن و بدنم را رَصَد کرد.

-قربونت برم من! شما هر چی باشی تاج سر منی! خانم خونه‌ی منی! ملکه‌ی قلب و ذهن منی خانم!

لبخند زدم و گفتم:

-آخه بعضی وقت‌ها حس می‌کنم زیادی گرد و قَلَمبه شدم.

بعد نگذاشتم آذرخش چیزی بگوید و خودم با نگرانی ادامه دادم:

-نکنه ازم سیر بشی؟

تاوان خواهم داد اما با عشق
با بهت نگاهم کرد و متعجب نامم را صدا زد.

سرم را با خجالت پایین انداختم و گفتم:

-خوب چیه؟ فکره دیگه! می‌زنه به سر آدم.

اخم کرد و با بدخلقی لبم را محکم و پر صدا بوسید.

لاله‌ی گوشم را محکم گاز گرفت و من با درد ناله کردم.

بی‌انصاف دندان‌های خیلی تیزی داشت و همیشه هم کبودم می‌کرد.

لبش را به گوشم چسباند و با خشم گفت:

-یک بار دیگه یک همچین فکر بی‌جایی به سرت بزنه من می‌دونم با تو!

لب گزیدم و با ناز خندیدم.

وقتی تعصب و قدرتش را وسط می‌کشید، بی‌اختیار جان از کف می‌دادم.

-جان! آسمان کی بودی شما؟

انگشتم را روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشتم و با ناز خط‌های فرضی کشیدم.

-آذرخش!

باز هم کرمم گرفته بودها!

نوچ! نوچ!

این‌بار گردنم را گاز گرفت و من با درد خندیدم.

مطمئناً جای دندان‌هایش تا فردا کبود می‌شود.

-عمر کی بودی شما؟

ناز بیشتری ریختم و دستم را کامل روی سینه‌اش کشیدم.

تاوان خواهم داد اما با عشق

-آذرخش!

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و با حسی ناب و صدایی خمار و بم شده گفت:

-ای جان! قربونت بره آذرخش؟

اخم کردم و تخس سرم را بالا انداختم و همزمان ابرو هم تکان دادم و خیلی بامزه "نوچی" گفتم.

-فدات بشه آذرخش؟

باز هم کار قبلی‌ام را تکرار کردم و سینه‌ی ستبر و مردانه‌اش را محکم بوسیدم.

-آذرخش با بودنش برام زندگی می‌سازه!

چشمانش را به سبک همیشگی‌اش تنگ کرد و کف دستش را محکم به سینه‌اش زد.

-آذرخش یک‌جا و دربست فدای خودت!

عشوه و کرشمه کار هر روزه‌ام شده بود.

بازوی پهن و کارشده‌اش را محکم بوسیدم و...

در گلو خندید و من با حرفش سرخ شدم.

آدم نمی‌شدم که!

-شیطونی تا اطلاع ثانوی موقوف خانم کوچولوی من! انقدر دل من رو به تب و تاب ننداز همه‌ی زندگیم!

لب گزیدم و او بلندتر خندید.

اه! باز هم گند زدم!

امان از دست شیطنت‌هایم!

دکتر عزتی امضایش را پای نسخه زد و با یک لبخند ملیح رو به آذرخش گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-انقدر نگرانش نباش، این حالت تهوع‌ها عادیه. اصلاً جای نگرانی نداره جناب دکتر باستان!

آذرخش نفسش را آهسته بیرون داد و گفت:

-دلم درد می‌گیره وقتی زخم بی‌حال می‌شه خانم عزتی. حداقل یک دارویی، چیزی بنویسین یکم کمتر شه این حالت تهوع‌های گاه و بی‌گاهش!

خانم دکتر نسخه را به دستش داد و گفت:

-چشم پسر، کم حرص بخور!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-آرزو به دل نمودیم و دل نگرونی آذرخش خان باستان رو هم دیدیم، آخیش!

لبخند زدم و نگاهم را به مرد اخمویم دوختم. جوری اخم کرده بود که با صد من عسل هم خوردنش امکان پذیر نبود.

-چرا خانم دکتر؟

چشمکی زد و گفت:

-خوب آخه تو رویا هم نمی‌تونستم عاشقی این گل پسر رو تصور کنم!

با خنده به آذرخش نگاه کردم. وقتی با اخم می‌خندید، زیباترین مرد عالم هستی می‌شد. چشم به مردم دوختم و گفتم:

-مگه نباید می‌شد؟

خانم دکتر با غرور و اعتماد به نفس ابروی چپش را بالا انداخت و عینک طبی‌اش را با انگشت اشاره کمی پایین داد.

-آخه همیشه می‌گفت آدم عاشق احمقه! حالا من در تعجبم که چطور خودش عاشق شده؟

اونم نه معمولی‌ها! یک عشق اسطوره‌ای!

قهقهه زدم و گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-آذرخش این حرف رو زده؟

-بله، همین آقای دکتر آذرخش باستان.

اومی کردم و با یک غرور و عشقی خاص نگاهم را به آذرخش دوختم.

چیز کمی نبود که! من زنی بودم که شده بودم همه‌ی دل و جان آذرخش!

بی‌منت، بی‌غرور!

و من، زنی بودم شکننده، درست مثل شیشه!

لطیف، درست مثل حریر و ابریشم!

زنی بودم از تبار عشق و لطافت!

زنی که با ذلت وارد شد و با لذت، سربلند خارج شد.

عاشق کردم و عاشق شدم.

و چه زیباست اسارت در راه پر پیچ و خم عشق!

دکتر عزتی از جایش بلند شد و به سمت تختی که گوشه‌ی اتاق بود قدم برداشت.

-بفرما بیا این جا دراز بکش خانم خانما.

به کمک آذرخش روی تخت دراز کشیدم و با کلی خجالت لباسم را بالا زدم.

چشم بستم دکتر، مایع آبی رنگ و لزجی را روی شکمم مالید.

بی‌اختیار ماهیچه‌های شکمم را منقبض کردم. مایع نبود که، یخ‌های آلاسکای شمالی را در جیب کوچکش گذاشته

بود، از بس که سرد بود.

دست آذرخش را فشردم و دکتر گفت:

-بفرمایید اینم از دختر خانم خوشگل و شیطونمون!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

ذوق زده نگاهم را به صفحه‌ی سیاه مانیتور دوختم. آنقدر هیجان‌زده بودم که قلبم در دهانم می‌زد.

اشک شوقم از گوشه‌ی چشمم چکید و پر از شور و لذت خندیدم.

موجود کوچک و حیات بخش زندگی‌ام در بطنم رشد کرده بود و گرم خدا را شکر!

دست و پاهای کوچکش همه و همه جان تازه به جانم می‌بخشید.

-اینم صدای تپش قلب کوچولومون مامان کوچولو!

با شنیدن صدای قلبِ کوچک و تپنده‌ی دخترم، چونان آسمان پر ستاره‌ام درخشان و نورانی شدم که ماه غم‌برک زده‌ی قلبم مثل بادکنک هوا خالی کرد و جایش را امید و سرزندگی فرا گرفت. برق چشمان سیاهم را در چشمان شب رنگ آذرخش منعکس کردم و نامش را نفس‌گیر بر زبان آوردم.

-آذرخش؟

دستم را پر حرارت بوسید و بغض صدایش خش انداخت میان بغض گرد شده‌ی خودم!

-جان؟

میان خنده اشکم چکید و بلند بلند گریه کردم.

-همه کسی آذرخش! جان!

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و گفت:

-فدای خودت و دختری که از وجودته! قربونت برم من امید زندگیم!

دکتر عزتی با خنده سرش را تکان داد و گفت:

-تنهاتون می‌ذارم.

با نگاهم دنبالش کردم و نفسم را بیرون دادم.

دلم عجیب آرام بود!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
زندگی لبخندش را نصیبمان کرده بود!

و خدا برایمان بوسه می‌فرستاد!

در ماشین را محکم بستم و بعد از بستن کمر بند ایمنی یک نفس راحت کشیدم.

خیلی سنگین شده بودم و نفسم به سختی بالا می‌آمد.

-خانوم من چگونه؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-خوبه الحمدالله!

-خدا رو شکر!

هر دو به روی هم لبخند زدیم و آذرخش با گفتن "یا علی" ماشین را به راه انداخت و در حین رانندگی گفت:

-طوفان زنگ زده بود.

-چی می‌گفت؟

-سلام رسوند! زنگ زده بود حال برادر زاده رو بپرسه.

-بچه خیلی دوست داره، نه؟

-آره! عاشق نوزاد و بچه‌های کوچیکه. نمی‌دونی وقتی یک بچه می‌بینه چه ذوقی می‌کنه که! الان فقط کافیه
خواهرت، باران رو ببینه دیگه محاله دست از سرش برداره. مخصوصا که باران شیطان و زبون دراز هم هست.

لبخند زدم و گفتم:

-ان شاءالله این بار که اومد تهران یادم بنداز باران رو نشونش بدم.

پشت دستم را طولانی بوسیدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-حتما!

لبخند ملیح و دخترانه‌ام را تحویلش دادم و گفتم:

-آذرخش برای دخترمون اسم انتخاب نکردیم.

سرش را تکان داد و در حالی که داشت با دقت و تمرکز رانندگی می کرد گفت:

-یک اسم اصیل در نظر دارم که اگر قبول کنی می‌ذاریم. ولی نظر تو برام در اولویته عزیز دلم!

با ذوقی وافر با احتیاط به سمتش چرخیدم و گفتم:

-چه اسمی؟ بگو!

دستم را که روی ران پایش بود، فشرد و با خنده‌ی آرامی گفت:

-تو آسمانی، آسمان من و وجود من! همه‌ی وجود منی و این رو خودت می‌دونی که اگر آسمان نباشه آذرخشی هم

وجود نداره. می‌خوام آسمانم رو کامل کنم. تو آسمان باش! من آذرخش! دخترمون ابر! می‌خوام دخترم ابر باشه. ابر

باشه و برای باباش باشه. برای مامانش قلب آسمان باشه. می‌خوام برامون بباره! دلم می‌خواد دخترم بولوت باشه.

یعنی... ابر!

بولوت؟

نام زیبا و دلنشینی بود بی‌شک!

دستش را فشردم و با آرامش گفتم:

-مثل همیشه بی‌نظیره عزیز دل من! دخترمون بولوت می‌شه. ابر آسمان من و وجود صاعقه‌ی من.

خندیدیم و چه زود خوبی‌ها می‌گذرد!

خدا خودش رحیم و رحم کننده است!

و بهترین رحم کنندگان!

تاوان خواهم داد اما با عشق

جوراب کوچک و بامزه‌ی زرد رنگ را برداشتم و با ذوقی که اشکم را درآورده بود، آستینِ کتِ آذرخش را کشیدم.

نگاهش را به دستم دوخت و با لبخند غرق در لذت شد.

-وای آذرخش ببین چه نازه!

-خیلی!

-همین رو بخریم، یک دست لباس زرد هم بگیریم سِت باشه.

با لذت و حرصی که از خواستنِ زیادش نَشأت می‌گرفت نگاهم کرد و گفت:

-چشم عمر بنده! شما فقط امر بفرما.

با ناز لب به دندان گرفتم و خنده‌ی ریزی سر دادم.

-چشمت بی‌بلا سرور من!

چشم تنگ کرد و دستانش را در جیب شلوارش پنهان کرد.

تعصب کور کورانه‌ی چشمانش از صد فرسخ هم مشخص بود.

تعصبی که در چشمانِ عاشقش نهفته بود!

-داری دیوونم می‌کنی و خودتم این رو می‌دونی!

ناز و کرشمه‌ام را بیشتر کردم. دلم می‌خواست تا توان دارم بی‌قرار و بی‌تابش کنم.

دلم می‌خواست همسرم را تشنه‌ی وجودم کنم.

با ناز، چند بار پلک زدم و زبانم را آرام روی لبم کشیدم.

اوج عشق در چشمانش بیداد می‌کرد و نگاهش عاری از هوس یا نیاز بود.

لبخندی که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود، دقیقاً برای جنون من در آن لحظه کافی بود!

خندید و گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-خیله خوب بسه دیگه! تو خونه هر چقدر دلت خواست برام ناز کن تا منم دل از کف بدم. ولی الان، این جا جاش نیست عزیز من!

سرم را تکان دادم و او جوراب را از دستم گرفت و گفت:

-به بقیه‌ی لباسا هم نگاه کن. ببین پیراهن زرد رنگ هست بردار.

-چشم!

-بی بلا!

لبخند زدم و تغییر جهت دادم تا لباس مورد نظرم را انتخاب کنم.

وای یکی از یکی نازترا!

کدام را انتخاب کنم؟

چند دست لباس ست و رنگارنگ برای دخترم انتخاب کردیم و بعد از پرداخت هزینه‌اش از پاساژ بیرون آمدیم.

نایلکس‌ها را به دست آذرخش سپرده بودم و خودم فقط فرزندم را در شکم، حمل می‌کردم. حتی کیفم هم در دست

آذرخشم بود. قربان خودم و وجود با خاصیتم بروم! چه کار سخت و طاقت فرسایی را بر عهده دارم!

نفس خسته‌ام را بیرون دادم. دلم عجیب هوس آب انار کرده بود.

وای آب دهانم به راه افتاد. آب انار با آن مزه‌ی ترش، عجب می‌چسبد!

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

بازوی آذرخش را بیشتر فشردم و همانطور که در کنارش قدم برمی‌داشتم صدایش زدم.

-آذرخش جونم!

نگاهم کرد و لبخند به لب، با نرمش خاصی گفت:

تاوانِ خواهم داد اما با عشق

-جانِ آذرخش؟

-من دلم هوس آب انار کرده، اونم خیلی!

جوړِ خاصی با اخم خندید و گفت:

-من قریون دلت برم که فقط چیزای مضر رو هوس می کنه. چشم! اونم به چشم!

لبخند محوی زدم و او گفت:

-امشب نریم جایی؟

-نه! کمرم درد می کنه، حوصله هم ندارم.

چشم گرد کرد و با نگرانی و ترس مشهودی گفت:

-کمرت؟ پس چرا زودتر نگفتی عزیز دل من؟ بریم خونه؟ هان؟ خیلی درد داری؟

آی من فدای این نگرانی اش!

با آرامش پلک زدم تا آرام شود.

-نه فدات شم! دردم زیاد نیست. این دردا طبیعیه آقا دکتر من!

خندید و خندید!

من فدا شدم برای خنده هایی که جیره ی روزهای تنهایی ام بود!

بخند آذرخشم!

بخند که ای کاش لال می شدم و آب انار نمی خواستم!

ای کاش!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
کمی آن طرف‌تر، درست آن طرف خیابان یک آب میوه فروشی کوچک قرار داشت که از قضا روی یک پارچه با خطی
درشت نوشته شده بود "آب انار، لیوانی دویست هزار تومن".

با ذوق بازوی آذرخش را تکان دادم و با انگشت اشاره نوشته و آب میوه فروشی را نشان دادم.

-آذرخش ببین، ببین! وای اونجا آب انار می‌فروش.

آب دهانم را با شادی مضاعفی قورت دادم و آذرخش با عشق گفت:

-آخه چی کارت کنم که انقدر عاشقتم؟

با غرور چشم در کاسه چرخاندم و با لودگی گفتم:

-ما اینیم دیگه! چه کنیم که همه عاشقمون می‌شن؟

با یک ترفند جالبی اخم کرد و با انگشت اشاره به نوک بینی‌ام ضربه زد. سرم را غیر ارادی عقب کشیدم و او با تحکم
و تعصبی که با حرص همراه بود گفت:

-همه غلط کردن که عاشق زن من بشن.

از خوشحالی کم مانده بود ذوق مرگ شوم!

آخر مرد حسابی من! نمی‌گویی از ذوق حرف‌های شیرین و عاشقانه‌ات پس می‌افتم و روی دستت می‌مانم؟

ریز ریز خندیدم و او مثل همیشه قربان صدقه‌ام رفت.

مثل همیشه خدا را شکر کرد که سالم و سرحالم!

مثل همیشه! دقیقا مثل همیشه!

دستش را فشردم و او با گفتن "زود برمی‌گردم" از من جدا شد.

نمی‌دانم چرا این جمله‌ی "زود برمی‌گردم" اصلا به دلم ننشست!

نمی‌دانم چرا احساس کردم این زود برگشتن داستان‌ها دارد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

زود برمی‌گردد، مرد من روی حرفش می‌ایستد! مثل همیشه!

نمی‌دانم چرا یکهو احساس کردم با جدا شدن دستانمان زندگی هم از جهت خوشش پیچید!

احساس کردم صاعقه‌ای بی‌سابقه، با قدرتی هر چه تمام‌تر میانمان فاصله انداخت!

اخم کردم و سعی کردم افکار منفی و مزخرفم را پس بزنم که یک آن قلبم به طرز وحشتناکی تیر کشید.

جوری که احساس کردم از تپش ایستاد و به جای خون، عرق سرد پمپاژ کرد!

یادم می‌آید مادر پدرم بیماری قلبی داشت و همیشه قلبش تیر می‌کشید.

نکند من هم دچار همان بیماری شده باشم؟

خوب آن بیماری ارثی هم بود!

دستم را روی قلبم مشت کردم. چه مرگت شده قلبِ درمانده‌ام؟ هان؟ سرم را بلند کردم و نگاهم را به قامت کشیده

و چهارشانه‌ی آذرخشم دوختم که سینی به دست و آهسته آهسته به سمتم می‌آمد. قلبم بیشتر بی‌قراری کرد و

نفس‌هایم بی‌اختیار به شماره افتاد. خدایا؟

چه مرگم شده بود؟

صدای بوق ماشینی در گوشم پیچید و من فقط نگاه کردم.

به مردم نگاه کردم!

به قدم‌های بلند و محکمش چشم دوختم.

دل‌گندن از قامت رشیدش کار آسانی نبود.

بلاي نازل شده بر سرم زیادی بزرگ و غیر قابل هضم بود.

خدایا؟

صدای ساییده شدن لاستیک‌های ماشین با آسفالت خیابان که در گوشم پیچید، بغض کردم. دلم هری ریخت و

وجودم به ویرانی تبدیل شد.

تاوان خواهم داد اما با عشق

وای! وای!

به سختی نفسم را بیرون دادم و شکمم وحشتناک تیر کشید.

فرزندم هم شاهد بود!

شاهد!

شاهد چرخ خوردن پدرش و عشق من که در هوا معلق مانده بود.

شاهد سینی چپه شده‌ای که روی زمین افتاده بود!

فرزندم شاهد همه چیز بود!

خودم هم!

بیچاره من! بیچاره دختر من!

اشک به دیده آوردم و با درد ناله سر دادم. دخترم هم برای پدر غرق در خونش بی‌قراری می‌کرد.

کاش کور می‌شدم! کور می‌شدم و نمی‌دیدم هیبت غرق در خون مردی را که همه‌ی جانم بود!

کاش کر می‌شدم و نمی‌شنیدم صدای جیغ دردناک خودم را!

کاش!

با دردِ طاقت فرسایی که زیر دلم پیچید، چشم باز کردم.

نور چراغ چشمم را زد و دوباره چشم روی هم گذاشتم. این بار با احتیاط و آرام آرام چشم گشودم.

به دور و اطراف نگاه کردم و مادر جان و مادرم را بالای سرم دیدم.

هر دو با اشک و ناله نگاهم می‌کردند.

با درد ناله کردم و درخواست آب کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

گیج بودم! منگ بودم! هنوز هیچ چیز نمی فهمیدم!

مادرم با قربان صدقه برایم آب آورد و کمک کرد تا بنشینم.

چه آب خوردنی بود! مثل زهر به کامم نشست، وقتی شکم تخته را دیدم.

دخترم! وای دخترم!

جیغ کشیدم و با گریه گفتم:

-بچه کو؟ دخترم کو؟

هیچ چیز نمی فهمیدم، حتی گریه های مادر جان و مادرم را که سعی در آرام کردنم داشتند.

-آسمان جان! دخترم به خدا حالش خوبه. فقط چون زودتر از حد معمول به دنیا اومده تحت نظره. آرام باش مامان

جان! هیس! آرام!

آرام نگرفتم!

چگونه آرام می گرفتم وقتی همسرم، عشقم کنارم نبود و دختر عزیزم شش ماهه به دنیا آمده بود؟

وای که ای کاش می مردم و چنین روز نحس و شومی را نمی دیدم!

کاش!

سرم را در سینه ی مادر جان پنهان کردم و بلند بلند زار زدم.

برای بخت بد و سیاهم شیون سر دادم و مادرم با گریه اتاق را ترک کرد.

طاقت دیدن دخترش را در این وضعیت آسفبار نداشت!

با نگاه خیس و اشک بارم دنبالش کردم و مادر جان با ناله و قربان صدقه موهایم را نوازش کرد.

خدایا چه شد که ورق زندگی خوب و آرامم برگشت؟

چه شد؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

با درد، به کمک طوفان کفش‌هایم را پوشیدم.

برادرم بعد از فهمیدن جریان تصادف خودش را بی‌وقفه به تهران رسانده بود.

زیر بغلم را گرفت و کمک کرد تا از تخت پایین بیایم. به رویش لبخند زدم و لبخندم آنقدر تلخ بود که احساس کردم مثل زهرِ مار همه‌ی جانم را سوزاند.

با غم و اندوه نگاهم کرد و یک آه عمیق و سوزناک کشید.

بعد از سه روز قرار بود همسر و فرزندم را ببینم. آن هم با زور و التماس!

هیچ کدام نمی‌گذاشتند از اتاق خارج شوم. آن قدر گریه و زاری کردم که بالاخره دلشان به رحم آمد.

می‌گفتند راه رفتن برایت خوب نیست. پوزخند زدم! مرا احمق فرض کرده بودند؟

بغض کردم و به تابلوی "ورود ممنوع" بخش مراقبت‌های ویژه‌ی نگاه‌های انداختم. دخترم این‌جا بود!

دستم را روی قلبم مشت کردم و طوفان با صدایی که از انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت:

-بیا زن داداش! بیا که عشقِ عموش این‌جاست!

وارد بخش شدیم و من سلانه سلانه قدم برداشتم.

با هر قدم کوبش قلبم گندتر می‌شد.

نفس خسته‌ام را با خِسِ خِسِ بیرون دادم و طوفان شانه‌ام را فشرد.

نگاهش کردم و او از حرکت ایستاد. پلکم پرید و طوفان با عشق نگاهش را به سمت مخالفم دوخت.

نگاهش را بی‌طاقت دنبال کردم و دل و دینم رفت!

مات ماندم! قلبم به یک‌باره سرکش شد و محکم به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

کودک شش ماهه‌ام، در پیچ و تاب هزاران دم و دستگاهی که به تن نحیف و ظریفش وصل بود، مثل یک فرشته‌ی کوچک و نورانی خوابیده بود و سینه‌اش تند تند بالا پایین می‌شد.

دلم پر کشید برایش، دلم ضعف رفت برای دستان کوچک و مشت شده‌اش!

دخترِ من!

بولوتِ من!

آخ مادر به فدای جانِ دخترِ نازم!

قطره اشکم چکید و...

- آروم زن داداش! چرا گریه می‌کنی؟ ببین دخترت چه خوشگله! عشقِ عمو طوفانشه‌ها، گفته باشم!

هق‌هقم بلند شد و با درد و التماس دست طوفان را گرفتم.

- طوفان تو رو خدا! بگو بذارن ببینمش، بغلش کنم، دخترم گرسنشه، شیر نخورده هنوز. طوفان!

دلم به حال خودم سوخت! وای چقدر ترحم برانگیز شده بودم!

دیدم بغض و اشک طوفانی را که به زور سعی داشت با آب دهان قورتش دهد.

دست نوازش به سرم کشید و با لبخندی که اگر نمی‌زد سنگین تر بود، لب به سخن باز کرد و با صدای لرزانی گفت:

- نمی‌شه آبجیِ من! نمی‌شه.

بی‌توجه به لحن مهربانش، با خشم یقه‌ی پیراهنش را در مشت فشردم و با داد گفتم:

- چرا نمی‌شه؟ هان؟ چرا؟

دستش را روی دهانم گذاشت و با بغض گفت:

- هیس! داد نزن دخترا!

دستش را پس زدم و گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-پس بگو چرا؟ بگو!

-دخترت... عشقِ عموش... هنوز کامل نیست عزیز دلم!

بغضم بیشتر شد و مستاصل گفتم:

-چرا؟

بغضش را محسوس قورت داد و با لکنت گفت:

-ن... نار... نارسایی ک... کلیوی!

مثل دیوانه‌ها خندیدم!

خندیدم و خنده‌ی دردناکم به گریه‌ای تبدیل شد که تا کنون نظیرش را از خودم ندیده بودم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و آرام آرام سقوط کردم.

ویران شدم!

دخترم! وصله‌ی جانم! آخ خدا!

چه کنم؟

چه کنم؟

دستم را بند روسری‌ام کردم و محکم روی صورتم کشیدمش تا بهتر و راحت‌تر گریه کنم.

این کار را کردم تا کسی عجزم را نبیند.

توجه هم نکردم به طوفانی که با گریه مقابلم زانو زده بود!

بیچاره من! بینوا من!

طوفان به زور و زحمت بلندم کرد و گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بلند شو زن داداش، بلند شو بریم پیش داداش. بلند شو! قوی باش! خواهش می‌کنم به خاطر داداشم و دخترت قوی باش!

آب دهانم را قورت دادم و نگاه آخرم را به دختر غرق در خوابم انداختم.

قوی باشم؟

چگونه می‌توانم در این وضعیت قوی باشم؟

باز هم نوای گریه سر دادم و آرام و با لبخند دخترم را مخاطب قرار دادم.

پیشانی‌ام را بند شیشه‌ی قطور و مزاحم مقابلم کردم و کف دستانم را روی شیشه گذاشتم.

-دخترِ قشنگِ مامان! من بازم می‌ام، فعلاً راحت بخواب. من بابا رو ببینم، می‌ام بهت شیر می‌دم. دخترم گرسنشه؛ می‌دونم! مگه نه؟

دستش تکان خورد.

با خنده نگاهش کردم.

دخترم حرفم را تأیید کرده بود.

قربان وجودش!

طوفان هم لبخند زد و من به دنبالش کشیده شدم.

این بار جلوتر رفت. عشقم هم در این بخش بود؟

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام بلند نشود.

طوفان مقابل اتاقی ایستاد و با ناله دستانش را مشت کرد و رو به من گفت:

-بیا زن داداش. بیا که داداشم منتظر ته.

جرأت نداشتم!

تاوان خواهم داد اما با عشق
نه! من جرأت دیدن عشقم را نداشتم.

نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و دستم را روی دیوار کشیدم.
قدم اول را برداشتم و هنوز به قدم سوم نرسیده بودم که دیدمش.
خورد شدم! نفسم رفت! خون در رگ‌هایم منجمد شد.

او عشق من بود؟

مرد محکم من؟

مرد غیور من؟

چشم گرد کردم و پیشانی‌ام را روی شیشه گذاشتم.

این بار نه بغض داشتم! نه اشک!

شوکه شده بودم!

فقط نگاه کردم. نگاهی که پر از درد و رنج بود!

بی اختیار لبخند زدم.

زندگی عجیب مزخرف بود. مگر نه؟

سرنوشت؛ چه بی‌رحم و ظالم برایم رقم خورده بود!

روی صندلی نشستم و اشکم چکید.

دکتر چه گفته بود؟

آها! یادم آمد! گفته بود اگر عشقم تا بیست و چهار ساعته دیگر بهوش نیاید، دیگر هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید.

اگر بهوش نیاید، یعنی زندگی نباتی! زندگی که مشخص نبود آخرش چه می‌شود!

تاوان خواهم داد اما با عشق
هق آرامی زدم و دست لرزانم را روی سرم گذاشتم.

دلَم پُر بود. پُر از دلهره و ترس! می ترسیدم. وحشت داشتم از روزی که او نباشد!

زبانم را محکم گاز گرفتم. شوری خون که در دهانم پیچید، بیشتر هق زدم. بخیه‌هایم تیر کشیدند. اما، مگر مهم بود؟
پاهایم را در سینه جمع کردم و دستم را دور پاهایم حلقه کردم. چانه‌ام را روی کشککِ زانویم گذاشتم و اشک‌هایم
دانه دانه روی گونه‌هایم سُر خوردند.

دکتر دخترم چه گفته بود؟

آه! باز هم یادم آمد!

گفته بود کلیه‌های دخترم هنوز کامل نیست. گفته بود اگر کلیه‌هایش حتی یک آسیب جزئی ببیند امیدی به زنده
بودنش نیست!

نه خدا یا! من دیگر دوام نمی‌آورم.

بینی‌ام را بالا کشیدم و با غمی که سینه‌ام را دریده بود بنای گریه گذاشتم.

گریه درمان دردم نبود! می‌دانم! ولی چه می‌شود کرد وقتی دل پر می‌شود؟

آه سوزناکی کشیدم و به یاد روزهای خوب و شیرینی که همراه عزیزترین مردِ عالم داشتم اشک ریختم.

قدرش را ندانستم؟

کسی مقابل پایم روی دو زانو نشست و دستانم را بوسید.

نگاهش کردم.

مادر جان بود! مامان زیبا!

مادر جان دیدی عروسِ بخت برگشته‌ات چگونه ویران و حیران شد؟

دیدی! مگر نه؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

توجه نکردم به این که زمین کثیف است. توجه نکردم به کاشی‌های سفید و خاکستری بیمارستان که قطعا کثیف و پر از میکروب بودند. سُر خوردم و سرم را روی سینه‌ی مادر جان گذاشتم.

هر دو در آغوش هم بی‌مهابا اشک می‌ریختیم.

سرم را بوسید و آرام گفت:

-بریم خونه عروس قشنگم. حالت خوب نیست! بریم یکم استراحت کن فردا بازم میایم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با بی‌رمقی گفتم:

-من جایی نمیام. نفس من این جاست! دختر من این جاست! عشق من این جاست، من کجا پیام؟

این بار جدی شد و با تحکمی که تا به حال از مادر جان ندیده بودم گفت:

-ازت سوال نپرسیدم که میای یا نه! گفتم می‌ریم خونه؛ فردا بازم برمی‌گردیم.

سیل اشک‌هایم دوباره به راه افتادند.

چقدر بی‌کس شده بودم!

خدا یا هستی؟

باش! یاورم باش! کمکم کن!

بزرگی می‌دانم! این بار هم یاری‌ام کن! التماس می‌کنم!

با بی‌تابی روی کاناپه تک نفری نشستم و رو به مادر جان، با التماس گفتم:

-مادر جون من تا صبح طاقت نمیارم. بریم بیمارستان؟ تو رو خدا!

با غم نگاهم کرد و در حالی که سعی می‌کرد بغضش را قورت بدهد گفت:

-بمیرم برات مادر! بمیرم و تو رو تو این حال و روز نبینم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-خدا نکنه مادرم.

لبخند زد، لبخندش مثل نیشِ مار بود انگار!

نزدیکم آمد و دستش را روی سرم گذاشت و به حالت نوازش تکانش داد.

کمی با دقت نگاهم کرد و بعد با محبت پیشانی‌ام را بوسید.

با خواهش و تمنا نگاهش کردم و او با بغض گفت:

-امشب باید یک چیزی رو نشونت بدم دخترم.

کنجکاو و متعجب نگاهش کردم. اما برایم مهم نبود. الان، مهم فقط عشقم بود و دخترم!

با بی‌قراری دستش را فشردم را گفتم:

-بعدا... بعدا نشونم میدی مادر جون. الان بریم! بریم پیش...

به میان حرفم پرید و با صدایی که بیشتر شبیه نجوا بود گفت:

-امشب باید بخونیش دختر نازم. باید دفتر خاطرات آذرخست رو بخونی.

دهانم بسته شد و با حیرت نگاهش کردم.

دفترچه خاطرات آذرخش؟

بلند شدم و گفتم:

-نمی‌شه فردا بخونم؟

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و پشت به من کرد و به طرف طبقه‌ی بالا به راه افتاد.

-بیا دنبالم آسمانم! بیا آسمان آذرخش!

مات و مبهوت مانده همراهش شدم و وقتی به طبقه‌ی دوم رسیدیم، دقیقاً به سمت اتاقی رفت که همیشه درش قفل بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
اتاقی که قفل بودنش همیشه برایم سوال بود!

اشک خشک شده‌ی چشمم را پاک کردم و مادر جان با کلیدی که در دستش بود در اتاق را باز کرد و قبل از این که
کامل در را باز کند گفت:

-بخون. تعجب نکن! همه چی رو می‌فهمی.

بغضش شکست و با عجله پله‌ها را پایین رفت.

شانه بالا انداختم و دستم را روی دستگیره گذاشتم.

وارد شدم و به دنبال کلید برق دستم را روی دیوار کشیدم.

چند لحظه بعد همه جا روشن شد و من میبھوت، با دهانی باز جلوتر رفتم.

چیزی را که می‌دیدم حتی در باورم هم نمی‌گنجید!

تمام اتاق پر بود از عکس‌های من. از زوایای مختلف! روی میز، سقف، دیوار و همه جا پر از عکس‌های من بود.

با بهت به سقف اتاق نگاه کردم. عکسی کامل از چشمان آرایش شده‌ام.

این عکس‌ها از کجا آمده بودند؟

جلوتر رفتم و روی تخت نشستم. دفترچه‌ی کوچکی که جلدش آبی رنگ بود، روی تخت قرار داشت. با دستانی که
لرزش بیش از اندازه مشهود بود دفترچه را برداشتم و شروع به خواندنش کردم.

صفحه‌ی اولش با چنین جمله‌ای مزین شده بود.

"آذرخش آسمان کوچکم... کاش مال من باشد!"

بغض کرده و با تعجبی که کم مانده بود خفه‌ام کند، تند و سریع دفترچه را ورق زدم.

خواندم و با خواندن سطر به سطر جمله‌هایش، بیشتر به بی‌رحمی روزگار پی بردم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

"شیرین ترین اتفاق برای هر مردی عاشق شدن است! عاشق شدن و عاشقی کردن برای یک مرد بالاترین موهبت الهی است!

من، آذرخش باستان؛ بعد از سی سال عمر باعزتی که از خدا گرفته‌ام می‌خواهم نزدِ خودم و خدای خودم اعتراف کنم. اعتراف به عشق! عشقی پاک و ناب نسبت به دختری که فقط در عرض یک ماه عاشقم کرده است! مدهوش شده‌ام. می‌پرستمش مثل بتی که الهه‌ی پرستیدن است! دلم می‌خواهد مال من باشد. آسمانم باشد! آسمان شب‌های تار و سیاهم باشد. نامش آسمان است. آسمانِ آسرای! تازه فهمیدم و نامش هم زیباست؛ به زیبایی خودش! اما آن دخترک چشم سیاه سیزده سال از من مرد کوچکتر است. هه! مرد؟

من مردم؟

مردم و عاشق دختری شده‌ام که جای دخترم است؟

عاشق دختری که فقط شانزده سال دارد؟

عاشق دختری که هنوز بچه است و دلِ صاحب مُرده‌ی من برای همین بچه بازی‌ها و خجالت‌های گاه و بی‌گاهش غنچ رفته است.

اما چه کنم که این دلِ بی‌امانِ من بعد از سی سال سریده است!

چه کنم؟"

با دستی لرزان و سفید شده دفترچه را ورق زدم.

فشارم افتاده بود که این‌گونه، سر شده همه‌ی جان و تنم می‌لرزید!

"امروز به پدرم همه چیز را گفتم. پدرم، محرم اسرارم بود. حق داشت بداند پسرش بعد از این همه سال عاشق شده است. حق داشت بداند آذرخش فراری از عشق، حالا با تمام جان، دل باخته است!"

با حالی خراب بغضم را قورت دادم و دوباره چشمانم را میخ صفحه‌ی دفترچه کردم.

"امروز دیدمش. دخترک آرام و خجالتی‌ام را امروز دیدم! آخ خدایا شرم دارم که چنین چیزی را نزدت بگویم. اما... اما دلم می‌رود برای این که بتوانم در آغوش بگیرمش. دخترک ریز جُته‌ام را بچلانمش! آی که نمی‌داند با آن اندام

تاوان خواهیم داد اما با عشق
کوچک و ریزه میزه اش چگونه هوش از سرم برده است! چگونه قلب سنگ و بی احساسم را بازی داده و رام خودش
کرده است. آه! خدایا... می شود روزی مال من باشد؟ می شود؟"

تا آخرین جمله و صفحه ی خاطرات عزیزترینم را خواندم.

فهمیدم. آن چه را که باید، فهمیدم!

آن روز پدرش برای خواستگاری من آمده بود. درست آن روز نحسی که پدر بینوای من با ماشین زیرش کرده بود.

آخ دلم سوخت! وای الهی برای عشقم بمیرم!

چه کشیده بود؟

دستم را روی گلویم گذاشتم و با دهانی باز، سعی کردم نفس بکشم.

نفس کم آورده بودم. خدایا حالا چرا؟

سرم را ناباور به چپ و راست تکان دادم و بغض قلمبه شده ام به تلخی شکست.

دفترچه را به گوشه ای پرت کردم و جنون آمیز جیغ کشیدم.

وای وای! بیچاره من! آخ بینوا من!

بیچاره آذرخش من!

نفس من!

وای الهی پیش مرگش شوم!

با حرص موهایم را دور دستم پیچیدم و جنون وار و محکم کشیدم و باز هم با گریه جیغ کشیدم.

خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که حال وضعم این است؟

در اتاق به سرعت باز شد و مادر جان به همراه طوفان وارد شدند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

مادر جان با گریه به صورتش کوبید و کنار در، روی زمین نشست و طوفان با نیم من اخم، در حالی که خودش هم بغض کرده بود به سمتم آمد و دستانم را گرفت و مرا محکم در آغوش کشید.

چانه‌اش را روی سرم گذاشت و با دست آزادش سرم را به سینه چسباند.

-هیس! آرام، آرام عزیز من.

هق زدم و پیراهنش را چنگ زدم.

نگاهش کردم و مظلوم گفتم:

-تو می‌دونستی.

چشمانش را با درد روی هم فشار داد و با اشاره از مادر جان خواست تا تنهایمان بگذارد.

من اما نگاهم روی طوفان میخ شده بود.

نفسش را با آه بیرون داد و بعد از قورت دادن آب دهانش لب باز کرد و گفت:

-وقتی عاشق شد... انگار دنیاش به کل عوض شده بود. همیشه بودی. تو تموم لحظاتش! فکر و ذهنش فقط تو بودی.

مثل مرغ سرکنده همیشه دنبالت بود و مراقبت. وقتی فهمیدم... مسخرش کردم. داداشم رو، نمیه‌ی جونم رو که

همیشه مثل کوه پشتم بود مسخره کردم. فکر کردم شوخیه. چون داداشم رو می‌شناختم. می‌دونستم داداشم اهل

عشق و عاشقی نیست. ولی... بد فهمیدمش. من، داداشم رو دیر فهمیدم. وقتی از نزدیک دیدمت، وقتی دم مدرسه و

با یونیفرم سرمه‌ای رنگ دبیرستان دیدمت انگار آتیشم زدن! بهتم به قدری بود که نتونم چیزی بگم. تو هم جای من

بودی تعجب می‌کردی. (آرام و با بغض خندید) داداش سی ساله‌ی من، عاشق یه دختر بچه‌ی دبیرستانی شونزده،

هفده ساله شده بود. ولی بهش حق می‌دادم! تو زیادی معصوم بودی. چشمای سیاهت با اون معصومیت زیادی تو دل

برو بودن.

مکت کرد و دستش را میان موهایم فرو برد.

اما من! من دلم پوسیده بود انگار! پیر شده بودم انگار! نه از نظر ظاهر. دل و جانم پیر شده بود. آن هم نه یک روزه؛

فقط در عرض یک ساعت!

کاش!

طوفان سرم را با محبت و برادرانه بوسید و با بغض ادامه‌ی حرفش را از سر گرفت.

-تو یه شبه بارونی، همه چیز رو به بابا گفت. از بابا خواست که تو رو خواستگاری کنه. بابا اولش خیلی خوشحال شد که بالاخره پسر بزرگش می‌خواد سر و سامون بگیره. اما... اما وقتی سنتو فهمید، دیوونه شد انگار!

تا به اون شب بابا رو انقدر عصبی ندیده بودم. اونقدر عصبی بود که برای اولین بار روی آذرخش، پسری که همیشه به سرش قسم می‌خورد دست بلند کرد. هنوز صدای اون سیلی تو گوشمه. صورت من بجای آذرخش افتاده بود به گز گز! ولی داداشم آخ هم نگفت. حتی دستشم بالا نبرد که رو گوشش بذاره. ولی نتونست آروم باشه چون عشق خالصانش به تو زیر سوال رفته بود. آذرخش خیلی زیاد مؤمن بود. بیشتر از من! همیشه نماز و روزه‌اش به راه بود. سالی سه، چهار بار قرآن رو کامل می‌خوند.

آهی کشید و من گریان با غم و غصه بیشتر به سینه‌اش چسبیدم.

هرچه بیشتر می‌فهمیدم، بیشتر در بهت و منجلابی که پر از غم و اندوه بود فرو می‌رفتم.

-داداشم هیچ وقت قسم نمی‌خورد، تا به اون شب! قسم خورد. به پای بابا افتاد. خودش رو بخاطر تویی که عشقش بودی جلوی بابا کوچیک کرد. غرورش رو شکست و گریه کرد. باور می‌کنی؟

باور می‌کنی داداش مغرور و محکم من اون شب گریه کرد؟ هنوز صداش تو گوشمه وقتی می‌گفت "بابا من بدون آسمان دوام نمی‌ارم. اون دختر شده همه‌ی وجودم. بابا اون دختری که می‌گی بچس شده نفسم. مگه می‌شه آدم بی اکسیژن نفس بکشه؟" آخ که بابا از پا افتاد وقتی پسر رشیدش را تو اون وضع و حال دید. بالاخره راضی شد. بعد چهار سال راضی شد بیاد به خواستگاریت. راضی شد و به آذرخش گفت کار اشتباهی نکنه تا موقعی که خودش بیاد و تو رو از بابات خواستگاری کنه. (با غمی مشهود خندید و بغضش این بار کولاک کرد) آذرخش، اون روزا انقدر مطیع و مظلوم شده بود که حتی مامان هم باورش نمی‌شد. آروم شده بود. خیلی آروم! (هق مردانه‌ی طوفان دلم را به ضجه انداخت) بقیش رو خودت می‌دونی زن داداش. می‌دونی!

این بار هر دو بی‌هیچ غرور و خجالتی در آغوش هم اشک ریختیم.

من بخاطر عشقم و ثمره‌ی عشقم!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
طوفان بخاطر برادر و برادر زاده‌اش!

این نیز می‌گذرد! مگر نه؟

با پاهایی که گویا تحملِ حملِ وزنم را نداشتند خودم را به سختی به اتاق آذرخش رساندم.

چه آرام و راحت خوابیده بود!

نمی‌دانست عشقش این‌جا با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کند؟

نمی‌دانست! اگر می‌دانست یک لحظه هم برای با من بودن تعلل نمی‌کرد!

هق زدم و با دستِ بی‌جانم به شیشه‌ی قطور و مزاحم مقابلم ضربه زدم.

-آذرخشم؟ آذرخش من؟

پیشانی‌ام را به شیشه چسباندم و لبخند تلخم را روی لب نشاندم.

-قربون دلت برم من که انقدر درد کشیده! رعد من؟ چرا خودت بهم نگفتی؟ چرا حالا باید بفهمم؟

نفسم را با آه بیرون دادم و اشک‌هایم را با پشت دستم پاک کردم.

-دلم برای صدات تنگ شده! دلم برای وجود آرامش بخش تنگ شده. کاش کنارم بودی! کاش الان پیشم بودی!
آذرخش من توان ندارم. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. دارم می‌پوسم. تو این‌جا، دخترمون اون‌جا. خیلی افتضاحه! نمی‌خوام تو هم این حس رو تجربه کنی ولی من، دارم جون می‌دم.

لب برچیدم و مظلوم گفتم:

-نمی‌خواهی چشمات رو باز کنی؟ می‌خواهی ناز کنی. مگه نه؟ باشه مرد من! باشه. ناز کن. من خودم تنهایی نازت رو می‌خرم. فقط چشمات رو باز کن. قسمت می‌دم به جون آسمانی که یک روز بخاطر داشتنش همه کار کردی!

باز هم گریه شد یار تنهایی‌ام و با صدای بلند گریه کردم.

این همه گریه می‌کردم، پس چرا خالی نمی‌شدم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

چرا؟

یکهو گوش‌هایم سوت کشیدند با بلند شدن صدای تمام دستگاه‌هایی که به تن و بدن عزیزترینم وصل بودند.

چشمه‌ی اشکم خشک شد و با بهت به خط صافی نگاه کردم که با دهن کجی عجیبی روی مانیتور جلوی چشمانم خودنمایی می‌کرد.

ناباور لبخند زدم و دیدم دکترها و پرستارهایی را که با عجله و هول داخل شدند و هر کدام به کاری مشغول شدند.

نه! این دیگر شدنی نیست!

با بغض خواستم وارد اتاق شوم که کسی از پشت بازویم را کشید.

پدرم بود! پدر عزیزم!

اما در آن لحظه آن قدر حالم بد بود که توجه نکنم به پدری که با چشمان خیس نگاهم می‌کرد و سعی در آرام کردنم داشت.

جیغ کشیدم و با گریه داد کشیدم.

-ولم کن! ولم کن می‌خوام برم. آذرخش؟ نه! خواهش می‌کنم بابا!

نفسم بند آمده بود!

آخ آذرخشم اگر بروی من نیست و نابود می‌شوم!

به فکر من نیستی؟

حداقل به فکر دخترت باش.

راضی می‌شوی دخترت یتیم شود؟

"یتیم"

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چه واژه‌ی بیگانه و دردناکی! وای امان از دل تنهای آن دختری که طعم تلخ بی‌سرپرستی و بی‌پدری را بچشد!
وای!

با پیچیدن دادِ دکتر یغمایی در گوشم جیغ بلندی کشیدم.

نه! نه!

دکتر: ایست قلبی! شوک، شوک.

این یکی دیگر نه!

خدا؟

خدایا التماس می‌کنم! جان مرا بگیر اما عشقم را نه!

دیدم مادر جان را که در آغوشِ طوفان از حال رفت. دیدم مادرم را که با گریه بر سرش کوبید. دیدم و دست پدر را به
تندی پس زدم و با سرعت وارد اتاق شدم.

باید برمی‌گشت! باید!

دکتر را هول دادم و نگذاشتم شوک سوم را وارد کنند. خودم شوکش می‌شدم. فقط برگرد!

هیچ کس مانعم نشد و من با دو دستم محکم روی سینه‌ی برهنه‌اش کوبیدم و با گریه جیغ کشیدم.

-آذرخش؟ لعنت بهت داری من رو می‌کشی! آذرخش به جون آسمانت قسمت دادم. تو رو جون من! آذرخش!

هق زدم و روی تن بی‌جانم آوار شدم.

به موهای پر پشتش چنگ زدم و یکهو آرام گرفتم و بی‌صدا اشک ریختم.

لب به گوشش چسباندم و با چشم بسته از ته دل آرزو کردم قلبِ عشقم دوباره صدا دهد و گوشم را کر کند. از ته
دل از خدا خواستم او را برگرداند حتی به قیمت جان بی‌ارزش خودم در مقابل مردِ پرعلاقت!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

قطره اشکم بی صدا چکید و دم گوشش با صدای سوزناکی شروع به خواندن کردم.

-نمود و رفت... تو روزای سخت! من و تنهام گذاشت با خیالِ تخت! چند روزه که، حالِ من بده. به قلب عاشقم خوشی نیومده!

هق زدم و دستم را روی قلبش گذاشتم و نوازشش کردم.

برگرد! التماس می‌کنم!

دکتر یغمایی با ناراحتی عقب رفت و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و پرستارها با ناامیدی و بغض نگاهم کردند.

چشم بستم تا نبینم نگاه‌های غم‌بار و ترحم‌انگیزشان را. باز هم هق زدم و این‌بار با غم و سوز بیشتری خواندم.

-شکسته بزم، بغض تو گلوم. آخه یه چند تا عکسش افتاده پلوم. رفت اونی که، می‌گفت دوسم داره. همون که می‌گفت تنهام نمی‌ذاره! تنهام نمی‌ذاره!

(آهنگ نمود و رفت از امو بند)

جمله‌ی "تنهام نمی‌ذاره" را جوری داد زدم که گلویم سوخت و طعم گس خون کامم را تلخ‌تر کرد.

هق زدم و صدای دکتر یغمایی که با بهت فریاد می‌زد، در گوشم اِکو شد.

-برگشت! برگشت!

آری! برگشته بود.

همه کس من برگشته بود. تپش‌های ریز قلبش را زیر دستم به خوبی احساس می‌کردم!

میان گریه خندیدم و گوشم را روی قلبش گذاشتم.

این‌بار آرام شدم.

بغض پر کشیدا!

اشک در لانه‌اش خشک شد!

تاوان خواهیم داد اما با عشق

تنهایی پا به فرار گذاشت!

و من عجیب آرام بودم. این صدا، مَرهَم تمام دردهایم بود!

سرش را با عطش بوسیدم و کنار کشیدم تا دکتر یغمایی به وضعش رسیدگی کند.

دستانم را محکم روی چشمانم کشیدم و با حالی خراب اتاق را ترک کردم.

به دیوار تکیه زدم و آرام آرام روی زمین سرد و کثیف بیمارستان فرود آمدم.

پاهایم را با بیچارگی جمع کردم و دستم را روی سرم گذاشتم.

خدا امروز به من رحم کرده بود! ممنونش بودم.

امروز مرا زیادی به رحمتش امیدوار کرده بود.

پدرم با ناراحتی کنارم آمد و زیر بازویم را گرفت. به آغوش امنش پناه بردم و تمام دردهایم را در سینه‌ی مردانه‌اش خالی کردم.

پدرم غم زیادی را متحمل شده بود بی‌شک!

دیدن دخترش در این وضعیت کمرش را خم کرده بود. پدر محکم من در یک سال برای دومین بار شکسته بود.

سرم را بوسید و من بی‌جان را بلند کرد.

عین چسب، به سینه‌اش چسبیدم و مادرم به کمک مادر جان شتافت.

چشم بستم و به آرامی پدرم را صدا زدم.

—بابا؟

—جون بابا؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بابا بریم دخترم رو ببینم. دلم براش یه ذره شده، بریم براش بگم امروز بابای شیر مردش چطوری برای موندن جنگید. بریم بابا؟

پدرم با بغض سر تکان داد و گفت:

-بریم عزیزم، بریم که منم دلم برای نوم پر می کشه.

سنگینی وزنم را روی دوش پدرم انداخته بودم و به زور و سلانه سلانه قدم برمی داشتم.

حالم خوب نبود ولی آرام بودم.

آرام آرام!

رو به دکتر کردم و با مظلومیت گفتم:

-یعنی نمی تونم بغلش کنم؟

با محبت لبخندی به رویم زد و گفت:

-چرا دخترم! می تونی ولی به وقتش. الان حال دختر خوشگلت خوب نیست که بتونی به راحتی بغلش کنی و بهش شیر بدی. ولی می تونی به مدت چند دقیقه از نزدیک ببینیش.

از هیچی که بهتر بود. نه؟

با شوق لبخند زدم و با اشتیاق وارد اتاق شدم.

امروز اولین باری بود که می توانستم دخترم را از نزدیک ببینم.

آخ جان مادر به فدایت!

کنارش نشستم و با بهت نگاهش کردم.

این دختر زیبا و نورانی دختر من بود؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

چقدر شبیه به من بود!

تن کوچک و دست و پاهای ظریفش از او یک موجود زیبا و خواستنی ساخته بود. موهای مشکی و براقش چشمم را نوازش می کرد.

با ذوق لبخند زدم و صدایش زدم.

-بولوت؟ دختر قشنگ مامان؟

ابرو در هم کشیدم و با بغض، انگشت اشاره ام را به مشتش کوچکش سپردم.

بوی مادرش را حس کرده بود که چشمان درشتش را از هم باز کرد. نه؟

لبم را گاز گرفتم و اشک شورم روی لبم چکه کرد.

خدای من!

قطعا رنگ چشمانش را از خاله بارانش به ارث برده بود!

چقدر زیبا و دلنشین!

روی تن کوچکش چمبره زدم و شکمش را تند تند بوسیدم تا بلکه سیراب شوم. اما سیراب که نشدم هیچ! تشنه تر و بی قرارتر هم شدم.

آب بینی ام را بالا کشیدم و با تنی خسته و دلی آزرده از اتاق خارج شدم.

باز هم در آغوش پدر رها شدم و با بستن چشم هایم سعی کردم، فقط چند دقیقه به چیزی فکر نکنم.

پدرم با رویی گشاده پذیرای تمام غم هایم بود.

نفس عمیقی کشیدم و در آغوش پدرم مهرش به خواب فرو رفتم.

خوابی پر از دل نگرانی و ناراحتی!

با صداهای گنگ و آرام اطراف هوشیار شدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

صدای طوفان و پدرم بود.

-فعلا بذارین به هوش بیاد بعد خودم بهش می‌گم.

صدای پدرم چرا این قدر شکسته و خسته بود؟

راستی چه چیز مهمی بود که پدرم را به هم ریخته بود؟

بی حال و تشنه چشم گشودم و با ناله پدرم را صدا زدم.

سریع به سمتم آمد و با مَنَش و محبت همیشگی اش جوابم را داد.

-جانم بابا؟

-تشنمه، آب می‌خوام.

سر تکان داد و با عجله برایم آب آورد.

کمکم کرد بنشینم و من با حرص به سوزنِ سِرْمی نگاه کردم که به رگم وصل شده بود.

آه! چه کسی تا تمام شدن قطره‌ی آخر این زهر ماری حوصله دارد؟

آب را جرعه جرعه نوشیدم و نگاهم را به طوفان دوختم.

لبخند زدم و گفتم:

-ببخشید طوفان جان. تو هم علافِ ما شدی.

اخم کرد و گفت:

-لطفا دیگه از این حرفا نشنوم آسمان. بهم برمی‌خوره و ناراحت می‌شم.

لبخندم را هر چند محو، حفظ کردم و سرم را به نشانه‌ی "باشه" تکان دادم و دوباره سرم را روی شانه‌ی پدرم گذاشتم.

باز هم دلم خواب می‌خواست!

تاوان خواهم داد اما با عشق
حتما اثر داروهایی که به خوردم داده بودند بود، که این گونه سُست و بی حالم کرده بود.

موهایش را با حوصله شانه زدم و دکمه‌های پیراهنش را بستم.

چشم‌هایش را محکم بوسیدم و به چهره‌ی جذابش خیره شدم.

صورتش به یک اصلاح اساسی نیاز داشت.

لبخند زدم و در حالی که موهایش را نوازش می‌کردم گفتم:

-نمی‌دونی چقدر دلم برای صدای گیرا و مردونت تنگ شده! اصلا دلم می‌خواد یک روز کامل برام سخنرانی کنی. می

دونم صدام رو می‌شنوی. دکتر یغمایی می‌گه می‌توننی بشنوی ولی نمی‌توننی عکس‌العملی از خودت نشون بدی.

لبم را تر کردم و دوباره با ذوق شروع به حرف زدن کردم.

-وای آذرخش اگه دخترمون رو ببینی بی‌برو برگشت عاشقش می‌شی. خیلی خوشگل و تو دل برو هستش. معلومه

دیگه! دختر مامانشه، اصلا باید خوشگل باشه. دکترش می‌گه حالش خیلی خوب شده. خدا رو شکر می‌تونه شیرم

رو هم بخوره.

خندیدم و مشت‌م را زیر چانه‌ام گذاشتم.

کمی نگاهش کردم. مژه‌های بلند و سیاهش دلم را اسیر می‌کرد.

خم شدم و بار دیگر چشمانش را بوسیدم.

-آذرخش! مادر بودن واقعا بی‌نظیره. حس خوبی دارم! خیلی خوب! کاش تو هم کنارم بودی. الان، تو این لحظه.

باز هم غم به سراغم آمده بود.

آهی کشیدم و با بغض ایستادم.

تقریبا سه ماه بود که مرد عزیزتر از جانم در کما به سر می‌برد.

چشمانم را با درد روی هم فشردم و دستم را روی دهانم چفت کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
گریه برایم خوب نبود. فقط غم و غصه‌ام را زیاد می‌کرد. همین و بس!

چشم گشودم و آذرخشِ غرق در خواب را مخاطب قرار دادم.

-از دکتر اجازه می‌گیرم تا دخترت رو بیارم پیشت. باید ببینیش!

اخم کردم و با دلخوری گفتم:

-شاید دخترت مهم‌تر از من باشه و حداقل بخاطر اون هم که شده چشمت رو باز کنی.

نگاهش کردم. مثل همیشه نه حرکتی بود. نه علامتی!

کلافه از اتاق خارج شدم و دستی به سرم کشیدم.

این روزها خیلی زود خسته می‌شدم و به عبارتی اصلا حال و حوصله‌ی انجام کاری را نداشتم.

خیلی هم زود عصبی می‌شدم. خوب حق هم داشتم!

با این اتفاقاتِ مُهلک و زجرآوری که در مدت خیلی کم و پشت سر هم پیشِ رویم قرار گرفته بودند، عصبی و
پرخاشگر نمی‌شدم جای تعجب داشت!

قدم تند کردم و به سمت پذیرش رفتم. خانم مولایی سر پرستار بخش با حوصله مشغول مرتب کردن پرونده‌ها بود.

-خانم مولایی؟

سر بلند کرد و با یک لبخند، در حالی که کارش را هم انجام می‌داد گفت:

-جانم خانم باستان؟

-من امروز دکتر یغمایی رو ندیدم. اومدن؟

-بله! فکر کنم تو اتاقشون باشن. امروز زیاد حالشون خوب نبود، بخاطر همین هم زیاد تو راهروهای بیمارستان دیده
نمی‌شن.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
سرم را تکان دادم و با زور لبخند زدم.

-مرسی!

-خواهش می‌کنم!

نفسم را بیرون دادم و به سمت اتاق دکتر یغمایی پا تند کردم.

هر قدمی که برمی‌داشتم، تعدادی از پرسنل‌های بیمارستان خیلی با ادب و احترام سلام می‌دادند.

من هم زورکی لبخندی چاشنی لب‌هایم می‌کردم و سعی می‌کردم خوش برخورد باشم. اما مگر می‌شد؟

روی اعصاب نداشته‌ام رژه می‌رفتند با این کارهایشان. تا دیروز که نمی‌دانستند همسر رئیس بیمارستان هستم، کم مانده بود درسته قورتم دهند. اما حالا!

راست گفته‌اند که هر چه پولدارتر باشی، احترامت هم بیشتر می‌شود!

هوفی کشیدم و قدم بعدی‌ام همزمان شد با خروج دکتر یغمایی از اتاق کارش.

نگاهش کردم و خیلی مؤدبانه سلام دادم. با محبت پدران‌های که دقیقا او را شبیه پدرم می‌کرد، جوابم را داد و من گفتم:

-می‌تونم یه خواهش داشته باشم؟

-حتما دخترم.

-اجازه می‌دید دخترم رو ببرم پیش باباش؟ البته اگر اشکالی نداشته باشه.

لبخند زد و دستش را در جیبِ روپوش سفید رنگش پنهان کرد.

-البته که نه دخترم! چه اشکالی می‌تونه داشته باشه؟

شما راحت دخترت رو ببر پیش باباش. این جوری فکر می‌کنم بهتر هم باشه. فقط قبلش با پزشک دخترت هم مشورت کن. شاید برای اون کوچولو ضرر داشته باشه.

سرم را تکان دادم و به رسم همیشه گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-خیلی ممنونم دکتر! تو این مدت خیلی زحمت کشیدین. نمی‌دونم چطوری جبران کنم.

-من وظیفه دختر جان! من قسم خوردم در قبال جون عزیز بیمار، هر کاری که از دستم بریاد بی‌هیچ کم و کاستی انجام بدم. حالا آذرخش عزیز که جای خود داره.

-به هر حال بازم ممنون.

لبخند زد و از کنارم گذشت.

با نگاهم بدرقه‌اش کردم و وقتی از دید رَسِ نگاهم خارج شد سرم را چرخاندم.

باید دکتر پور عرب را هم می‌دیدم و از او هم اجازه می‌گرفتم.

اجازه صادر شده بود و با توجه به حال بولوتِ نازنینم می‌توانستم او را به دیدار پدرش ببرم.

از ته دل لبخند زدم و دَوان دَوان به بخش کودکان رفتم.

رسیده به درِ اتاق ایستادم تا نفسی تازه کرده باشم. خم شدم و دستانم را روی زانوهایم گذاشتم.

-حالت خوبه؟

با شنیدن صدای طوفان، متعجب سر بلند کردم و بریده بریده گفتم:

-ت... تو اینجا... چی کار می‌کنی؟ ک... کی اومدی؟

لبخندی زد و دست به سینه تکیه‌اش را به در داد.

-اول یک نفس بکش، بعد حرف بزن. ما هم همین چند دقیقه پیش با مامان و مامانت و خواهر زبون درازت اومدیم.

الان هم که داری رؤیت می‌کنی، پیش عشقِ عموش بودم. خیالت راحت داره با خالش بازی می‌کنه.

لبخند زدم و گفتم:

-دهنت کف کرد. چرا تومار می‌نویسی؟ مگه من گفتم شرح حال بده؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
سرش را به چپ و راست تکان داد و دهانش را کج و کوله کرد.
-گفتم شاید نیاز باشه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بیا برو کنار می‌خوام برم دخترم رو ببینم. سدِ معبر کردی! انقدر هم شر و ور نگو.

چشم تنگ کرد و به طرف چپِ خودش اشاره کرد.

-این همه جا! گیر دادی که درست از این جا رد بشی؟ جانِ تو اصلا حوصله تکون خوردن ندارم آسمان.

-چرا جون من رو قسم می‌خوری؟

لبخند ژکوندی تحویلیم داد و گفت:

-مشکلیه؟

سرم را تکان دادم و تند و تیز کلمه‌ی "آره" را بر زبان آوردم. طوفان هم خیلی شیک و مجلسی سرش را تکان داد
و با خونسردی گفت:

-باشه دیگه نمی‌گم.

-آفرین! کار خوبی می‌کنی.

چشم غره‌ای حواله‌اش کردم و از کنارش گذشتم.

بیچاره زن طوفان!

چه بکشد از دست شیطنتهای این پسر!

وارد اتاق شدم و خیلی آرام در را پشت سرم بستم.

توجه هر سه نفرشان به سمتم جلب شد و من با لبخند، یک سلام کلی دادم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
باران با دو به سمتم آمد و خودش را در آغوشم پرت کرد.

خندیدم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

صورتتم را با ذوق بوسید و گفت:

-آجی دلم برات یه عالمه تنگ شده بود.

موهایش را به هم ریختم و صورتش را محکم بوسیدم.

-قربون دلت بره آجی، دل منم برات تنگ شده بود عزیز دلم!

با لبخند دستانش را دور گردنم حلقه کرد و من بعد از بوسیدن دوباره‌ی گونه‌اش او را روی زمین گذاشتم.

به سمت دخترم قدم برداشتم و دقیقا کنارش، روی تخت نشستم.

خدا را صد هزار مرتبه شکر!

حال دختر نازم روز به زور بهتر و بهتر می‌شد.

دست و پاهای کوچکش را مثل همیشه در هوا تکان می‌داد و گاهی لبخند زیبایی روی لب‌های کوچک و گوشتی‌اش می‌نشاند.

لبخندش به قدری زیبا و دلنواز بود که دوست داشتم لب‌های خوش فرمش را با لبخند دلفریبش یک‌جا قورت دهم.

لب به دندان گرفتم و رویش خم شدم.

انگشتم را به دستش دادم و او با ولع انگشتم را میان دستان کوچک و مثل ابریشمش فشرد.

به رویش لبخند زدم و با عشق گفتم:

-سلام عشقِ مامان! قربونت برم من بولوتتم.

لبخند زدم و لب‌هایم را به پیشانی‌اش چسباندم. با این کارم بیشتر دست و پا زد و سعی کرد انگشتم را وارد دهانش کند.

تاوان خواهم داد اما با عشق

ممانعت کردم و با یک اخم شیرین، لبخندم را هم حفظ کردم.

این بار نوک بینی‌اش را که مثل یک فندق، کوچک و سر بالا بود هدف قرار دادم و بوسیدم.

قربانش شوم نمکین خندید و دلم را با خودش بُرد!

دخترم، غم خوار مادرش خواهد شد. این یک قلم را مطمئنم!

دخترِ گریانم را در آغوش بلند کردم و با احتیاط، دست کوچک و نرمش را روی صورت آذرخش کشیدم.

یکهو به طرز باور نکردنی‌ای آرام گرفت و با چشمان خیس و درشتش به چهره‌ی غرق در خواب پدرش زل زد.

لبخند زدم و سعی کردم بغضم را پشت لبخندم پنهان کنم.

-بین مامان! بابا آذرخشه‌ها، یک رعدِ کامل. اصلا مردتر از بابات به عمرم ندیدم.

بینی‌ام را بالا کشیدم با صدای آرام و لرزانی که ناشی از بغضِ بزرگم بود گفتم:

-اسمت رو بابا گذاشته... می‌گفت دوست داره ابرش باشی، بولوتِ آسمانش باشی. برای بابا آذرخش به رسمِ اسمت

ببار. ابر باش و برایش ببارا!

اشکم روی تیغه‌ی بینی‌ام چکید و این بار آذرخش را مخاطب قرار دادم و با ناله گفتم:

-ابرت اومده، برات بباره آذرخشم. بخاطر بولوتِ چشمات رو باز کن. انقدر خون به دلم نکن!

چشم روی هم فشردم و لبم را زیر دندان‌های تیز و بُرنده‌ام کشیدم. جوری که طعم مزخرف خون که مثل آهن زنگ

زده می‌ماند در دهانم پیچید.

چشم باز کردم و نگاهم را به بولوتی دوختم که با لبخند مشغول نوازش صورت پدرش بود.

با دیدن صحنه‌ی مقابلم، بغض سرکشَم آن‌چنان در گلویم ریشه دواند که احساس کردم اگر سر باز کند تا لحظاتی

دیگر، این اتاق با سیل اشک‌های شور و تلخم مواجه خواهد شد.

آخ خدا!!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چه صحنه‌ی زیبا و غم‌انگیزی!

نتوانستم خودم را کنترل کنم و مثل همیشه با صدای بلند گریه کردم.

بولوت را به سینه‌ام چسباندم و با عصبانیت از اتاق خارج شدم.

می‌دانم، می‌خواهد مرا دق مرگ کند.

می‌خواهد تلافی آن چهار سال را سرم دریاورد!

عصبی اشکم را پاک کردم و با حرص دم‌گوش دخترم گفتم:

-بابات باهامون لج کرده. دلش پیش حوریای بهشتی گیر کرده که انگار دو دل برای برگشتن!

هق زدم و دوباره گفتم:

-سرش گرم عشق جدیدش شده حتما. نه؟ آگه نه، پس چرا چشمش رو باز نمی‌کنه؟ چرا با روح و روان من بازی می‌کنه؟ چرا قسمِ جونم رو نادیده می‌گیره؟

روی صندلی آبی رنگ بیمارستان که گوشه‌ی راهرو قرار داشت، نشستم و بولوت را از خودم جدا کردم.

گنگ نگاهم کردم و لب کوچکش را جمع کرد.

لبخند تلخی زدم و با مهر مادرانه‌ای که در جان و دلم رسوخ کرده بود، لبش را پر سر و صدا بوسیدم.

با این کارم لب و لوچه‌اش آویزان شد و چشمان آبی رنگش از مرواریدهای شیشه‌ای براق پُر شدند.

لبخندی به چهره‌ی درهم شده و بغض کرده‌اش زدم و گفتم:

-قربونت بره مامان! چرا بغض می‌کنی قلب مامان؟

دوباره صورت مثل ماهش را بوسیدم و سرم را در گردنش فرو کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گلویش را مهر زدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
وای!

دخترکم بوی زندگی می‌داد!

بوی تازگی!

-فدات بشم که تو این سه ماه تو هم یک روز خوش نداشتی مامانم.

فین فینی کردم و با یک آه عمیق اشک‌های خشک شده‌ام را پاک کردم.

همین که خواستم بلند شوم، مردی کنارم نشست.

دکتر پور عرب بود. پزشک معالج دختر نازنینم!

لبخندی به رویم زد و من کنجکاو با تعجب گفتم:

-اتفاقی افتاده دکتر؟

با آرامش سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و در حالی که عینکش را جابجا می‌کرد گفت:

-یک خبر خیلی خوب برات دارم.

-خبر خوب؟

سرش را با لبخند تکان داد و من با تردید گفتم:

-چه خبری دکتر؟ چون به لب شدم!

خندید و با آرامش بولوت را از آغوشم بیرون آورد و خیلی خونسرد از پاهای تپلش گرفت و برعکس آویزانش کرد.

با این کارش، بولوت وحشت‌زده جیغ کشید و نفس‌گیر گریه کرد.

جیغ خفیفی کشیدم و با ترس و صدای بلندی گفتم:

-وای خدا مرگم بده! چی کار می‌کنی دکتر؟

-نترس مامانش.

تاوان خواهم داد اما با عشق
باز هم بغض به گلوی زخم شده‌ام چنگ انداخت و گفتم:

-دکتر تو رو خدا بدینش به من. دل و روده‌ی بچم ریخت بیرون!

خندید و دوباره با آرامش بولوت را به آغوشم سپرد.

با ترس و لرز دختر گریانم را بغل کردم و بعد از بوسیدن گوشش گفتم:

-الهی دورت بگردم، ببخشید دردونه‌ی من!

دکتر دست به سینه خندید و گفت:

-بیا اتاقم خبر خوب رو بهت بدم.

-این جا نمی‌شه بگید دکتر؟

سرش را تکان داد و خیلی بامزه نوچی کرد و از جایش بلند شد.

همزمان با گفتن جمله‌ی "تو اتاق منتظرتم" پشت به من به سمت انتهای راهرو به راه افتاد.

نفسم را بیرون دادم و من هم با کمی تعلل از جایم برخاستم.

دو تقه به در زدم و بعد از کسب اجازه‌ی دکتر پور عرب، وارد اتاق شدم.

لبخندی زدم و او گفت:

-بشین دخترم.

روی صندلی چرم و راحتی کنار میزش نشستم و با استرس مشغول بازی با انگشتانم شدم.

-دکتر می‌شه خبر خوبتون رو بدید؟

سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

-صبر داشته باش!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-من تنها چیزی که هیچ وقت نداشتم صبر بوده.

بلند خندید و گفت:

-باشه دخترم! الان می‌گم.

روی صندلی اش جابجا شد و با محبت ادامه داد:

-دخترت امروز مرخصه.

ناباور و ذوق زده بلند شدم و با شگفتی گفتم:

-دکتر شوخی می‌کنید!

فقط خندید و من با گریه‌ای که کاملاً از شوق بود گفتم:

-خیلی ممنون دکتر، واقعا نمی‌دونم چطور از تون تشکر کنم! الان دارم از خوشحالی بال درمیارم.

سرش را تکان داد و گفت:

-کاری نکردم من گل دختر! از خدای بزرگت ممنون باش.

اشک چشمم را پاک کردم.

حق با او بود!

خدای عزیزم باز هم لطفش را شامل حال من کرده بود!

-فقط یک چیز دیگه خانم باستان.

-چی دکتر؟

-چیزی که می‌خوام بگم ممکنه ناراحت کنه. ولی باید خوشبین باشی و خودت رو نگران نکنی.

با ترس خیره به لبش شدم و گفتم:

-چی؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
نفس عمیقی کشید و با آرامش لب به سخن باز کرد.

-امکان داره دخترت در آینده‌های خیلی دور دردی در ناحیه‌ی کلیه‌اش احساس کنه، که این مسئله کاملاً طبیعی و
جای هیچ‌گونه نگرانی نداره.

از میان بد و بدتر، بد بهتر از بدتر بود. نه؟

سرم را پایین انداختم و با چند نفس عمیق تسلطم را به دست آوردم.

دختر عزیز دردانه‌ی من!

دردت به جان من!

-می فهمم، می فهمم!

به رویم لبخند زد و من سرسری، دوباره تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

امشب باید خانه نور باران شود.

دخترم بعد از سه ماه، به خانه‌اش برمی‌گردد!

چه چیز از این بهتر؟

عقب کشیدم و به شاهکارم نگاه کردم.

دخترم مثل ماه شب چهاردهم می‌درخشید! لبخند زدم و با لبی که میان دندان‌هایم فشرده می‌شد، جیغ کوتاهی
کشیدم و بلند مادر جان را صدا زدم.

کمی بعد در اتاق با عجله باز شد و مادر جان با ترس داخل شد.

نگاهم کرد و وقتی من خندان را دید، اخم کرد و با تشر نامم را بر زبان آورد.

-آسمان؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
شرمنده نگاهش کردم و مظلوم گفتم:

-خوب ببخشید! می خواستم بولوت خانم خوشگل رو به مامان بزرگش نشون بدم.

لبخند زد و با چشم تنگ شده به سمتم آمد.

دستش را روی پهلویم گذاشت و کنارم زد. وقتی چشمش به بولوت افتاد بدتر از من با ذوق جیغ کشید و روی تخت نشست.

با خنده من هم روی تخت نشستم و با شوخی رو به مادر جان گفتم:

-وای مادر جون زهرم آب شد.

دستش را در هوا تکان داد و در حالی صورت نوه اش را می بوسید گفت:

-فعلا چیزی نمی شنوم.

با خنده سرم را تکان دادم و گفتم:

-مادر جون می بینی دختر من چقدر خوشگله!

با بغض نگاهم کرد و بجای این که صورت بولوت را ببوسد، صورت مرا قاب گرفت و با دقت، وجب به وجب صورتم را کاوید.

سرش را تکان داد و من با لبخند نگاهش کردم.

خیلی ناگهانی بغضش شکست و با اشک صورتم را هزار بار بوسید.

-قربونت برم عروس قشنگم! من رو یک عمر مدیون خودت کردی دختر نازم.

لب گزیدم و با یک اخم شیرین گفتم:

-باز از اون حرفا زدینا!

سرش را تکان داد و با یک لبخند توأم با درد نگاهش را میان من و بولوت چرخ داد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
زیر لب دعایی خواند و در آخر، صورت هر دویمان را با عشق بوسید.

این زن را می‌پرستیدم!

واقعا از مادر شوهر شانس آورده بودم. نه؟

بولوت را به آغوش امن عمو طوفانش سپردم و با لبخند نگاهشان کردم.

طوفان با عشق برادر زاده‌اش را به سینه فشرد و در حالی که قربان صدقه‌اش می‌رفت، موهای بور و صافش را بوسید.

لب به دندان گرفتم و به بولوت خیره شدم. پیراهنِ طوسی رنگ طوفان را در مشت کوچکش گرفته بود و با زور
اندکش آن را می‌فشرد.

با ذوق مادرانام کفِ دستم را روی سینه گذاشتم و به رسم مادرانه هزار بار جان فدایش کردم.

بولوتِ قشنگم در آن پیراهنِ پرنسسیِ آبی رنگ که خیلی عجیب با آن چشمان درشت و آبی رنگش ست شده بود،
بی‌چون و چرا دل همه را از دم می‌برد!

طوفان با محبت لبخند روی لب نشانده و گفت:

-برو لباسات رو عوض کن بریم.

-مادر جون رو اذیت نکنه؟

-نه عزیزم! بولوتی که من می‌شناسم خیلی آروم و خانومه.

لبخند زدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

بعد از تعویض لباس‌هایم دوباره به طبقه‌ی پایین رفتم و همین که پایم روی پارکتِ قهوه‌ای رنگ قرار گرفت، تلفن
همراهم شروع به زنگ خوردن کرد.

با کنجکاوای گوشه‌ی را از جیب مانتوی اسپرتم درآوردم و با دیدن نام دکتر یغمایی که روی بک راندِ گوشی خودنمایی
می‌کرد ترسیده دکمه‌ی اتصال را لمس کردم.

تاوان خواهم داد اما با عشق
همین که صدای هیجان زده‌ی دکتر در گوشم پیچید با شوق و ذوق روی زمین فرود آمدم.

-معجزست! به هوش اومدم... عشقش رو می‌خواد. بیا آسمان جان، زود بیا!

گوشی از دستم افتاد و من با هق هق سر به سجده فرود آوردم.

بلند زار زدم و خدایم را هزار بار شکر کردم!

وای آذرخشم برگشته بود! مرد قوی و استوار من برگشته بود.

-آخ خدا! چجوری تشکر کنم؟

دستم را روی قلب تپنده‌ام مشت کردم و سرم را بلند کردم.

امروز هم لطف بزرگ خدای عزیزم شامل حالم شده بود.

هنوز در آسانسور کامل باز نشده بود که به سرعت خارج شدم و دوان دوان خودم را به دکتر یغمایی رساندم.

نفس نفس‌زنان ایستادم و با بغض گفتم:

-کجاست دکتر؟

لبخند زد و با مهربانی گفت:

-برو داخل دخترم، خیلی وقته منتظرته. آسمانش رو می‌خواد.

خجالت زده، لپ اناری کردم و با یک لبخند شیرین، دست لرزانم را بند دستگیره کردم و خیلی آرام در را باز کردم.

آب دهانم را قورت دادم و دست پاچه وارد شدم.

نگاهش کردم و نگاهم کرد.

نگاهمان پر از دل‌تنگی و عشق بود! قطره اشک مزاحمم چکید و با بغض نام پرابهت و زیبایش را بر زبان آوردم.

-آذرخش!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چشم بست و نفسش را با آه بیرون داد.

صدایش، هر چند بی‌رمق و آرام، به جانم زندگی بخشید!

-جانِ آذرخش؟

جانت سلامت مرد باوفای من!

تکیه‌ام را به دیوار دادم و با یک بغض وحشتناک خیره‌اش شدم. دست چپش درگیر گچِ سیریش بود و این دلم را به
یغما می‌برد و کبودی زیر چشمانش ویرانم می‌کرد!

الهی دورت بگردم آذرخشم!

دست سالمش را باز کرد و با یک حس عمیق گفت:

-بیا عمرِ آذرخش! بیا تا آرام بشم، بیا عزیز آذرخش!

انگار منتظر یک تلنگر بودم تا به آغوشش پر بکشم.

میان گریه خندیدم و در آغوش امن و مردانه‌اش مجاله شدم.

با دست سالمش آن چنان تنم را در حصار گرفته بود که گویی از جدا شدنمان هراس داشت!

-آذرخشم! مردِ من!

چقدر دوست داشتم هزار بار روی این "م" مالکیت تأکید کنم تا همه‌ی بنی، بشرِ جهان بدانند این مرد محکم و
عاشق، معشوقِ جذاب و پر جبروت من است!

لبخند زدم و او سرم را از تنش جدا کرد.

با چشم گریانم نگاهش کردم و او با یک غم و حسی خاص چشمانم را بوسه باران کرد.

عمیق نفس کشیدم.

وای این مرد همه چیز من بوده و هست!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
این مرد، مرد شجاع و دلیر من بوده و هست!

چگونه این سه ماه را بی او دوام آوردم؟

لب‌های ترک خورده‌اش را روی گونه‌ام گذاشت و چند بار پشت سرِ هم شکوفه‌های ریز و بهاری‌اش را روی صورت‌م نشانده.

نگاهم بندِ سیبکِ گلویش شد که تند تند بالا پایین می‌شد.

بغض مردم هم کولاک کرده بود اما، گویی دلش نمی‌خواست جلوی عشقش غرور بپسکند.

لبخند زدم و این بار من بودم که لب‌هایم را روی سیبکِ گلویش چسباندم. عمیق و محکم بوسیدمش و گفتم:

-بغضت رو بشکن عشقِ آسمان. گریه کن خودم یک تنه فدای تک به تک غم‌هات می‌شم.

همین جمله‌ی آرامش‌بخشم کافی بود تا بغضش رسوا شود و هق مردانه‌اش دلم را بلرزاند.

صورتش را با دستان ظریفم قاب گرفتم و نگاهم را به اشک‌هایش دوختم.

او گریه می‌کرد و من با آرامش جای جای صورتش را می‌بوسیدم و جانم را قربانیِ وجودش می‌کردم.

گریه‌اش دلم را ریش می‌کرد. اما باید خالی می‌شد!

طاقت نیاورد و سرش را در گردنم فرو کرد و مثل یک گریه‌ی بی‌پناه و دوست داشتنی بوی تنم را به ریه‌هایش فرستاد.

-آسمانم! قربونت برم خانمِ من! همه کسِ من.

گردنم را بوسید و باز هم عمیق، بوی تنم را تنفس کرد.

-زندگی منی آسمان. چجوری بهت بگم؟

گریه‌ام گرفته بود اما دلم می‌خواست محکم باشم تا عشقم تمام غم و دردهایش را با من تقسیم کند.

موهایش را نوازش کردم و با آرامش همیشگی‌ام که عاشق و حیرانش می‌کرد گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-من چجویی بگم که تو قلب منی؟

تقریباً سه ساعتی می‌شد که کنارش بی‌هیچ حرکتی نشسته بودم.

دستم را محکم گرفته و روی قلبش گذاشته بود. انگار دلش نمی‌خواست ذره‌ای از کنارش دور شوم!

لبخندی به اخم‌های درهمش زدم و سرم را کمی کج کردم.

در این سه ساعت فقط قربان صدقه‌ام رفته بود و نوازشم کرده بود، بدون هیچ‌گونه سوال و حرف اضافه‌ای.

حتی نخواستنه بود در مورد دخترش چیزی بداند. گویا از این‌که خبر ناگواری بشنود هراسِ شدیدی داشت!

-آذرخشم؟

چشم باز گرد و من در سیاهیِ چشمانش غرق شدم.

-جان؟

پیشانی‌اش را به آرامی بوسیدم و بی‌حاشیه اصل مطلب را برایش بازگو کردم.

خیلی سریع و تند!

-نمی‌خوای ابرِ آسمانت رو ببینی؟ نمی‌خوای بولوت رو ببینی؟

مردمک لرزان چشمانش را از دیدم پنهان کرد و چند ثانیه بعد، انگار تازه حرفم را تفسیر و تحلیل کرده بود که با

بهت و صدای لرزانش گفت:

-بولوتِ من؟ دخترِ من؟

سرم را تکان دادم و لب پایینم را میان دندان‌هایم فشردم.

-بولوتِ تو؛ دخترِ تو!

سرش را ناباور تکان داد و با یک لبخند شوق‌انگیز گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بینمش، بینمش!

لبخند زدم و سرم را تکان دادم و چشم روی هم فشردم.

کف دستم را بوسید و این بار با همان صلابت همیشگی گفت:

-آسمانم مراقب باش امروز رو کسی نیاد پیشم. امروز فقط آسمانم باشه و بولوت آسمانم!

با خنده چشمی گفتم و او سرم را روی قلبش گذاشت و با بغض گفت:

-از بولوتتم بگو آسمانم، بگو برام!

موهایم را نوازش کرد و من با آب و تاب از دخترش تعریف و تمجید کردم.

-خیلی خوشگله! مثل ماهه دخترمون. اولش خیلی کوچولو و ریزه میزه بود، ولی الان تپلی. طوفان بهش می گه

بولوت تپل! (خندیدم و ادامه دادم) حرصم می گیره وقتی این جور صداس می کنه. ولی کاری هم نمی تونم بکنم

چون تا میام حرف بزنم مثل بچه ها قهر می کنه و رو ازم می گیره. انگار نه انگار که سی و چهار سالشه. ولی بازم کوتاه

نمیاد و هی می گه "دخالت نکن آسی حسوده. عشق عموشه این بولوت، عمر عموشه!"

صدای خنده‌ی ریز و بغض‌دارش در گوشم پیچید و من، درست همانند یک بچه گریه‌ی ملوس سر به سینه‌ی

مردانه‌اش ساییدم. لزومی نداشت که این خوشی را با گفتن بیماری فرزندم به یأس تبدیل می کردم!

ادامه‌ی حرفم را از سر گرفتم و گفتم:

-چشمات رو از خاله بارانش به ارث برده. وای آذرخش! باورت می شه وقتی من و تو چشم و ابرو سیاهیم، دخترمون

بور و چشم آبی؟

دستم را بیشتر فشرد و با ذوقی وافر گفت:

-چشم آبی؟

سرم را بلند کردم و به قول نوجوانان امروزی "فیس تو فیس" نگاهش کردم و با شگفتی گفتم:

-آره آذرخش! وای باید بینیش!

تاوان خواهم داد اما با عشق

لبم را کوتاه و عمیق بوسید و باز هم مرا سرخ و شرمزده کرد. شوهرم بود، ولی من هنوز همان شرم دخترانه‌ام را داشتم و خواهم داشت!

آذرخش عاشق همین سرخ شدن‌هایم بود!

سرم را پایین انداختم و چشم از نگاه ذوب‌کننده‌اش گرفتم. انگشت اشاره‌ی دست سالمش را زیر چانه‌ام گذاشت و با عشق و بغض سر تکان داد و گفت:

—فدای چشمای افسونگرت آسمانم! نگاه زیبات رو از من بگیر. من مست همین چشمای معصوم و سیاهت شدم عمر من. ممنون آسمانم! ممنون که به زندگیم نور و امید بخشیدی.

شانه‌ام را بالا دادم و گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم.

دل‌م برای ناز کردن‌هایم تنگ شده بود!

دل من برای ناز خریدن‌هایش هم تنگ شده بود!

آخ امان از دل من!

لبخند زد و انگار باز هم دل از کف داده بود که این‌گونه با عشق و محبت نگاهم می‌کرد.

گونه‌ام را نوازش کردم و کنار گوشم لب زد:

—ای جان! فدای همه‌ی ناز کردنات! ناز کن. شما ناز کن، همش رو خریدارم.

ریز خندیدم و او باز هم جان فدای جانم کرد.

خدایا شکرت!

دخترم را به آغوش کشیدم و مادر جان با گریه گفت:

—حالش خوبه؟

لبخند به لب صورتش را بوسیدم و مادرم شانه‌هایش را ماساژ داد تا آرام شود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-بله مادر جونم، خوبه خوبه!

اشک چشم‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

-خیله خوب! برو پیشش، منتظرش نذار!

باشه‌ای گفتم و پدرم نزدیکم آمد و فرق سرم را با محبت بوسید و در حالی که صورتم را نوازش می‌کرد گفت:

-خوشحالم از خوشالیت دخترِ نازم! من رو ببخش اگر در این یک سال در حقت کوتاهی کردم.

اخم کردم و با ناراحتی گفتم:

-بابا داری ناراحت می‌کنیا. این حرفا چیه می‌زنی؟

در جوابم لبخندی زد و من با عشق صورت پدرم را بوسیدم و گفتم:

-دیگه از این حرفا نزنیا، بابا!

دو تقه به در زدم و با یک لبخند شیرین وارد اتاق شدم.

آذرخش ملافه را روی صورتش کشیده بود و لرزش دستانِ مردانه‌اش کاملاً واضح دیده می‌شد.

انگار استرس و هیجان با هم در وجودش رخنه کرده بودند!

به سمتش رفتم و بولوتم را روی تخت نشاندم.

لام تا کام حرفی نازدم و فقط تماشا کردم.

گویا شیطنت دخترم گل کرده بود!

ملافه را در مشتش گرفت و خیلی آرام کشیدش. ثانیه‌ها گُند شده بودند انگار!

صدای کوبش‌های تند قلبم خیلی واضح به گوش می‌رسید و سر انگشتانم از استرس سِر شده بودند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
لب گزیدم و ملافه کامل از روی آذرخش کشیده شد. نفس در سینه حبس کردم و دخترم دست نرم و لطیفش را روی
صورت پدر کشیدم.

با بغض خندیدم و آذرخش چشم‌های اشکی‌اش را از هم باز کرد.

صحنه‌ی جالب و زیبایی بود!

پدری که دخترش را بعد از چند ماه می‌دید و دختری که برای اولین بار پدرش را ملاقات می‌کرد.

آذرخش لب گزید و با چانه‌ای لرزان خیره‌ی دخترش شد.

فقط نگاه می‌کرد و حتی پلک هم نمی‌زد! خیره‌ی چشمان حیات بخش دخترش شده بود و مات نگاهش می‌کرد.

گویا باورش نمی‌شد که این دختر زیبا و دلنشین، دختر او باشد!

دختری از جنس ابر که برای پدر و مادرش جانی دوباره بخشید!

می‌دیدم که چگونه با لذت و بغض زُل زُل به دخترش نگاه می‌کرد.

می‌دیدم و سعی می‌کردم حافظ بغضم باشم تا رسوایم نکند.

متعجب و با چانه‌ای لرزان نگاهم کرد و گفت:

-بولوت من؟ دختر من؟

خندیدم و بغضم بیشتر بالا آمد.

لعنت بر این بغضِ نابه هنگام!

-بله! دختر من و تو!

نفس عمیقی کشیدم و بولوت، کف دستش را روی صورت پدرش کشیدم و دل من مادر برایش ضعف رفت. حال، پدرش
که جای خود دارد!

این پدر و دختر همه دار و ندار من بودند.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
یکی قلب و دیگری تپش آن!

با دست سالمش آن چنان دخترش را به سینه می فشرد که احساس می کردم دلش می خواد دخترش را در جانش حل کند.

بوی تن دخترش را عمیق به مشامش فرستاد و با یک حس عمیق گفت:

-دختر من! زندگی من!

با گریه خندیدم و سرم را روی پیشانی آذرخش گذاشتم. پدر و مادر گریه می کردیم و دخترمان با تعجب و گاهی لبخند اشک هایمان را پاک می کرد.

بولوت، این بار با حالت خاصی به پدرش نگاه کرد و بعد از چند دقیقه دستش را روی صورت آذرخش کشید.

با این کارش صدای گریه ی آذرخش بیشتر شد و دست کوچک بولوت را روی چشمش گذاشت.

این دختر کوچک، مایع حیات من و آذرخش بود!

طاقت گریه ی شیر مردم را نداشتم. طاقت خدشه دار شدن غرورش را آن هم جلوی دختر کوچولویش اصلا نداشتم!

چشم روی هم فشردم و با ناله گفتم:

-آذرخش جون آسمان گریه نکن.

با وحشت نگاهم کرد و با صدای دردمندی گفت:

-جونت رو قسم نده همه کس من!

-پس گریه نکن.

تند تند سرش را تکان داد و در حالی که چشم هایم را بوسه باران می کرد واژه ی "چشم" را چند بار تکرار کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-یعنی مرخصه؟

دکتر یغمایی با لبخند سرش را تکان داد و من اشک شوق ریختم.

باورم نمی‌شد. آذرخشم حالش خوب شده بود.

-ممنون دکتر! ممنون!

صدای خنده‌ی دلنشینش در گوشم پیچید و من با دو به سمت طوفان رفتم.

متعجب نگاهم کرد و من با هق هق گفتم:

-آ... آذرخش!

نگران و ترسیده تکیه‌اش را از دیوار گرفت و تند مقابلم ایستاد.

-آذرخش چی؟

دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم و طوفان با صدای بلندی گفت:

-دِ بگو چی شده، انقدر زَر زَر نکن. جون به لب شدم!

روی دیگر طوفان هم رو شد! خندیدم و نگاهم را به صورت نگران و چشمانِ سرخ شده‌اش دوختم.

-مرخصه.

ناباور نگاهم کرد و من با شیطنت ابروهایم را به هم پیوند دادم و گفتم:

-درضمن، سرِ من داد نزن! طوفان خان. وگرنه به داداش می‌گم اون وقتِ که حسابت با کرام‌الکاتبین!

سرش را تکان داد و آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد.

-داری سر به سرم می‌ذاری؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و با چشمان تنگ شده، در حالی که ریز ریز هق هق می‌کردم گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-به نظرت من تو این شرایط می‌تونم شوخی بکنم؟

مات خندید و آرام کلمه‌ی نه را زمزمه کرد.

-پس حرف اضافه نزن داداشم.

سرش را تکان داد و من مثل باد از کنارش گذشتم و در همان حال، با صدای بلند و رسایی گفتم:

-به مادر جون زنگ بزن بهش خبر بده.

مثل خودم با صدای بلند باشه‌ای گفت و من در اتاق آذرخش را باز کردم.

به رویش خندیدم و او متعجب نگاهم کرد.

وارد شدم و بعد از بستن در، دست زدم و گفتم:

-مُشْتَلِّقُ می‌خوام. یاالا!

خندید و گفت:

-چی عزیز دل من رو انقدر خوشحال و سرخوش کرده؟

ذوق زده خندیدم و به سمتش رفتم. کنارش نشستم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

دستش را روی کمرم گذاشت و من تند تند مشغول بوسیدن صورتش شدم.

-آذی، آذی جون، من مُشْتَلِّقُ می‌خوام.

مثل همیشه به روش خاص و خواستنی خودش اخم کرد و با انگشت اشاره‌اش به نوک بینی‌ام ضربه زد.

-صد دفعه بهت نگفتم این مدلی اسمم رو مخفف نکن؟

ابرو بالا انداختم و با شیطنت خندیدم.

می‌دانستم از مخفف اسمش بدش می‌آید، اما من با پُر رویی دوباره تکرارش می‌کردم. چه کار کنم؟ حرص خوردنش را دوست داشتم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
امروز هم زیادی شاد و شنگول بودم. امروز هم به خواست خدای بزرگم، بر وفقِ مراد بودا!
نوک بینی ام را بوسید و با عشق زمزمه کرد:

-شیطون کوچولوی من!

زبانم را روی لبم کشیدم و با اخم گفتم:

-داری خرم می کنی مثلاً؟

با اخم لب گزید و با تشریح بلندی گفت و با انگشتش آرام به لبم ضربه زد.

-دیگه نشنوما!

سر به زیر انداختم و بر خودم لعنت فرستادم. این چه حرفی بود زدم، وقتی خودم می دانستم از چنین واژه‌هایی
بدش می آید!

انگشت اشاره اش زیر چانه ام نشست و سرم را به آرامی بلند کرد.

لب خندان و اخم درهمش، مثل همیشه برایم حیات می بخشید!

با انگشت شست چانه ام را نوازش کرد و در حالی که سرش را لحظه به لحظه نزدیک تر می کرد گفت:

-هیچ وقت سرت رو پایین ننداز خانمم! باشه؟

مسخ شده سرم را تکان داد و او لب‌هایم را به اسارت درآورد. یک لحظه برق چشمانم مثل نورافکن اتاق را روشن
کردند. دوباره، بعد از مدت‌ها می توانستم بی دغدغه طعم لب‌هایش را بچشم.

با چشم بسته همراهش شدم. با عشق و آرام آرام همدیگر را بوسیدیم.

جان گرفتم و در همان حال به شیرینی خندیدم.

شیرین تر از زندگی، شیرینی وجود سایه‌ی سرم بود!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
در حال و هوای خودمان بودیم که خیلی ناگهانی در اتاق باز شد.

ترسیده عقب کشیدم و نگاهم را به طوفانی دوختم که مات و متعجب نگاهمان می کرد.

عرق شرم در وجودم نشست و سرخ شده لب گزیدم.

توصیف حالم در آن شرایط سخت ترین کار ممکن بود!

آب دهانم را قورت دادم و آذرخش با حرص گفت:

-گاو می گه؟ در زدن بلد نیستی؟

طوفان با شیطنت خندید و چند بار ابرو بالا انداخت.

-ببخشید که بد موقع مزاحم شدم داداش، شما به کارتون برسین من بعدا میام. راستی! تو کدوم مرحله بودین؟

گریه ام گرفته بود، آن هم شدید!

این چه مصیبتی بود آخر! آبرویم جلوی برادر شوهر نرفته بود که آن هم به سلامتی، به باد فنا رفت.

وای، شدیم سوژه ی دست این طوفانِ سوءاستفاده گر!

آذرخش با شنیدن سوال طوفان، آن چنان دادی کشید که چهارستون اتاق لرزید.

-برو بیرون.

بلند قهقهه زد و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

-زن بابا، زن! دارم می رم.

آذرخش، سر من شرمزده را به سینه اش فشرد و نگاه منتظرش را به طوفانی دوخت که با یک چشمک معنادار گفت:

-خوش بگذره!

در را پشت سرش بست و آذرخش چشمانش را با حرص و عصبانیت روی هم فشرد. زیر لب فحشی نثار طوفان کرد و

من با بغضی که حاکی از خجالتم بود گفتم:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

- آبروم رفت آذرخش!

با محبت نگاهم کرد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشانده.

- مگه خلاف شرع کردی عمر من؟

با مظلوم‌ترین حالت ممکن نگاهش کردم و در حالی که بر روی سینه‌ی برهنه‌اش خطوط فرضی می‌کشیدم گفتم:

- یعنی می‌گی بد نشد؟

صورت‌م را نوازش کرد و گفت:

- نه قربونت برم!

نفس آسوده‌ای کشیدم و با شیرین‌زبانی گفتم:

- آخیش! خیالم راحت شد.

با عشق نگاهم کرد و در حالی که گونه‌هایم را می‌بوسید گفت:

- این سرخ‌شدنات آخر کار دست من بینوا می‌ده.

لبش را روی گونه‌ی سمت راستم نگه داشت و من با تعجب و کمی ناز گفتم:

- چرا؟

دوباره بوسه روی گونه‌ام گذاشت و در همان حالت لب زد.

- چون عاشق این لب‌گلی‌شدناتم لامصب!

لب‌گزیدم و ثانیه‌ای بعد گوشت صورت‌م میان دندان‌هایش کشیده شد.

هین بلندی کشیدم و دست‌م را روی دهانم گذاشتم تا از صدای جیغ احتمالی‌ام جلوگیری کرده باشم.

آخ عجب دندان‌های تیزی داشت!

عقب کشیدم و با لذت خیره‌ی شاهکارش شد. لبخند دندان‌نمایی زد و من حرصی را بیشتر حرصی کرد.

تاوان خواهم داد اما با عشق
با مشت کوچکم به سینه‌اش کوبیدم و گله‌مند و با لبی آویزان گفتم:
-دردم گرفت نامرد.

محکم صورتم را بوسید و گفت:

-قربونت برم من! آخه نمی‌دونی چقدر می‌چسبه که.

اخم درهم کشیدم و گفتم:

-باشه، باشه! نشونت می‌دم.

خندید و من با قهر رو برگرداندم.

سیاه و کبودم می‌کرد، بعد می‌گفت عاشقم است!

آخر این انصاف است که من مظلوم را گاز بگیرد؟

هوف! مرد زورگوی من!

مادر جان دست دور گردن آذرخش انداخت و مشغول بوسیدن سر و صورتش شد. به عبارتی تُف بارانش کرد.

خندیدم و پدر و مادرم هم یک به یک ابراز خوشحالی کردند و آذرخش را بوسیدند.

با یک ببخشید از کنارشان رد شدم و ساک در دستم را به اتاق بردم.

لباس‌هایم را هم خیلی سریع با یک جینِ تنگِ آبی روشن و یک سارافن کوتاه عوض کردم و آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم. روبه‌روی آئینه ایستادم و با دیدن خودم یک سوت آرام کشیدم.

بعد از مدت‌ها رنگ و رویم باز شده بود و بعد از به دنیا آمدن بولوت هم آب زیر پوستم رفته بود انگار! خانوم‌تر شده بودم. البته آنقدر چاق نشده بودم که از ریخت و قیافه بیفتم. فقط کمی پرت‌تر شده بودم. هنوز هم همان کمر باریک و برجستگی‌های رو فرمم را داشتم، اگر شکم بدقواره‌ام را که آن هم از عوارض زایمان بود فاکتور می‌گرفتیم، که آن هم شکر خدا زیاد معلوم نبود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
از اتاق خارج شدم و پله‌ها را گذراندم.

آذرخش کنار پدرم روی مبل دو نفره نشسته بود و بولوتش را در آغوش گرفته بود و هر چند دقیقه یک‌بار، در حالی که با پدرم خوش و بش می‌کرد بوسه روی سر و صورتش می‌گذاشت.

طوفان هم روبه‌رویشان نشسته بود و به جای این‌که به حرف‌های آن دو نفر گوش کند، حواسش را شش دانگ بر بولوت شیطان و بازیگوش معطوف کرده بود.

مادر جان و مادرم هم طبق معمول در آشپزخانه به سر می‌بردند.

لبخندی به رویشان زدم و گفتم:

-همیشه به خنده!

توجه هر سه به سمتم جلب شد. آذرخش ابتدا با دیدنم مات شد. ولی کم‌کم به حالت عادی برگشت و با یک لبخند و چشمانی که از عشق برق می‌زدند نگاهم کرد.

پدرم و طوفان هم متوجه تغییرم شده بودند.

-همچنین بابا جان!

به سمت آذرخش رفتم و بی‌توجه به نگاه خیره‌اش آن هم جلوی پدرم و طوفانی که چند ساعت پیش ما را در حال و هوای عاشقانه‌هایمان دیده بود، بولوت را در آغوش کشیدم و گفتم:

-خسته می‌شی!

اصلاً هوش و حواسش این‌جا نبود انگار!

وجب به وجب صورتم را از نظر گذراند و زیر لب، طوری که فقط من بشنوم گفتم:

-عشق، اگر با تو بیاید به پرستاری من!

شب هجران نکند قصد دل‌آزاری من!

لپم گل انداخت و دست‌پاچه از این‌که نکند پدرم شنیده باشد عقب کشیدم و تند خودم را داخل آشپزخانه انداختم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
دستم را روی قلبم گذاشتم و با یک خنده‌ی شیرین لبم را گاز گرفتم.

وای آذرخش!

مادر جان مشغول ریختن چای بود و مادام هم به غذای شام رسیدگی می‌کرد.
باران هم روی صندلی روبه‌روی در ورودی آشپزخانه نشسته بود و کتاب داستانش در دستانش داشت.
اولین کسی هم که متوجه ورودم شد خود باران بود.

متعجب نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه با هیجان و صدای بلندی گفت:

-وای، چه خوشگل شدی آجی!

با صدای باران، سر هر دو مادر به سمتم چرخید.

لبخندی به رویشان زدم و بولوت سرش را روی سینه‌ام گذاشت.

مادر جان با قربان صدقه برایم اسپند دود کرد و مادرم با اشک نگاهم کرد.

اخلاق مادرم را از بر بودم. وقتی زیادی احساساتی می‌شد، بغض می‌کرد و خیلی زود هم اشک می‌ریخت.

لبخند خجولی زدم و سرم را روی سر دخترکم گذاشتم.

و من خوشبخت‌ترین زن جهان بودم بی‌شک!

در اتاق مادر جان را باز کردم و بولوت را در آغوشم جابجا کردم.

بی‌قراری می‌کرد و از مالیدن سر و صورتش به سینه‌ام فهمیده بودم که گرسنه است.

لبخند پر محبتی به رویش زدم و در حالی که روی تخت می‌نشستم، با عشق صورتش را بوسیدم.

-ای جانم! گرسنته خوشگلم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
با آن چشمان درشت و خوردنی‌اش گنگ نگاهم کرد و دل من برایش ضعف رفت.

باز هم بوسیدمش و جان فدایش کردم!

به تاج تخت تکیه دادم و پیراهنم را بالا دادم.

برق چشمان دخترم دلم را نوازش می‌داد.

خندیدم و گفتم:

-جان مامان! دخترم شیر بخوره، چاق بشه! چله بشه!

بقه‌ی پیراهنم را در مشتش فشرد و سرش را بیشتر به سینه‌ام فشار داد.

این شیرین کاری‌هایش بیش از پیش دلم را می‌برد.

طوری که دوست داشتم یک لقمه‌ی چپش کنم.

دخترک ناز من!

در اتاق خیلی ناگهانی باز شد و من هل شده بجای این که سینه‌ی برهنه‌ام را بیوشانم، نگاهم را به طرف در چرخاندم.

آذرخشم بود. مرد رویاهایم!

نگاهش یک جور خاصی بود. پر از لذت و شادی!

خیلی آرام در را بست و به سمتمان آمد. خجالت زده از وضعیت لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.

زیر چشمی نگاهش کردم. موقع راه رفتن پای چپش لنگ می‌زد و این یعنی حکم مرگ من!

ولی این لنگ زدن چیزی از اقتدار و صلابت مردانه‌اش کم نکرده بود.

کنارم روی تخت نشست و نگاه نور بارانش را به دختر چشم آبی‌اش دوخت که با ولع مشغول خوردن شیرش بود.

در نگاه چراغانی‌اش حس خواستن و عشق هم بیداد می‌کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

حسی که به من می‌فهماند امشب باید برایش هزار جور ناز بریزم تا نیاز مردانه‌اش برطرف شود.

پر از هیجان خواستم شالم را روی قفسه‌ی سینه‌ام بندازم که میچ دستم را گرفت و کنار گوشم گفت:

-نه عشق من! بذار شیر خوردن تک دخترمون رو ببینم. لحظه‌ی شیر خوردنش از شیریه‌ی وجود مادرش، موهبت

بزرگی از طرف خدای بزرگمه. این یعنی زندگی برای من آسمانِ شبم!

لبخند ملسی روی لبم نشست.

این مرد، مرا زیادی بَلَد بود. می‌دانست چطور از عشق و خواستن لبریزم کند!

سرش را روی شانهم گذاشت و انگشت اشاره‌اش را به دست دخترش سپرد.

بولوت با تعجب انگشت پدرش را گرفت و نگاهش کرد.

-جان؟

دخترِ بابا! عمر بابا!

ریشه‌ی حسادت در وجود مادران‌هم نسبت به دخترم جوانه زد و اخم کرده نگاهم را به آذرخش دوختم.

اخم‌های درهم شده‌ام را که دید با تعجب گفت:

-جانم خانم؟

اخم چرا؟

لب زیرینم را بیرون دادم و با بغضی ساختگی گفتم:

-اگه دخترت عمرته، پس من چی توام؟

خیلی آشکار و واضح لبش را گاز گرفت تا از خنده‌اش جلوگیری کند.

روی صورتم خم شد و چشمانِ زیبا و جذابش را میخ چشمانم کرد.

قهرآلود چشم از نگاهش گرفتم و خیلی ماهرانه و با ناز گردنم را کج کردم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
انگشتش زیر چانه‌ام نشست و سرم را بلند کرد.

-مگه نگفتم نگاه حیات بخت رو هیچ وقت ازم نگیر؟

چیزی نگفتم و او تک تک اجزای صورت‌م را بوسید.

اول پیشانی، چشم، نوک بینی، صورت و در آخر؟...

لبش را روی چانه‌ام گذاشت و بوسه‌ای رویش نشانده.

آب دهانم را با هیجان قورت دادم و این بار هدف لب‌هایم، لب‌های سرخ‌م بود.

عمیق کام می‌گرفت و با لذت می‌بوسید.

همراهی نکردم، چون می‌دانستم در چنین مواقعی دوست دارد فقط و فقط خودش لب‌هایم را ببوسد و شهد لب‌هایم
را به ریشه‌ی جانش بفرستد تا جانی تازه بگیرد.

نفس که کم آورد عقب کشید و عمیق و عاشقانه نگاهم کرد.

ناز ریختم و با عشوه گوشه‌ی لبم را میان دندان‌هایم را فشردم.

طاقتش طاق شده بود گویا!

دوباره لب به لبم چسباند و این بار محکم‌تر از قبل بوسید. لب پایینم را گاز ریزی گرفت و من چشم بستم و گذاشتم
همسرم از وجودم لذت ببرد.

زبان‌ش را با اکراه روی لبم کشید و بی‌میل عقب کشید.

با شرم خندیدم و او لب به گوشم چسباند. صدای بم و خش‌دارش بهترین موزیک سال‌های زندگی‌ام بود.

-ای جان! قربونت برم آسمانم. تو بود و نبود منی! اول و آخر من! همه‌ی تن و جون من! هیچ وقت خودت رو با کسی،
حتی دخترت مقایسه نکن قدیسه‌ی من!

توصیف حال‌م شدنی نبود!

این مردِ عاشق، با عشق بی‌حد و اندازه‌اش چه کرده بود با من؟

دیس برنج را روی میز گذاشتم و خودم هم کنار آذرخش نشستم.

به جمع خانوادگی امان نگاه کردم. پدرم با عشق مشغول غذا دادن به دخترکم بود و مادرم هم به باران رسیدگی می کرد.

مادر جان هم برای خودش دوغ می ریخت و طوفان با ولع خاص خودش برنج می خورد.

از ته دل لبخند زدم و خدایم را شکر کردم!

این زندگی همیشه در رویایم بود و حال به واقعیت پیوسته بود.

سرم را تکان دادم و بشقاب آذرخش را برداشتم. برایش برنج کشیدم و ران مرغ را روی برنجش گذاشتم. آذرخش ران مرغ را بیشتر دوست داشت. درست مثل خودم!

بعد از جمع کردن میز شام، پدر و مادرم قصد رفتن کردند.

زیاد اصرار به ماندنشان نکردم. چون می دانستم هر دو خسته اند و باران عزیزم فردا مدرسه دارد.

بعد از رفتنشان هم بولوت را به طوفان سپردم و خانه را جمع و جور کردم. هر چه هم مادر جان گفت که جمع کردن خانه را به فردا موکول کنم، قبول نکردم. کار امروز نباید به فردا سپرده می شد! نه؟

بعد از اتمام کارها هم به پذیرایی رفتم. مادر جان روی کاناپه دراز کشیده و خوابش برده بود.

لبخندی زدم و به سمتش پا تند کردم. اگر این جا می خوابید، کمرش تا صبح خشک می شد.

آرام صدایش زدم و او را راهی اتاقش کردم.

خودم هم به طبقه‌ی بالا را رفتم تا بولوت را از طوفان بگیرم و به پایین برگردم.

آخر به دلیل درد پای آذرخش که نمی توانست پله‌ها را بالا برود، در اتاق پایین مستقر شده بودیم.

دو تقه به در زدم و وقتی جوابی نشنیدم در را به آرامی باز کردم. بولوتم چنان در آغوش عمو جانم به خواب رفته بود که دلم نیامد با بلند کردنش، بد خوابش کنم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق

در این مدت واقعا ممنون طوفان بودم. کارش را تعطیل کرده بود و به من و برادرزاده‌اش رسیدگی می‌کرد. مدیونش بودم و می‌دانستم روزی برایش جبران خواهم کرد!

لبخندی به رویشان زدم و چراغ روشن اتاق را خاموش کردم. در آخر هم همه‌ی چراغ‌های روشن را خاموش کردم و فقط آباژور کنار در ورودی را روشن گذاشتم تا خانه در تاریکی فرو نرود.

خسته و کوفته در اتاق را باز کردم و وارد شدم.

آذرخش طاق باز دراز کشیده بود و دست سالمش را روی چشمانش گذاشته بود.

از نفس‌های آرام و منظمش احتمال می‌دادم که خوابیده باشد. البته این یک فرضیه‌ی اشتباه بود.

همین که خواستم کِش موهایم را باز کنم، صدای گیرایش در گوشم پیچید.

-اومدی وجود من؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-نخوابیده بودی؟

دستش را از روی چشمانش برداشت و چند لحظه نگاهم کرد.

-مگه می‌شه بدون عشقم و بوی تنش راحت بخوابم؟

ذوق زده چشمانم را از روی عمد خمار کردم و بی‌هیچ حرفی چراغ را خانوش کردم.

دیوانه کردن این مرد عاشق کاری نداشت که! مگر نه؟

با کرشمه قدم به سمتش برداشتم و در همات حالت کش موهایم را باز کردم.

موهای خوش حالت و بلندم مثل آبشار روی کمرم ریختند و آذرخش چشم بسته، نفس عمیقی کشید.

-می‌خوای بیشتر از این دیوونم کنی خانم؟

کنارش نشستم و انگشتم را با شیطنت و نوازش گونه روی گردنش کشیدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
صدای قورت دادن آب دهانش به وضوح مشخص بود.

خنده‌ام را کنترل کردم و با صدای پر عشوه‌ای گفتم:

—خدا من رو مرگ بده اگر چنین قصد و غرضی داشته باشم.

چشم باز کرد و با خشونت بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. چون ناگهانی بود با ترس جیغ خفیفی کشیدم و روی سینه‌اش افتادم.

نفسم را بیرون دادم و او کنار گوشم با لحن خشنی گفت:

—یک‌بار دیگه این جور حرف بزنی لبات رو بهم می‌دوزم.

با خنده و لذت نگاهش کردم و نوک بینی قلمی‌اش را بوسیدم.

این مرد و همه‌ی تعصباتش، نقص‌های وجودم را کامل می‌کرد.

مستانه خندیدم و این‌بار من پیش‌قدم شدم، برای بوسیدن مردی که همه‌ی جانم بود.

خجالت را کنار گذاشتم و مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، خودم را سیراب کردم.

در آخر، من بودم و ناز و کرشمه‌هایم! آذرخش بود و ناز خریدن‌ها و قربان صدقه رفتن‌هایم!

این رسم عشق و عاشقی بود! نبود؟

که معشوق ناز بریزد و عاشق جان از کف دهد و هزار بار جان فدای یار کند!

و عشق، همان موهبت بزرگ الهی بود!

دو هفته بعد، گچ دست آذرخش را به دستور دکتر یغمایی باز کردیم.

خدا را شکر پایش هم خوب بود و خراش‌های سطحی دست و صورتش هم محو شده بودند.

طوفان هم به محل کارش برگشته بود.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
شکر خدا زندگی خوب پیش می‌رفت و سرنوشت هم خوب تا می‌کرد!

کتاب شعر را باز کردم و بولوت را روی پاهایم نشاندم.

دخترم روز به روز شلوغ‌تر و بازیگوش‌تر می‌شد. الحق هم که به خودم رفته بود! مثل خودم کنجکاو و فضول تشریف داشت.

خندیدم و با تکان دادن سرم، یکی از صفحات را شانسی باز کردم.

یکی از شعرهای دلنواز مولوی جلوی چشم‌هایم بود.

بوسه‌ای روی سر بولوت زدم و گفتم:

-شعر بخونیم دخترِ مامان؟

جوابم را با زدن محکم کف دستش روی کتاب داد و من با خنده گفتم:

-باشه دُخی (دختر) مامان! وحشی بازی درنیار.

نفسی گرفتم و با آرامش شروع به خواندن شعر کردم.

-مُرده بُدَم زنده شدم، گریه بُدَم خنده شدم

دولتِ عشق آمد و من، دولتِ پاینده شدم

دیده‌ی سیر است مرا، جانِ دلیر است مرا

زهره‌ی شیر است مرا، زهره‌ی تابنده شدم

گفت که سرمست‌نه‌ای، رو که از این دست‌نه‌ای

رفتم و سرمست شدم، وز طرب‌آکنده شدم

گفت که تو شمع شدی، قبله‌ی این جمع شدی

جمعِ نِیمِ شمعِ نِیم، دودِ پراکنده شدم

تاوان خواهیم داد اما با عشق
گفت که شیخی و سری، پیشرو و راهبری

شیخ نیم پیش نیم، امر تو را بنده شدم
شکر کند چرخ فلک، از ملک و ملک و ملک
گز گرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم!

(غزلیات شمس، مولوی)

دمت گرم شاعر جان!

عجب شعرهایی گفته‌ای! روحم تازه و سرزنده شد!

همین که خواستم کتاب را ورق بزنم و یک شعر دیگر بخوانم، صدای دست زدن در خانه پیچید.

متعجب سرم را بلند کردم و مادر جان را مقابلم دیدم.

چشمانش از تحسین و افتخار برق می‌زدند.

-آفرین عروس قشنگم! هم صدات خوبه، هم فن بیان کردنت. واقعا عالی بود!

لبخند خجلی زدم و به احترامش از جا برخاستم.

-این جا بودی مادر جون؟

چشمش را باز و بسته کرد و با مهر گفت:

-بشین دخترم. بله این جا بودم!

خیلی محجوب و آرام نشستم و لبخندم را روی لب حفظ کردم.

-یکی دیگه بخون فیض ببریم مامان جان.

چشمی گفتم و نگاهم را به صفحه‌ی مد نظر دوختم. یک لحظه فکری به ذهنم رسید و قبل از آن که شروع کنم گفتم:

-مادر جون؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-جانم؟

-به نظر تون مشاعره کنیم بهتر نیست؟

لبخندی زد و با ذوق گفت:

-چرا، چرا! فکر خوبیه. فقط باید چند ساعت صبر کنیم تا آذرخش هم بیاد. می دونی که عاشق مشاعره هستش!

ای وای!

به کل یادم رفته بود که آذرخش خانه نیست.

نچ! نچ! آخر من از دست این مرد دق می کنم. اصلا مراعات حالش را نمی کند! همین پنج روز پیش گچ دستش را باز

کرده بودیم و آقا امروز به شرکت رفته بود!

هر چه قدر هم سعی کردم منصرفش کنم تا حداقل یک هفته ی دیگر هم استراحت کند، گوشش بدهکار نبود که

نبود!

سرم را تکان دادم و با لحن همیشه آرامم کلمه ی "باشه" را به زبان آوردم.

مشاعره فقط با آذرخش جان می داد!

اصلا چیز دیگری بودها!

دو ساعت بعد که آمد، به استقبالش رفتم و مثل پروانه دورش چرخیدم.

-خسته نباشی!

پیشانی ام را بوسید و چند ثانیه لبش را همان جا نگه داشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

-خسته نمی شم وقتی پیشم باشی وجود آذرخش!

لبخند زدم و بدون گفتن کلمه ی چانه ی خوش تراشش را بوسیدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
کیف سامسونت سیاه رنگش را از دستش گرفتم و گفتم:

-دست و صورتت رو بشور، منم شام بکشم آقای خونه.

نگاهم کرد و همان لبخند مخصوص و دیوانه کننده‌اش را تحویلیم داد.

-چشم خانم خونم!

این "م" مالکیت، دل و دینم را با هم به یغما می‌بردا!

-بی‌بلا!

بعد از صرف شام با شوق و ذوق، ماجرای مشاعره را به آذرخش گفتم. استقبال شدیدی کرد و با گفتن جمله‌ی "چی بهتر از این؟" کنار مادر جان نشست. من هم روبه‌رویشان نشستم و بولوت را هم در آغوش گرفتم.

نگاهی به مادر جان انداختم و گفتم:

-اول شما شروع کن مادر جون.

-حتما!

منتظر نگاهش کردیم و او بعد از چند لحظه مکث، لب به سخن باز کرد و با آرامش گفت:

-ای مِهَر تو در دل‌ها، وی مِهَر تو بر لب‌ها

وی شور تو در سرها، وی سِرِّ تو در جان‌ها

تا خوارِ غمِ عشقت، آویخته در دامن

کوته نظری باشد، رفتن به گلستان‌ها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید

چون عشقِ حرم باشد، سَهَل است بیابان‌ها

تاوان خواهیم داد اما با عشق
گویند مگو سعدی، چندین سخن از عشقش

می‌گوییم و بعد از من، گویند به دوران‌ها!

لبخند دلنشینی روی لب‌هایم نشست و گفتم:

-عالی بود!

با آرامش پلک زد و در جوابم لبخند همیشه مهربانش را تحویل داد.

بولوت هم که تازه دست زدن را یاد گرفته بود؛ با دست زدن من، به تشویق از مادر بزرگش با خنده دست زد و دل هر
سه نفرمان را با این کار شیرین و دل‌انگیزش بُرد.

به رسمِ مادرانه‌ام، فدای قد و بالایش شدم و هزار بار جانم را قربانی وجود پر برکتش کردم!

این بار آذرخش پیش‌قدم شد و با یک نگاه به من و دخترش گفت:

-از الف بگم؟

-بله!

سرش را تکان داد و خیلی سریع گفت:

-ای نَفْسِ خرمِ بادِ صبا

از برِ یار آمده‌ای، مرحبا

قافله‌ی شب، چه شنیدی ز صبح

مرغ سلیمان، چه خبر از سبا؟

بر سرِ خشم است هنوز آن حریف

یا سخنی می‌رود اندر رضا؟

(سعدی)

تاوان خواهم داد اما با عشق
با تحسین نگاهش کردم و بدون تعلل جواب دادم:

-ای ساربان آهسته ران کارامِ جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
مَحْمِلِ بدار ای ساربان، تندی مکن با کاروان
کز عشقِ آن سَرِوِ روان، گویی روانم می‌رود
(سعدی)

فَکَمِ درد گرفته بود، از بس که شعر گفته بودم. اصلاً نمی‌دانم برای چه خودم را خسته کردم. برای باخت؟

آه خدا! اصلاً چرا باید برای من بیچاره حرف "د" می‌افتاد؟

آخر مگر شعری هم داریم که با "د" شروع شود؟ اصلاً چه می‌دانم! شاید داریم، شاید هم نه!

سرم را تکان دادم و بولوت با دستش به سینه‌ام ضربه زد.

کلافه نفسم را بیرون دادم و با لب و لوچه‌ای آویزان گفتم:

-من که همین الان بهت شیر دادم بولوت.

مادر جان صدایم را شنید و بلند بلند خندید. با زاری نگاهش کردم و او گفت:

-الهی دورت بگردم! می‌خوای بدیش به من بخوابونمش؟

لبخندی به محبتش زدم و با آرامش پلک زدم.

-نه مادری! دستت درد نکنه!

سرش را تکان داد و با گفتن جمله‌ی "هر طور راحتی!" به تلویزیون خیره شد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
به دخترم چشم دوختم و او گنگ نگاهم کرد. من گریه‌ام گرفته بود. مادری کردن علاوه بر شیرین بودن، سختی‌های
بخصوص خودش را هم داشت!

هوف بلندی کشیدم و بلیزم را به آرامی بالا دادم.

این بچه سیرمانی نداشت. نه؟

مثلا همین چند دقیقه پیش شیر خورده بود، بعد حالا مثل وحشی‌های آمازونی به جانم افتاده بود.

از تشبیه گندم به خنده افتادم. عجب مادری بودم من! دختر زیبا و دلبرم را به وحشی‌های آمازونی هم شباهت دادم!
سرم را تکان دادم و با مک محکمی که بولوت به سینه‌ام زد، احساس کردم کمرم از وسط نصف شد. آخ بلندی گفتم
و دستم را به کمرم رساندم.

رنگم شد عین گچ دیوار! پشتم به طرز فجیعی می‌سوزید و تیر می‌کشید.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و با یک نفس عمیق دل بی‌قرارم را تسکین دادم.

اما هیچ تغییری در حالم ایجاد نشد!

مادر جان با نگرانی و متعجب نگاهم کرد و گفت:

-حالت خوبه آسمان؟

لبخند لرزانی زدم و دستم را روی صورتم گذاشتم.

-خو.. خوبم!

با تردید و باز هم نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی؟

همین که خواستم جوابش را بدهم، دوباره پشتم به سوزش افتاد و من با درد چشم روی هم فشردم.

وای! این دیگر چه درد مزخرفی بود؟

مادر جان با دیدن وضعم، هُل شده از جایش بلند شد و خیلی سریع به سمتم آمد. خدا را شکر که آذرخش به اتاق کارش رفته بود! وگرنه قشقرق بپا می‌کرد! مادر جان کنارم نشست و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با صدای ترسیده و نگرانی گفت:

-چی شده مامان جان؟ چرا رنگت پریده؟

لبم را گاز گرفتم و آرام گفتم:

-پشتم می‌سوزه.

ابرویش را با تعجب بالا انداخت و چند لحظه با دهان باز نگاهم کرد.

آب دهانمان را همزمان قورت دادیم و او با تردید گفت:

-همیشه این جواری می‌شی عزیز مادر؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با صدای آرامی گفتم:

-نه! فقط الان، اونم وقتی بولوت محکم مک می‌زنه.

نگرانی‌اش پر کشید و با لذت و شوق نگاهم کرد.

وا؟ حالش خوب است؟

نگاهش کردم و او خیلی آرام بولوت را از آغوشم بیرون کشید و بی‌توجه به چهره‌ی ماتم خودش لباسم را درست کرد.

پیشانی‌ام را خیلی عمیق بوسید و گفت:

-الان بازم درد داری؟

با شگفتی سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و او با ذوق، کف دستش را روی سینه‌اش گذاشت و پراز احساس گفت:

-دختر عزیز من! نور امید من!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
شرمزده و متعجب آب دهانم را قورت دادم و همین که خواستم چیزی بگویم، اجازه نداد و خودش دم گوشم با صدای
آرام و بشاشی گفت:

-دورت بگردم حامله‌ای انگار!

سرخ شده لب به دندان گرفتم و با شرم گفتم:

-نه! واقعا؟

سرم را بوسید و گفت:

-فردا به بی بی چک می خرم برات.

سرم را با شوق خاصی پایین انداختم.

نگاهم به بولوت خندانم افتاد. عمیق نگاهش کردم و برای دوباره مادر شدن زیادی زود نبود؟

بولوتم هنوز خیلی بچه بود. اگر باردار باشم، دیگر حتی نمی توانم شیرش دهم!

چانه‌ام بخاطر یادآوری این موضوع لرزید و با خودم فکر کردم، اگر آذرخش راضی باشد سقطش می کنیم.

سقط؟ مادر بی رحم! خدا را خوش نمی آید، حتی اگر به چنین چیز شرم‌آوری فکر کنی آسمان!

دو خط قرمز!

دستم را روی دهانم گذاشتم و گنگ و نالان، نگاهم را به شیء کوچکی دوختم که بارداری‌ام را با وقاحت تمام به رخ
می کشید.

وای! چرا اتقدر زود؟

گوشت دستم را گاز گرفتم و با پاهایی سست و لرزان از سرویس خارج شدم. مادر جان در سالن رژه می رفت و گویا
منتظرم بود!

صدای در را که شنید، به سمتم برگشت و با ذوق و صدای آرامی گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-آره؟

بغض کرده به بولوت نگاه کردم و خیلی آرام سرم را تکان دادم. مادر جان "وای" بلند و کشیده‌ای از روی هیجان گفت و با دو خودش را به من گریان رساند.

دستم را گرفت و کمک کرد تا بنشینم.

با محبت و مهر، صورتم را با دستانش قاب گرفت و چند بار صورتم را بوسید.

او قربان صدقه‌ام می‌رفت و من بیشتر هق‌هق می‌کردم. بولوت هم با دیدن گریه‌ی من لب کوچک و خوش فرمش به لرزه افتاده بود و من به راحتی می‌توانستم بغضش را تشخیص دهم.

-چرا گریه می‌کنی عروس خوشگلم؟

دستش را در دستم گرفتم و محکم فشردم.

-مادر جون خیلی زود بود. بولوت هنوز سه ماهشه!

لبخندی زد و با آرامش صورتم را نوازش کرد.

-فقط بخاطر همین داری گریه می‌کنی عزیزم؟

سرم را تکان دادم و بینی‌ام را بالا کشیدم.

-دختر گل من! چرا خودت رو بخاطر این مسئله اذیت می‌کنی؟

دستش را روی شکمم گذاشت و با عشق گفت:

-این موجود کوچولو لطف بزرگی از طرف خدا. می‌دونی اگه آذرخش بفهمه چقدر خوشحال می‌شه؟

لبخند محوی روی لب‌هایم نشست. خوشحال می‌شد، آن هم زیاد! این را خوب می‌دانستم! آذرخش بچه خیلی دوست داشت.

-بخند قشنگ مادرا بخند!

سرم را تکان دادم و بیشتر سر به سینه‌اش فشار دادم. وای چگونه باید به آذرخش می‌گفتم؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق

هنوز هم باورم نمی‌شد که به فاصله‌ی سه ماه و بیست روز بعد از زایمانم دوباره با درار شده باشم!

لب گزیدم! مطمئناً اگر کسی می‌فهمید که دوباره و به این زودی باردار شده‌ام، "لقب مادرِ هُل" را نصیبم می‌کرد!

وای! خدا خودش به داد برسد.

با دو بچه‌ی نیم و جیبی چه خواهیم کرد؟

مداد مشکی را داخل چشمانم کشیدم و لبانم را با رژ لب قرمز رنگ زینت دادم.

هوف بلندی کشیدم و با اعصابی خورد شده، رژ را محکم به طرفی پرت کردم. روی تخت نشستم و کلافه با انگشتانم،

شقیقه‌هایم را ماساژ دادم. خجالت می‌کشیدم و اصلاً نمی‌دانستم چگونه باید موضوع را پیش روی آذرخش مطرح

کنم!

با صدای دینگ دینگِ اِفِافِ دست‌پاچه بلند شدم و از اتاق خارج شدم. یک دور هم سر و وضعم را چک کردم تا کم

و کسری نداشته باشم. خدا را شکر آراسته و زیبا بودم!

مادر جان در را برای آذرخش باز کرده بود. هر دو وسط سالن ایستاده بودند و آذرخش بولوتش را به آغوش کشیده

بود و تند تند بوسه بر سر و صورتش می‌گذاشت.

قطعاً عاشق دخترش بود!

آرام آرام پایین آمدم و به سمتشان رفتم.

آذرخش زودتر مرا دید و همان یک نگاه کافی بود تا محوِ جمالم شود.

لبخندی به رویش زدم و در مقابل چشمان منتظر مادر جان و نگاه آبی بولوتم، دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-سلام! خسته نباشی!

لبخند همیشه زیبایش را روی لبهای مردانه‌اش نشانده و دستم را میان دستان بزرگش فشرد.

ولم نکرد و بی‌توجه به حضور مادر جان مرا به سمت خودش کشید و محکم سرم را بوسید.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مادر جان با لذت و ذوق نگاهمان کرد و بی هیچ حرفی به سمت آشپزخانه رفت.

زنِ باشعور و بادرکی بود بی شک!

-سلام به روی ماهت آسمانم!

سرم را بی هیچ شرمی روی سینه‌اش گذاشتم. سر بولوت و من دقیقاً مماس هم بود و مادر و دختر به چشمان همدیگر خیره شده بودیم.

اخم کرده نگاهش کردم و سرم را بیشتر به سینه‌ی آذرخش فشار دادم. با دیدن کار من، مثل یک آدم بزرگ و انگار که از من تقلید کرده باشد، اخم کرد و با دست کوچکش کت آذرخش را فشرد و سرش را هم بیشتر به سینه‌اش فشرد.

بیا! این هم از دخترمان! یک روز نشده، شد حووی ما!

خنده‌ام را به زور خوردم و آذرخش سر هر دویمان را با عشق بوسید.

-فدای جفتتون بشم من! (خندید و با شیطنت ادامه داد) من مال هر دو تاتون هستم عزیزای دلم!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چهره‌ی مردانه‌اش گویا پخته‌تر شده بود!

جذابیت و اقتدارش مثل همیشه نفسم را بند می‌آورد!

لبخند روی لب نشاندم. مثل یک مرد تمام عیار، مأمَن و حافظ زن و بچه‌اش بود!

فدای وجود پر افتخارش!

مادر جان و شگونی از بازویم گرفت و من با درد یک چشمم را تنگ کردم و آخ آرامی گفتم.

آخ که گوشت تنم کُنده شد! نگاهش کردم و او آرام و با اخم گفت:

-نمی‌خوای بهش بگی؟

خودم را به کوچهی علی چپ زدم و با یک نگاه کلی به سقف گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق

-چیه بگم مادر جون؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و با حرص و تشر نامم را صدا زد. خندیدم و با خنده‌ی من بیشتر حرصی شد.

با اخم و جدیت نگاهش را به صورتم دوخت و من به زور و زحمت خنده‌ام را کنترل کردم.

با چند سرفه، صدایم را صاف کردم و با دلجویی گفتم:

-خوب ببخشید! چشم بهش می‌گم، ولی فعلا نه.

چشمانش را با تردید تنگ کرد و گفت:

-دقیقا کی؟

لب پایینم را داخل دهانم کشیدم و با یک نفس عمیق گفتم:

-می‌خوام وقتی تنها شدیم بهش بگم.

آهانی کرد و با ابرویی بالا رفته و چشمانی که برقی از شیطنت و عشق داشتند، مودیانه گفت:

-خوب این رو از اول می‌گفتی که می‌خوای تو تنهایی و با ترفندهای زنانیت دلِ پسر رو آب کنی.

با شرم هین آرامی کشیدم و گفتم:

-ا، مادر جون! این چه حرفیه؟

بلند خندید و گفت:

-مگه دروغ می‌گم؟

فقط نگاهش کردم. دروغ نمی‌گفت و من جوابی برای حرف حقش پیدا نکردم. من آب زیر کاه، خیلی خوب می‌دانستم

که می‌خواهم در خلوت برایش کیلو کیلو ناز بریزم و بعد از تشنه کردنش این خبر شوق‌انگیز را برایش شرح دهم!

مادر جان با دیدن تعلل من در جوابش دید، بلند قهقهه زد و با خنده‌اش توجه آذرخش به سمتان جلب شد.

متعجب نگاهمان کرد و گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-اگر چیز خنده‌داری هستش، بگین منم بخندم.

مادر جان خنده‌اش را خورد و با گفتن جمله‌ی "هیچی نیست پسرم!" چشمکی حواله‌ام کرد.

نفسم را با خنده‌ی آرامی بیرون دادم و مادر جان به سمتم خم شد و دم گوشم گفت:

-من بولوت رو می‌خوابونم. خودم هم تو اتاق می‌مونم و تو هر جور که دلت خواست سر به سرش بذار.

-چشم! و مرسی.

با آرامش پلک زد و بعد از چند دقیقه از جایش بلند شد. همین که خواست بولوت را به آغوش بکشد، آذرخش اخم کرده لب به اعتراض باز کرد:

-!؟ ماما؟ بذار یکم بمونه، دلم براش تنگ شده بود.

بعد از اتمام جمله‌اش، لپ دخترش را گاز گرفت و بولوت به جای این که گریه کند، بلند بلند خندید. آذرخش با دیدن خنده‌ی بولوت، دل و جانش با هم ضعف رفتند و به رسم پدران‌اش خودش و جانش را فدای دخترش کرد.

از خنده‌ی پدر و دختر، من هم به خنده افتادم و با عشق و لذت جانم را فدای هر دو نفرشان کردم. خدا هر جفتشان را برایم حفظ کند!

اما، مادر جان بی توجه به حرف آذرخش، خیلی سریع و ماهرانه بولوت را در آغوش گرفت و با خونسردی گفت:

-وقت خوابشه، باید بخوابه! شما هم از این به بعد یکم زودتر بیا تا بیشتر بتونی زن و بچت رو ببینی.

آذرخش با دهانی نیمه باز و چشمانی گرد شده نگاهش کرد و مادر جان برایش پشت چشم نازک کرد و با طمأنینه به سمت اتاقش رفت.

بولوت هم که انگار نه انگار! مثل همیشه آرام و مطیع، بدون ذره‌ای تقلا سرش را روی شان‌های مادر بزرگش گذاشت و چشمان خمار شده‌اش را روی هم گذاشت.

آخ مادر فدای چشمان آبی رنگت دختر نازم!

نگاهم را این بار به آذرخش دوختم و با دیدن قیافه‌ی مات مانده‌اش زیر خنده زدم.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
چشم تنگ کرد و با شیطنت و حرصی مصنوعی گفت:

-به من می خندی کوچولو؟

خندهام بیشتر شد و با تکان دادن سر، حرفش را تأیید کردم.

مثل کسی که به طعمه‌اش خیره شده باشد، نگاهم کرد و با گفتن جمله‌ی "دارم برات کوچولوی نازم" به سمتم
هجوم آورد و من با جیغ خفیفی همین که خواستم از دستش فرار کنم، کمرم را میان دستانش گرفت و خیلی فرزند
روی دستانش بلندم کرد.

یقه‌ی پیراهنش را در مشت گرفتم و تقریباً با جیغ و خنده گفتم:

-وای میفتم آذرخش!

لبش را میان دندان‌هایش فشرد و با عشق خم شد و صورت و گردنم را بوسه باران کرد.

در گلو خندیدم و او در همان حال که بوسه روی سر و صورتم می‌گذاشت گفت:

-کجا بیفتی قربون چشمات برم؟ شما تا با منی غم و ترس نداشته باش عشق ابدی من!

پلکم را با ناز، تند تند به هم زدم و "چشم" کشیده‌ای گفتم.

قشنگ احساس کردم با این کار من دلش بیش از پیش برایم سرید. چشمانم را محکم بوسید و در حالی که به سمت
پله‌ها می‌رفت، گفت:

-آی من فدای چشمای خوشگلت که همه‌ی دنیای من!

با لبخند، سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و با جان و دل به صدای بهترین موسیقی دنیا گوش سپردم. این صدای
گوش‌نواز، روح و روانم را آرام می‌کرد!

به در اتاقمان که رسیدیم، دستش را از زیر زانوهایم برداشت و پایش را جایگزین دستش کرد.

در را باز کرد و بعد از انداختن دستش زیر زانویم با پا، در را کاملاً باز کرد.

تاوان خواهیم داد اما با عشق
مرا روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم نشست.

نگاهش کردم و او خیره‌ی صورتم شد. چند دقیقه صامت نگاهش کردم و وقتی نگاه بی‌پایان و لب خندانیش را دیدم،
با کجکاوای گفتم:

-چیه؟ چرا این جورای نگاهم می‌کنی؟

با پشت دستش صورتم را نوازش کرد و سرش را هم کمی کج کرد.

-دوست دارم عشقم رو نگاه کنم. مشکلی داری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-نه!

نزدیک‌تر شد و با همان نگاه و صدای خاصش گفت:

-دل‌م برات زود زود تنگ می‌شه عمرِ آذرخش! اصلاً وقتی پیشم نیستی دستم به کاری نمی‌ره و یک‌جا بند نمی‌شم.
ممنون که هستی جون من!

خم شدم و با آرامشِ همیشگی‌ام که او عاشقش بود، صورت زبرش را عمیق بوسیدم و کنار گوشش لب زدم:

-شما که شدی همه‌ی هستی من آقا! از شمام مرسی، که مثل کوه پشتمی.

خندید و متقابلاً صورتم را محکم‌تر بوسید.

نفسی گرفتم و خودم را به همسرم نزدیک‌تر کردم. دستم را نوازش‌گونه روی سینه‌اش کشیدم و او خودش، دستم را
گرفت و بعد از بوسیدنش روی قلبش گذاشت.

لبخند زدم و گفتم:

-آذرخش!

لب به موهایم چسباند و از اعماق وجودش گفت:

-جانِ آذرخش؟

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-جانت سلامت آقا! یه سوال بپرسم؟

-شما دو تا سوال بپرس.

نمکین خندیدم و گفتم:

-بابا بودن چه حسی داره؟

نگاهش کردم و او با حس و حال عمیقی گفت:

-توصیفش سخته برام. حس بی نظریه!

لب گزیدم. مثلا داشتم آماده سازی می کردم!

خاک بر سرم که عرضه می مقدمه چینی را هم ندارم! هی!

آب دهانم را قورت دادم و با احتیاط گفتم:

-بعد... دوست داری دوباره بابا بشی؟

خندید! از آن خنده هایی که دل بینوایم را آب می کرد!

-کدوم مردی که از این موهبت الهی مقدس بدش بیاد خانمم؟

با استرس کمی خودم را بالا کشیدم و صورتم را مقابل صورتش گرفتم.

لب بالایم را با دندان های پایینی ام فشردم و با شرم گفتم:

-آذرخش... من... من... من حاملم!

احساس کردم برای لحظه ای، با شنیدن حرفم نفس نکشید. چشمان گرد شده و دهان بازش، شرم و خجالت را بیشتر می کرد.

ترسیده تکانش دادم و نامش را آرام صدا زدم. جواب نداد و من با نگرانی گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق
-آذرخش! آذرخش جان! خوبی؟

به خودش آمد و با بغض و هیجان، صورتم را قاب گرفت و گفت:

-چی گفتی؟ جون من دوباره بگو!

نمی دانستم از شرم به کدام جای دنجی پناه ببرم. لب گزیدم و همین که خواستم سرم را پایین بی اندازم، دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا نگه داشت.

عمیق نگاهم کرد و با لحن پر از عشقی گفت:

-سرت رو پایین ننداز همه کسی من! مگه مادر شدن خجالت داره؟

لبانم را تر کردم و بغض به گلویم چنگ انداخت.

این مرد، قهرمان و پهلوان همسر و فرزندش بود بی شک!

-خیلی زود بود!

سر تکان داد و با حسی عمیق، میان دو ابرویم بوسه کاشت.

-قربونت برم من! دیر و زود نداره که. به این فکر کن و ببین که خدا چقدر دوستمون داشته که این نعمت و برکت رو دوباره نصیبمون کرده!

سرم را تکان دادم و او خیلی آرام و بااحتیاط، در حالی که بغض مردانه اش را به زور فرو می داد سرم را به سینه اش چسباند و با یک نفس عمیق میان موهایم، گفت:

-چطوری ازت تشکر کنم؟ چطوری آسمانم؟ امید زندگیم، ممنون که گذاشتی دو بار حس خوب پدر شدن رو تجربه کنم. ممنون که بودی تا حس مقدس عشق رو تجربه کنم. ممنون که مثل همیشه آرامشم رو فراهم کردی! ممنون آسمان شب های تنهاییم!

با گریه روی قلبش را بوسیدم. نمی دانستم در مقابل این همه احساس بی منت و عمیقش چه جوابی بدهم! نمی دانستم!

نوک بینی ام را بوسید و گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق
-گریه می کنی قلبم از کار میفتهها!

هق آرامی زدم و مشتتم را روی سینه‌ی ستبر و محکمش فرود آوردم.

-خدا نکنه! زبونت رو گاز بگیرم.

با حالت بامزه‌ای چشمی گفت و زبانش را با شیطنت گاز گرفت.

خندیدیم و با خنده‌ام انگار جانش تازه شد.

مرا محکم در آغوشش فشرد و مثل گهواره تکانم داد.

-ای جان! جان من! فدای خنده‌های شیرینت عمر من.

این بار روی صورتم خم شد و به لب‌هایم شبیخون زد. دستم را پشت گردنش انداختم و با ناز شانهام را بالا دادم.

نفس که کم آوردیم، از هم جدا شدیم و او گفت:

-شیرینی لب‌ها، مثل صدای نفس‌ها، مثل نگاه آروم چشمات، آرومم می‌کنه تاج سرم!

لبخندم را دید و خودش هم لبخند زد. لبخندی که به روشنایی خورشید و به همان گرمای آتشین، روی لب‌هایمان
جا خوش کرده بود!

به کمکش روی تخت دراز کشیدم و او رویم خیمه زد.

نگاهی خرج چشمان مشتاق و خیس‌م کرد و دوباره با عشق و علاقه صورتم را بوسید.

-می‌دونی همه جونمی دختر؟

شانهام را بالا دادم و با ناز یقه‌ی پیراهنش را پایین کشیدم.

-اوهوم!

لبخند مردانه‌اش را تحویلیم را داد و دستش را روی شکمم گذاشت. خیلی غیرارادی عضله‌های شکمم منقبض شدند
و او کنار گوشم، با لحن آرامش بخشی گفت:

تاوان خواهیم داد اما با عشق

-جان؟ قربونت برم!

لب گزیدم و او پیراهنم را بالا زد. به رسم دخترانه‌هایم خجالت کشیدم و او با عشق به گونه‌های سرخ شده‌ام دست کشید.

-خجالتت هم بخشی از آرامشمه. سرخ شدنت رو خیلی زیاد دوست دارم. خیلی!

همان‌طور که به چشمانم خیره شده بود، دستش را روی شکمم به حرکت درآورد و با عشق گفت:

-کوچولومون این جاست!

سرم را با لبخند تکان دادم و او گلویم را بوسید.

-آخ همه‌ی من فدای این لبخندای تو!

-خدا نکنه آذرخشم!

لبخندی به رویم پاشید و بعد از این که نشست، خم شد و روی شکمم را بوسید. با عشق نگاهش کردم و او دوباره رویم خیمه زد.

-آخ آسمانم! چه کردی با من؟

تصنعی چشمانم را گرد کردم و مثلاً با تعجب گفتم:

-من چی کار کردم؟

دست مشت شده‌اش را چند بار روی قلبش کوبید و گفت:

-رو سر این لامصب فرود اومدی! الان فقط بخاطر وجود توئه که می‌تپه. پنج ساله که فقط و فقط برای تو به قفسش می‌کوبه زندگی من!

با مهارت و تبحر زنانه‌ام، انگشتان هر دو دستم را میان موهایش سر دادم و سرش را به سمت خودم کشیدم. پیشانی بلند و خوش ترکیبش را بوسیدم و گفتم:

تاوان خواهم داد اما با عشق
-مرد من صدای قلبم رو می شنوی؟ فقط برای خودت صدا می ده.

روی قلبم را بوسید و گفت:

-قلبم فدای قلبِ سرخ و تپنده‌ی تو!

اخم کرده نگاهش کردم و او با لبخند گفت:

-نمی‌تونم قربون صدقه‌ی وجود با اهمیتت نرم. این رو ازم نخواه خانم!

این مرد همیشه ضربه فنی‌ام می‌کرد!

با گفتار و کردار بی‌مانندش!

نفس عمیقی میان موهای سیاهم کشید و گفت:

-عطر موهات دیوونم می‌کنه!

لاله‌ی گوشم را بوسید و ادامه داد:

-می‌دونی آسمان، وقتی عاشقت شدم دنیا برام رنگ و بوی خاصی داشت. وقتی می‌دیدمت احساس می‌کردم جونم
می‌خواد برات پر بکشه. فقط می‌خواستم مال خودم باشی و من پرستشت کنم. نمی‌دونی چه شب‌هایی که از خدا می
خواستم برای من باشی تا همه‌ی دنیا رو به پات بریزم! نمی‌دونی آسمانم!

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و با جمله‌اش آرامش گرفتم و با حس آرامش نفس گرفتم.

-آسمانم، به وسعت اسم مقدست، به وسعت همون هفت آسمان، به بزرگی آسمان بالای سرمون دوستت دارم.
عاشقتم و می‌پرستمت!

لبخند زدم.

زندگی این جایی! همین‌جا، کنارم هستی! مگر نه؟

بیا، می‌خواهم طعم آغوشت را با تمام وجود حس کنم!

در آغوشم بگیر!

تاوان خواهیم داد اما با عشق
باز هم شیرین شو... با شیرینی ات قلبم را آرام کن!

و این چنین می گذرد!

عاشق و معشوق به هم می رسند!

حال دل هر دو نفر دگرگون می شود!

و این چنین زندگی شیرین می شود!

زندگی را به آغوش بکش!

طعم شیرینش به دلت می نشیند!

و این چنین می گذرد و جان آرامش می گیرد!

این چنین می گذرد!

ممنون از همراهی تمام عزیزان!

امیدوارم از خوندن رمان لذت کافی رو برده باشین.

پایان.

(سال ۱۳۹۷/۱/۲۹)